

# شاهزاده وکدا

اثر مارک تواین  
ترجمه داریوش شاهین



## منتشر شد

۱. خوشه های خشم      جان اشتاین بک
۲. داستان دوشهر      چارلز دیکنس
۳. ها کلبری فین      اثر مارك تواین
۴. توم سایر      اثر مارك تواین



انتشارات زردین

تهران : خیابان مجبور کوچه ممتاز تلفن ۳۰۵۲۴۶

قیمت ۴۰۰ ریال

یازده = ۱۱

مارک تواین

# شاهزاده وکدا

کتاب : شاهزاده وکدا  
اثر مشهور : مارک تواین  
به ترجمه : داریوش شاهین  
از روی نسخه : نیو امریکن لایبراری  
در : ۲۷۶ صفحه  
بقطع : ۲۲×۱۵ ( قطع میانه )  
توسط : انتشارات زرین  
به نشانی : خیابان جمهوری تلفن ۳۰۵۲۴۶  
چاپ و منتشر گردید .  
چاپ دوم

## بسم الله الرحمن الرحيم

"شاهزاده و گدا" داستان دو انسان است که از نظر قیافه ظاهری کاملاً شبیه یکدیگرند، ولی از لحاظ وضع مالی و موقعیت اجتماعی تفاوت فاحشی دارند. در این داستان آنچه تام فقیر را از شاهزاده متمایز میسازد انسانیت - صداقت و نوع دوستی او میباشد. تجلی صداقت او هنگامی تحقق می‌یابد که اتفاقاً "روزی اشتباها" در کاخ بجای شاهزاده مورد احترامش قرار میدهند، ولی مناعت‌طبع او را وامیدارد که اشتباه دیگران را برای خود حقیقت نپندارد با شهادت اعتراف میکند که او شاهزاده نیست ولی وقتی درمی‌یابد که شباهت فراوان با شاهزاده موجب ناباوری اطرافیان گردیده سعی میکند مدتی را که در حصار کاخ بسر میبرد کار نیکی انجام دهد. بدین‌منظور روزی مرد بیگناهی را که مورد غضب پادشاه قرار گرفته و در آستانه اعدام بوده نجات میدهد. یک‌چند بر این منوال میگذرد تا سرانجام شاهزاده حقیقی بقصر باز میگردد و تام فقیر را بخاطر قلب رئوفش بریاست بیمارستانی میگرداند. تام در آنجا فرصت خدمت یافته و ابتدا بمادرش که برای او زحمات فراوان کشیده کمک شایانی مینماید و سپس بوضع فقرای انگلستان سر و سامان میدهد.

در این داستان مارک‌تواین توفیق یافته که با کلامی آرام و ساده معیارهای انسانیت را در بوته‌ای جدا از مقام و ثروت بجهانیان عرضه نماید و فضیلت کوخ را بر کاخ برشمارد.

## پیشگفتار

"ساموئل لانگهورن کلمنس"<sup>۱</sup> که سالها بعد نام مستعار "مارک تواین"<sup>۲</sup> را برای خود انتخاب کرد، در ۳۰ نوامبر سال ۱۸۳۵ در دهکده "فلوریدا"<sup>۳</sup> از توابع ایالت "میسوری"<sup>۴</sup> آمریکا دیده به جهان گشود. "تواین" در خانواده فقیری متولد شده بود. خانواده‌ای که ناچار بودند برای گذران عمر و زندگی از نقطه دور افتاده جهان به امید ثروت‌اندوزی، به آمریکا بیایند. اما این تلاش هرگز به ثمر نرسید و "تواین" همچنان در میان فقر و تهیدستی بزرگ شد.

در هشت سالگی پدرش را از دست داد و به اجبار بدنبال گار رفت تا زندگی خود و مادرش را اداره کند. میان تحصیل و مدرسه و کار و پول، دومی را برگزید و ترک تحصیل کرد. نخست به چاپخانه رفت و در آنجا به کار حروف چینی پرداخت. اما چندی نگذشت که در خود احساس دیگری یافت. احساسی که او را به هیجان و ماجراجویی می‌کشاند.

هجده ساله بود که در ایالات شرقی آمریکا به سفر پرداخت. می‌گشت و می‌رفت تا به شغل و پیشه دلخواهش دست یابد. به کارهای گوناگونی پرداخت تا اینکه سرانجام در بیست و یکسالگی و به پیشنهاد و تشویق یکی از دوستانش به گشتی رانی بروی رودخانه عظیم "می‌سی‌سی‌پی" مشغول شد. این سفرهای دریائی موجب شد تا "تواین"

- 
- 1) Samuel Langhorne Clemens
  - 2) Mark Twain
  - 3) Florida
  - 4) Missouri

به همه شهرهای ساحلی رود "می‌سی‌سی‌پی" رفت و آمد کند و با خلق و خو و آداب و رسوم مردم آن نواحی آشنا شود.

با شروع جنگ‌های داخلی آمریکا و مسدود شدن راه عبور، در سراسر رودخانه "می‌سی‌سی‌پی" دگربار "تواین" بیکار شد. می‌گشت و جستجو می‌کرد و با هرکس به گفتگو می‌نشست تا اینکه به امید جستجوی طلا به معادن "نوادا"<sup>۱</sup> عزیمت نمود.

وی در "نوادا" به آرزوی خود نرسید و باز به کار حروفچینی در چاپخانه روی آورد. بتدریج شروع به نوشتن مقالات کوتاه و اغلب خنده‌آمیز کرد. پس از مدتی که خوانندگانی و علاقمندانی پیدا کرد و شهرتی یافت به "نیویورک"<sup>۲</sup> و "سانفرانسیسکو"<sup>۳</sup> رفت. در آنجا اقدام به نوشتن سلسله مقالات انتقادی و گنایه‌آمیز نمود و بتدریج در این راه شهرت جهانی یافت.

بدنبال نوشتن این مقالات و برای یافتن دیدهای وسیعتری به "اروپا" و "هندوستان"، "استرالیا"، "مصر" و "فلسطین" سفر کرد. در این گشت و سفرها بود که دیده‌ها و شنیده‌هایش توان دیگری به قلمش بخشیدند.

"تواین" بسال ۱۸۷۰ یعنی در سی سالگی با دختری یکی از ثروتمندان آمریکا ازدواج کرد. شهر "هارتفورد" میزبان یک دوره زندگی آرام "تواین" و همسرش بود.

در سال ۱۹۰۰ به انگلستان رفت و از سوی دانشگاه "کسفورد" به دریافت نشان دکترای افتخاری مفتخر شد. بسال ۱۹۰۹ دختر عزیزش که بشدت او را می‌ستود، مرد. این مرگ در "تواین" اثر نامطلوبی بجا

- 1) Nevada
- 2) New York
- 3) San Francisco

گذاشت. بطوریکه بر اثر از دست دادن او بیمار و بستری شد و آنقدر این درد و بیماری در او پا گرفت تا اینکه یکسال بعد، یعنی بسال ۱۹۱۰ در هفتاد و پنج سالگی چشم از جهان فرو بست.

از شاهکارهای "مارک تواین" می‌توان "شاهزاده و گدا"، ماجراهای "تام سائر"، "ساده‌دلان"، "در سفر" و "دوران طلائی" را نام برد. از دیگر آثارش: ماجراهای هاکل‌بری‌فین - دیسک مرگ - سالهای گذشته - در پی خط استوا - بیگناهان بیگانه - سرگذشت ژاندارک - کشاورز شیکاگو - دو میلیاردر و شرط‌بندی - بیگانه‌ای در شهر - آدمی چیست؟ - یک آمریکائی در کاخ آرتور شاه - قورباغه مشهور گالاوردز - ولگردی در مهمانسرا - مردی که هاکل‌بری‌فین را فاسد کرد - زندگی در می‌سی‌سی‌پی و سرانجام ویلسون ابله، می‌باشند.



کتاب شاهزاده و گدا را نباید یک افسانه کودکانه نامید. هرچند که از ظواهر تاریخی مایه گرفته، اما اشارات صریح و تلنگری که دارد، در مجموع شاهزاده و گدا را یک واقعیت می‌نمایاند.

گدا "تواین" در "تام سائر" قصه‌گونه است. قصه برای بچه‌ها. برای آنها که کلمه شرارت و شیطننت در وجودشان تواءم با عذوفت و محبت است. آنها که ساده دلند. اما در شاهزاده و گدا خصوصیات شاهگونه بچه حرکت دارد که با نوع تربیت درباری‌اش، درمقابل گدا بچه‌ای، در همان سن و خصوصیات گداگونه قرار می‌گیرد. دو حرکت از یکجا شروع می‌شود و تا پهنه جهان دور می‌شوند و باز بهم می‌رسند. آکنده از ماجرا. هم پرگشش و هم پراز نیش. هم آموزنده و هم گزنده. همراه با گروهی آدم‌های مختلف که نظیر ایشان همیشه در دنیا و در هر کشوری بوده و هست و بی‌تردید خواهد بود.

حرفی که "تواین" در این کتاب ارائه می‌دهد در چند صفحه آخر، از زبان ماجرا آفرین داستان گیرای شاهزاده و گدا بازگو می‌شود.

برای آن چند سطر "تواین" هزاران جمله پرداخته و هزاران ماجرا آفریده، تا پیامش مقبول افتد.

اگر شاهزادگان، روزی گدازاده می‌شدند و در پیچاپیچ کوره راه‌های فقر و نگونبختی اسیر می‌شدند، آنوقت سلطنت آنها مفهوم و رنگ مردمی می‌گرفت. و این ماجرای امروز و دیروز نیست. حرف همه تاریخ‌های آینده است.

آنکس که این ماجرا را دومرتبه مرور کند، پس از اتمام نخستین مرور که حس گنجگای و داستانخوانی‌اش را ارضا می‌کند، در واپسین مرور، کتاب را لبریز از پیام‌های تکانگر می‌یابد. پیام‌های دستچین شده و آموختنی و بسیار تاءسف انگیز.

به امید اینکه صداقت و امانتی که در ترجمه داستان رعایت شده، ترجمه آینده تمام‌نمای اصل اندیشه "مارک تواین" باشد. هرچند که چند شعر و ترانه‌های گوچه‌خوان، بدلیل سنگینی بار مفهوم در قالب کلمات فارسی، حذف شد، که این چند سطر هرگز لطمه‌ای به اصل نزد.

داریوش شاهین



## ۱ - تولد شاهزاده وگدا

در شهر قدیمی "لندن"، در یکروز پاییز واقعی و در ربع دوم قرن شانزدهم، در خانوادهٔ بینوائی بنام "گانتی" <sup>۱</sup> پسری به دنیا آمد که پدر و مادرش این فرزند را نمی‌خواستند. درست در همانروز، در خانواده یک ثروتمند انگلیسی بنام "تودور" <sup>۲</sup> نوزادی متولد شد که پدر و مادرش با تمام وجود خواهان فرزندى بودند. تمام مردم انگلستان هم خواهان آن نوزاد بودند.

مدتها بود که مردم در انتظار تولدش بودند و آرزویش را داشتند و به این منظور تولد او را از خداوند می‌طلبیدند. تا آنجا که وقتی طفل براستی از مادر متولد شد، مردم از شوق و ذوق تولد او کارشان داشت به دیوانگی می‌کشید. از روی عشق و محبت یکدیگر را در آغوش می‌گرفتند و می‌بوسیدند و فریادشادی و نشاطشان بلند بود.

هرکس دست از کار خود می‌کشید و همه در هر مقام و موقعیتی که بودند از اشراف وگدا - جشن می‌گرفتند، می‌رقصیدند، و آواز می‌خواندند و به می‌گساری می‌پرداختند. این جشن و شادی چندین شب و روز ادامه داشت. شهر لندن روزگاران با پرچم‌های زیبایی که از بالای ایوانها و بام خانه‌ها آویزان شده بود، و با گروههای آوازه خوانی که در خیابانها براه افتاده بودند، غرق در شادی و نشاط شده بود و لندن چهره‌ای بخود گرفته بود که از هر نظر جالب و تماشائی بود. شبانگهان با آتش‌بازیهای خیره کننده و مردم خوشگذرانی که در هر گوشه و کنار فریاد شادیشان بلند

بود، جلوه تازه‌ای داشت. در انگلستان یکپارچه حرف "ادواردتودور"<sup>۱</sup> شاهزاده "ویلز"، بود. حال آنکه این نوزاد در گهواره حریر و اطلس آرمیده بود و شیر می‌خورد و از اینهمه فریاد شادی و نشاط غافل بود و گوئی هیچ توجهی به اشرافزادگان و درباریان و بانوان خاندان سلطنتی که از او پرستاری می‌کردند، نداشت. اما - درمقابل - از نوزاد دیگر - یعنی "تام کانتی"<sup>۲</sup> که در میان مستی پارچه پاره و کهنه افتاده بود و خانواده فقیرش که از تولدش ناراحت بودند، کسی خبر نداشت، هیچکس هم حرفی نمی‌زد.

- 
- 1) Edward Tudor
  - 2) Tom Canty

## ۲ - دوران نخستین زندگی "تام"

(بگذارید سالهائی را پشت سر بگذاریم)

لندن شهری بود که از بنای آن هزار و پانصد سال می‌گذشت و در آن ایام جزو شهرهای بزرگ و سرشناس بشمار می‌رفت. لندن، یکمدهزارتن جمعیت داشت و برخی، جمعیت آنجا را حتی تا دو برابر حدس می‌زدند.

کوچه‌ها و خیابانهای آن بخصوص در اطراف پل لندن که "تام" کانتی "مسکن داشت، تنگ و تاریک و بسیار کثیف بود.

ساختمان‌ها همه از چوب ساخته شده بود و طبقه دوم هر ساختمانی از طبقه اولش عریض‌تر بود و خانه‌ها هرچه به طبقات بالاتر می‌رفت، عریض‌تر و عریض‌تر می‌شد. در بنای این ساختمان‌ها، تیرهای محکم و قطوری بشکل صلیب بکار رفته بود که میان آنها را از مصالح ساختمانی محکم و با گچ پر می‌کردند.

این تیرک‌ها را بنا به سلیقه مالکان خانه به رنگهای سرخ و آبی و سیاه، رنگ می‌کردند و همین نقاشی‌ها جلوه زیبایی به بناها می‌داد. پنجره‌ها همه کوچک و شیشه‌ها لوزی شکل و درشت بود. درها هم با لولا روی پاشنه می‌چرخید.

خانهای که پدر "تام" در آن زندگی می‌کرد، در انتهای بن‌بست ویرانهای بنام "آفال کورت"<sup>۱</sup> و در خارج دروازه "پودینگ‌لین"<sup>۲</sup> قرار داشت.

- 
- 1) Offal Court
  - 2) Pudding Lane

این خانه کوچک و ویران بود. اما تعدادی از خانواده‌های فقیر و غنی شهر در آن زندگی می‌کردند. خانواده "تام گانتی" در اتاقی در طبقه سوم زندگی می‌کردند. پدر و مادر او در گوشه‌ای از آن اتاق، روی چیزی که شباهت به رختخواب داشت می‌خوابیدند. اما "تام" و مادر - بزرگش و دو خواهرش - "بت" و "نن" <sup>۱</sup> - همین رختخواب را هم نداشتند. و همگی کف اتاق - هر جا که دلشان می‌خواست می‌خوابیدند. چیزی شبیه به یک پتوی کهنه و کثیف و چند حصیر کهنه و پاره در آن اتاق بود که نامش را نمی‌شد "رختخواب" گذاشت، و ساکنان این خانه، روزها آنها را لوله می‌کردند و کناری می‌انداختند و شب‌ها از آنها استفاده می‌کردند.

"بت" و "نن" دو دختر دوقلوی پانزده ساله بودند. بسیار خوش قلب و مهربان، اما با ظاهری کثیف و زولیده و رفتارهای جاهلانه و ناآگاه. مادرشان هم مثل خودشان بود، اما مادر بزرگ و پدرشان دو موجود پلید و کثیف بودند که هر جا پیش می‌آمد، عرق خوری می‌کردند و بعد هم که مست می‌شدند، دعوا و داد و بیداد راه می‌انداختند و هر کس را که سرراشان بود بباد کتک و اهانت می‌گرفتند. ایندو موجود کثیف و خبیث مدام یا مست و یا گرسنه بودند. برای اینکه "گانتی" دزد و مادرش هم گدا بود. ایندو کاری کردند تا بچه‌ها هم گدا بار بیایند، اما نتوانسته بودند بچه‌ها را دزد هم بکنند.

در میان این دزدان در آن خانه، پیرمردی نجیب و روحانی زندگی می‌کرد که بهیچ عنوان وجه تشابهی با آنها نداشت. این پیرمرد کسی بود که پادشاه انگلستان او را از کلیسا اخراج کرده بود، اما حقوقی بطور مستمر برایش تعیین کرده بود. این کشیش نیکوکار اوقات خود را صرف صحبت با کودکان آن خانه می‌نمود و تلاش می‌کرد تا بچه‌ها را بطور پنهانی اصالت و شرافت و شیوه زندگی پاک بیاموزد.

"پدر آندریو" ۱ به این ترتیب کمی زبان لاتین و خواندن و نوشتن به "تام" آموخت و تلاش می کرد که این کار را در حق دختران هم بکند. اما دختران از تمسخر و ریشخند همسالان خودشان می ترسیدند. زیرا نگران بودند که مبادا همسالانشان نتوانند هوش و درایت آنها را تحمل کنند. به همین دلیل درس نخواندند.

تمام محله "آفال کرت" مانند خانه "کانتی" شبیه کندوی زنبور عسل بود. مستی و جنگ و داد و فریاد، کار شبانه ساکنان محله بود و این مصائب تا صبح ادامه داشت. آنها که شکمشان گرسنه بود، تعدادشان برابر بود با سرو دست و پا شکسته ها. با این وجود "تام" کوچک موجودی بدبخت نبود. گو اینکه زندگیش با فقر و فلاکت می گذشت، اما خودش اعتنائی و توجهی به این فقر و مسکنت نداشت. زندگیش درست مانند زندگی همه بچه های محله "آفال کرت" بود.

از اینرو "تام" گمان کرد که شیوه مطلوب و دلخواه زیستن همین است و بس. "تام" می دانست که هر زمان شبها با دست خالی بخانه بازگردد، اول پدرش او را به باد ناسزا می گیرد، و سپس کتکش می زند و بعد هم مادر بزرگ خشن و ترسناکش بجانش خواهد افتاد و تلافی همه ناراحتی ها را سر او در می آورد. "تام" می دانست، اینرا هم خوب می دانست که مادرش از شکم خود می زند و لقمه ناننش را برای او نگاه می دارد، و شبها بطور خرنده بطرف جای خواب او می آید و آن تکه نان را به "تام" می دهد. بگذریم که چند مرتبه هم پدرش او را غافلگیر کرد و بخاطر "تام" کتک مفصلی خورد.

بدین قرار هر چه بود، زندگی بر "تام" اینطور خوش می گذشت، بخصوص در تابستان که از سایر فصلها بهتر بود. "تام" همانقدر گدائی می کرد که بتواند ته شکم خود را برای نمردن پر کند. چون قوانین سخت

و دشواری علیه گدایان وضع شده بود و گدایان دستگیر شده بشدت مجازات می شدند. "تام" هم ترجیح می داد بیشتر وقت خود را باگوش دادن به قصه های "پدر آندریو" بگذرانند. قصه هایی که در آنها همه نوع جن و پری و دیو و غول و قصر و شاهدخت و شاهپور و درباری وجود داشت. به این ترتیب همه اندیشه و فکر "تام" با این قصه ها پر می شد، تا آنجا که شبها وقتی در تاریکی سنگین اتاق بر حصیر پاره اتاق دراز می کشید همانطور که تنش خسته و کوفته از کار و کتک بود، دردها را به باد فراموشی می سپرد و به رویاهای افسانه گون فرو می رفت و در زندگی شاهزادگان و شب نشینی ها و قصرهای باشکوه خود را بدست خوابی خوش می سپرد.

در دل "تام" هوسی بود که شب و روز آرامش نمی گذاشت. هوس این بود که روزی با چشم خود شاهزادهای را ببیند. یکبار این آرزوی خود را با دوستان همسالش در میان گذاشت. اما همسالان محله آفال کورت چنان او را مسخره کردند که بیچاره هوس را در دل کشت و دیگر بزبان نیاورد و کوشید تا خوابهای پلائیش را به کسی نگوید.

"تام" اغلب کتابهای کهنه کشیش پیر را می خواند و تفسیر آنها را از او می پرسید و درباره آنها با کشیش بحث و گفتگو می کرد.

بتدریج خیالات خوش و مطالعاتش عوض شدند و در او تحولی پدید آمد. قهرمانان خیالش چنان زیبا و پر شکوه و جلال بودند که از ظاهر ژنده و پاره او بدشان آمد. "تام" هم بخاطر رضایت دل آنها سعی کرد لباس خود را تر و تمیز نگهدارد. اما همچنان به بازی و در گل ولای آلوده شدن ادامه می داد و بعد هم بجای اینکه تنها بخاطر تفریح در رود "تایمز" شنا کند، به ارزشهای آب رودخانه فکر کرد و کوشید تا از آن آب برای شستن و تمیز نگه داشتن تنش استفاده کند.

"تام" همیشه اطراف "میبول" ۱ نزدیک "چیپساید" ۲ و در میان بازار سرگرمی و تفریحی برای خود پیدا می کرد و گاهی او با سایر ساکنان

لندن فرصتی پیدامی کردند که گروهی از نظامیان را تماشا کنند، یعنی هنگامیکه یکی از بزرگان بدشانس از راه خشکی و یا با قایق از راه رودخانه به زندان "برج لندن" منتقل می شد. حرکت منظم نظامیان تماشائی بود. "تام" در یکی از روزهای تابستان، "آن اسکوی" <sup>۱</sup> بینوا را دید که همراه با سه مرد درمیدان "اسمیثفیلد" <sup>۲</sup> زنده در آتش انداخته شدند. بعد هم به دعای یکی از اسقف ها که برایش دعا می خواند گوش کرد. اما چندان اهمیتی به دعاها و کشیش نداد. به این شکل زندگی "تام" تنوع پیدا می کرد.

"تام" بتدریج چنان تحت تاثیر افسانه های شگفت انگیز و خیال آمیز شاهزادگان قرار گرفت که نا خود آگاهانه مقلد حرکات و رفتار آنان شد. گفتارش و رفتارش رنگ آداب و رسوم درباری گرفت. این موجب شده بود که دوستانش هم با تفریح و شگفت به او نگاه کنند.

نفوذ رفتار و گفتار "تام" در میان همسالانش افزوده تر می شد و پس از اندکی همه با نگاهی سرشار از احترام به او می نگریستند و او را خیلی برتر از خود می انگاشتند.

به نظر دوستانش می رسید که "تام" خیلی بیشتر از آنها می داند و قادر است سخنانی بگوید و کارهایی بکند که از عهده آنها ساخته نیست. و بسیار شگفت انگیز هم هست.

بهر حال "تام" پسری بسیار دانا و فهمیده شده بود. بچه های کوچکتر حالات و حرکات و سخنان او را برای والدین خود تعریف می کردند. هر وقت هم با "تام" گفتگو می کردند، به چشم یک مخلوق برتر و شخصیتی

- 1) Anne Askew
- 2) Smithfield
- 1) Maypole
- 2) Cheapside

بارز و متفاوت با همه به او می‌نگریستند.

بزرگترها هم مشکلات داخلی خود را با او در میان می‌گذاشتند و از او چاره‌جویی می‌کردند و اغلب به درک و فهم و تدبیر و کاردانی او آفرین می‌گفتند.

بدین قرار "تام" غیر از خانواده خود، برای همه آنهایی که با او آشنا بودند، نمونه فهم و دانائی بود، اما برای والدین خودش هیچ بود. اندکی بعد، تام تشکیلاتی روبراه کرد و به اصطلاح درباری برای خود تدارک دید. بدیهی است که شهریار آن دربار هم خودش شد. دوستان نزدیکش پاسداران و سرایداران و ندیمان و نجای مورد اعتماد و نزدیک و زنان خاندان سلطنتی بودند.

هر بامداد از شاهزاده با همان تشریفات و رسوم که در کتابهای افسانه‌ای خوانده بود، پذیرائی میشد. صبح‌ها امور کشوری و لشکری مسخره خود را در شورای سلطنتی مورد بحث و شور و مشورت قرار می‌داد و بدنبال این جلسه اوامری برای ارتش خیالی و نیروهای دریایی فرمانداران و استانداران خیالی صادر می‌کرد.

بعد با همان لباس پاره، برای گدائی راه می‌افتاد و تکه نانی پیدا می‌کرد و می‌جوید و بطور مقرر، در خانه کتک می‌خورد، بعد هم روی بوریای پاره خود دراز می‌کشید و در احلام و خیالات دور و دراز و شیرین شبانه فرو می‌رفت.

تمایل به دیدار یک شاهزاده، هر روز و هر زمان در او شدت می‌یافت، تا آنجا که این آرزو بر تمام آرزوهای پیشی گرفت و چندی بعد تنها آرزوی او شد.

\* \* \*

در یکی از روزهای ماه ژانویه، همانطور که "تام کانتی" سرگرم کار روزانه خود بود - یعنی داشت گدائی می‌کرد - مدام از پشت ویتترین‌های حومه "مین سینگلین"<sup>۱</sup> و "لیتل ایست چیپ"<sup>۲</sup> با پای برهنه و تنی سرما



زده اینسو و آنسو پرسه‌زد و به گوشت‌های لذیذ و غذاهای مطبوع مغازه‌ها نگاه کرد. بنظرش می‌رسید که این غذاها شایسته سفره فرشتگان هست. این احساس وقتی به او دست داد که بوی غذاها به مشامش خورد. چون هنوز آن بخت را پیدا نکرده بود که یکبار آنها را در دهان خود بچشد. باران سرد و ریزی می‌بارید. محیط بطور کامل غم‌انگیز و خسته کننده بود. هوا سخت گرفته بود و "تام" شب‌که به خانه بازگشت، بحدی خسته و خیس و گرسنه بود که پدر و مادر بزرگش نتوانستند مانع احساس دلسوزی خود برایش شوند. با اینهمه، باز کتک‌خورد و بعد هم دستور یافت برود و بخوابد.

"تام" مدتی از درد و گرسنگی و از سروصدای داد و فریاد - که طبق معمول در خانه جریان داشت - خوابش نبرد، اما باز رویاهای طلائی و افسانه‌گون او را به دنیای خود بردند و "تام" بیچاره در التزام رکاب شاهزاده‌های جواهر پوش که در کاخهای پرشکوه زندگی می‌کردند، اینسو و آنسو رفت و تماشاگر خادمی شد که در برابر شاهزادگان سر تعظیم و تکریم فرود می‌آوردند و "تام" باز با این خیالات بخواب رفت، و در خواب دید که خود نیز یکی از شاهزادگان شده است.

عظمت رفت و آمد دربار "تام" در تمام شب و تا بامداد ادامه داشت. او در میان نجبای درجه یک و همراه با بانوانشان، همانطور که حرکت می‌کرد، و عطرهاى خوش را بدرون خود می‌کشید و به آهنگ‌های دلنشین گوش می‌داد، شراب می‌نوشید و بصورت درباریانی که در مقابلش سرخم می‌کردند، لبخند می‌زد و گاهی هم بعلامت رضا سر خود را خم می‌کرد.

صبح که از خواب بیدار شد، به محیط فقیرانه خود نگریست و

- 1) Mincing Lane
- 2) Little East Cheap

نکبت و کثافت پیرامون خود را که تماشا کرد، تمام لذت رویاهای شبانه را از یاد برد و غمی جانکاه بخانه تنش دوید و دلشکسته گریست و گذاشت دانه‌های اشک از چشمانش فرو ریزند.

### ۳- دیدار "تام" با شاهزاده

"تام" با شکمی گرسنه از خواب بیدار شد و با همان شکم گرسنه از خانه بیرون رفت، اما باز خاطرات و خیالات و خوابهای شب او را مشغول کردند. او مانند آوارگان سرگردان در شهر بهرسو می‌رفت. هیچ نمی‌دانست کجای رود و هدفش چه هست؟ اهمیتی هم به آنچه پیرامونش می‌گذشت نمی‌داد. مردم به او تنه می‌زدند. عده‌ای سخنان زشت و موهن به او می‌گفتند، اما در وجود آن کودک اندیشمند اثری نداشت.

چندی بعد "تام" در "تمپل بار"<sup>۱</sup> بود. این دورترین راهی بود که "تام" تاکنون پیموده بود. "تام" ایستاد و مدتی بهرسو خیره نگریست. بعد خود را بدست خیالات سپرد و از فراز لندن پرکشید و رفت.

آنروزها "استرند"<sup>۲</sup> دیگر کوره راهی نبود که از ده به شهر منتهی شود، بلکه خود یکی از خیابانهای مهم آنجا بشمار می‌رفت که ساختمانهای پراکنده در آنجا بنا شده بود. از یکطرف عمارت‌های قابل سکونت متصل بهم ساخته شده بود، و از طرف دیگر عمارات تک به تک اما بلند و بزرگ بنا شده بود. در این عمارات توانگران شهر در یک فضای عظیم و سرسبز زندگی می‌کردند و این عمارات هم به رودخانه متصل می‌شد. حالا این عمارات بشکل زشت و بدنمایی به سنگ و آجر محصور شده است.

"تام" به دهکده "چرینگ"<sup>۳</sup> رسید. کنار ضلیب زیبایی که یکی

---

1) Temple Bar

2) Strand

3) Charing

از پادشاهان ناکام گذشته در آنجا ساخته بود، کمی نشست و استراحت کرد، بعد هم از راه خلوت و زیبایی حرکت کرد و از کنار قصر باشکوه "کاردینال" گذشت و بطرف قصر زیبایی که معروف به "وست مینستر" است پیش رفت. او حیرت زده به آنهمه عمارات زیبا که نمای آنها بلند و برج دار و ترسناک بود نگاه کرد. دروازه‌های سنگی و با عظمت قصر با میله‌های طلائی و مجسمه‌های شیرهای سنگی بزرگ، نظرش را بخود جلب می‌کرد.

آیا اینها آرزوهای "تام" بود که میخواست به آنها برسد؟ بدون تردید آنجا کاخ پادشاه بود. مگر "تام" مجاز نبود که در این موقعیت امید داشته باشد که شاهزادمای را — یک شاهزاده واقعی را — ببیند؟ اگر خدا می‌خواست چقدر خوب می‌شد.

در اطراف آن دروازه طلائی، مجسمه‌ای قرار داشت که سرتاپا از آهن و پولاد براق و درخشان بود. کمی دورتر از آن چند روستائی و شهری ایستاده و در انتظار بودند تا شاید یکی از خاندان سلطنتی را از نزدیک ببینند.

درشکه و کالسکه‌های پرشکوه و جلالی که اشخاص خوش لباس و موقر در آنها نشسته بودند، همانطور که چاکران و نوکران مختلف با پیامهای گوناگون در التزام درشکه‌ها بودند، مدام درآمد و رفت بودند.

"تام" در لباس پاره خودش مدام داشت نزدیکتر و نزدیکتر می‌شد. بعد با ترس و لرز از کنار نگهبان گذشت و همانطور که دل در سینه‌اش بشدت می‌تپید، ناگهان از بالای میله‌های طلائی دروازه چشمش چیزی را دید که نزدیک بود از شادی فریاد بکشد.

آنسوی میله‌ها، پسری زیبا و گندمگون با اندامی کشیده در هوای آزاد بازی و تفریح می‌کرد و لباس پسرک از حریر و اطلس بسیار قشنگ بود

که زیر نور برق می‌زد. شمشیری کوچک و جواهر نشان به پهلوی خود آویخته بود. چکمه‌ای کوتاه با پاشنه قرمز و قشنگ بپا کرده بود و بر سرش هم کلاهی ارغوانی گذاشته بود که چند پر بلند و زیبا و یک جواهر درشت و گرانبها وسط کلاه نصب شده بود. پیرامون او چند تن از درباریان ایستاده بودند که احتمال داشت آنها ملازمانش باشند. معلوم بود که آن کودک شاهزاده است. یک شاهزاده واقعی. جای هیچ تردیدی هم در این مورد نبود. بنظر می‌رسید که سرانجام دعای "تام" پذیرفته شده.

"تام" گرفتار تنگی نفس شده بود. از شدت هیجان و اضطراب ضربان قلبش شدت یافته بود. چشمانش از حیرت و تعجب گشاده شده بودند. درست در این لحظه همه آرزوهای او به یک آرزوی بزرگتر تبدیل شدند. کاش می‌توانست تا آنجا که امکان داشت به شاهزاده نزدیک می‌شود. و از نزدیک بطور کامل او را تماشا کند.

"تام" بدون توجه به اینکه دارد چکار می‌کند و بی توجه به اطرافش، صورتش را به میله‌های طلائی دروازه چسباند. پس از لحظه‌ای، یکی از نگهبانان جلو آمد و او را با خشونت به میان جمعی از مردم کنجکاو و روستائیان خاک آلود و شهری‌های ولگرد، رها کرد و با صدای خشنی گفت:

— گدای بی‌سر و بی‌پا! مراقب رفتارت باش!

مردم زدند زیر خنده، اما شاهزاده خردسال بسرعت بطرف در بزرگ آمد، و با چشمانی حیرت زده که خشونت در آن دیده می‌شد با صدای بلند به نگهبان گفت:

— به چه دلیلی با این پسرک بیثوا اینطور رفتار می‌کنی؟ چرا کسی را که از محرومترین رعایای پدر تاجدارم هست، اینطور آزرده خاطر کردی؟ در را باز کن و بگذار داخل شود.

کاش شما هم آنجا بودید و می‌دیدید که چطور هزار زن و مرد با شنیدن این سخنان کلاه از سر برداشتند و به شاهزاده احترام گذاشتند.

گاش شما هم آنجا بودید و می‌دیدید که جارو جنجالی از میان مردم بلند شد و همه یکصدا فریاد زدند: "عمر شهریار ویلز دراز باد".  
 سربازان با نیزه و تبرزین خود ادای احترام کردند و در قصر باز شد و در حالیکه شاهزاده سرزمین فقیران با لباس پاره و کثیف داخل می‌شد، دستش را بطرف شاهزاده کشور پر برکت و ثروت جلو آورد و سلام کرد

"ادوارد تودور" گفت:

— خسته و گرسنه بنظر می‌آئی، مثل اینکه با تو بد رفتاری کرده‌اند.

یامن بیا.

شش تن از نگهبانان خود را بسرعت به "تام" رساندند — معلوم نبود چرا — شاید می‌خواستند از حرکت شاهزاده جلوگیری کنند. اما با اشاره شاهزاده، همه سر جای خود میخکوب شدند. "ادوارد" او را به داخل عمارت زیبای خود برد. دستور داد برای "تام" غذا بیاورند. غذائی که "تام" بینوا وصف آن را در کتابها خوانده بود.

شاهزاده با هوش و رفتار شاهوار خود ملازمان را به بیرون فرستاد تا مهمان بینوایش بواسطه حضور نابجا ناراحت نباشد. بعد خود، کنار "تام" نشست. همانطور که "تام" داشت غذا می‌خورد، شروع به صحبت کرد. اینطور:

— خوب، پسر نام تو چی هست؟

و "تام" جواب داد:

— "تام‌گانتی" — قربان. این اسم بنظر شما خوب است؟

— اسم عجیبی است. بسیار خوب. خانه‌ات کجاست؟

— در شهر قربان. در محله "آفال‌کرت" — خارج دروازه "پودینگلین"

قربان.

— "آفال‌کرت"؟ این اسم هم عجیب است! خوب فامیل هم داری؟

— بله قربان. پدر و مادر دارم قربان. مادربزرگی هم دارم که

زیاد دوستش ندارم . حالا هم که پشت سرش بد گفتم خدا مرا خواهد بخشید . دو خواهر دوقلو هم دارم : "نن" و "بت" .

— خوب "تام" مثل اینکه مادر بزرگت زیاد با تو خوب نیست ، مگر نه ؟

— قربان نه تنها با من ، بلکه با هیچکس خوب نیست . بلانسبت ، دلش مثل سنگ است . روز و شب گارش مردم آزاری است .

— تراهم اذیت می کند ؟

— بله قربان . جز لحظاتی که در خواب باشد و دستش در کار بیفتد . یا لحظاتی که مست باشد . اما به محض اینکه بیدار شود و یا مستی از سرش بپرد ، مرا به باد کتک می گیرد .

خشمی بدرون چشمان شاهزاده دوید و گفت :

— چطور ؟ کتک می زند ؟

— بله قربان . کتک می زند .

— ای داد و بیداد ! کتک می زند ! تو بچه ضعیف و نحیف را می زند ! خوب ... خوب ... همین امروز دستور می دهم پیش از غروب آفتاب در قلعه لندن زندانی اش کنند . پدر تاجدار من ...

"تام" حرفش را قطع کرد و گفت :

— قربان ... قربان . شما مثل اینکه نمی دانید که او چه موجود پست و کثیفی است ... قلعه لندن زندان اعیان و اشراف است نه افرادی مثل او .

— ها ... درست است ... یاد این موضوع نبودم . من فکری برای

تنبیه او خواهم کرد . خوب پدرت با تو میانه خوبی دارد ؟

— نه قربان . او هم بی شباهت به مادر بزرگم نیست .

— همه پدرها اینطور هستند . پدر من هم حتی بقدر یک عروسک

هم تحمل ندارد . وقتی دستش را بلند می کند ، می زند و دستش هم سنگین است . اما مرا هرگز نزده است . اما چرا گاهی زخم زبان می زند . خوب .

مادرت میانماش با تو چطور است؟

— مادرم خوب است قربان. مرا هرگز آزار نمی دهد. ناراحتم نمی کند. "نن" و "بت" هم در این مورد مثل مادرم هستند.

— خواهرانت چند سال دارند؟

— خدمتتان عرض کنم که پانزده سال.

— اما خواهر من شاهدخت "الیزابت" چهارده سال دارد. دختر عمویم شاهدخت "جان گری" هرسال من است. خیلی خوشگل است. شاداب و سرزنده. اما ظاهر خواهر دیگرم شاهدخت "مری" گرفته و غمگین است. اما... خوب بگذریم. آیا خواهران تو از خنده خدمتکارها — بخاطر اینکه خنده روح را فاسد و آلوده می کند — جلوگیری می کنند؟

— خواهران... خدمتکاران؟ شما فکر می کنید خواهران من خدمتکار

دارند؟

شاهزاده کوچولو کمی خیره به "تام" نگاه کرد و گفت:

— بله... چرا نباید خدمتکار داشته باشند؟ پس، شبها چه کسی

لباس خوابشان را تنشان می کند؟ صبح چطور از خواب بیدار می شوند؟ چه کسی لباس صبح تنشان می کند؟

— قربان... هیچکس... مگر شما فکر می کنید آنها پیراهن را از

تنشان در می آورند؟ و مثل حیوانات می خوابند؟

— لباس خواب، پیراهن. مگر آنها فقط یک پیراهن دارند؟

— ای وای. قربان... چرا بیشتر از یک پیراهن داشته باشند؟ هر

یک از آنها که دوتا بدن ندارند که برای هر یک یک پیراهن داشته باشند.

— براستی که عجیب است! اما من نمی خواستم شوخی کنم و یا ترا

مسخره کنم. بزودی خواهران تو بدستور من هریک چندین دست لباس و

خدمتکار خواهند داشت و خزانه دار من خودش ترتیب این کارها را

خواهد داد. توهم هیچ احتیاج نیست از من تشکر کنی چون مسالهای

نیست. و به هیچ عنوان اهمیت ندارد. توهم بیان گرم و گیرائی داری.



درس خوانده‌ای؟

— قربان ... خودم نمی‌دانم با سواد هستم یا نیستم. کشیش مهربانی را می‌شناسم بنام "پدر آندریو" او از روی لطف و مهربانی بمن سواد از روی کتاب آموخت.

— زبان لاتین می‌دانی؟

— فکر کنم کمی بدانم.

— اما سعی کن لاتین را یاد بگیری. اولش مشکل است. اما زبان یونانی از لاتین سخت‌تر است فکر می‌کنم ایندو زبان و بطور کلی همه ز بانهای دنیا برای خواهرم شاهدخت "الیزابت" و دخترعمویم مشکل نباشند. گاش می‌شد لاتین و یونانی صحبت کردن آنها را می‌توانستی بشنوی. خوب حالا برایم از محله "آفال‌کرت" بگو. آنجا بتو خوش می‌گذرد؟

— بله قربان. جای شما خالی که براستی بد نمی‌گذرد. مگر آن هنگامیکه گرسنه باشم. آنجا نمایش‌های تاتر و خیمه شب بازی و میمون‌بازی هست. براستی که این میمون‌ها چقدر موجودات عجیب و غریبی هستند. چقدر قشنگ به تنشان لباس می‌پوشانند! نمایش‌های دیگری هم در آن محله هست، که در آن داد و بیداد می‌کنند و سعی می‌کنند بجنگند و یکدیگر را بکشند. این نمایشات هم خیلی دیدنی است.

بلیط ورودی آن نیم پنی است. اما قربان پیدا کردن آن یک پنی هم برای من مشکل است.

— خوب ... تعریف کن.

— ما بچه‌های "آفال‌کرت" گاهی با چوب و چماق به جان هم می‌افتیم و مثل بچه مدرسه‌ای‌ها باهم دعوا می‌کنیم.

چشمان شاهزاده کوچولو برقی زد و گفت:

به به! من از این بازی‌ها بدم نمی‌آید. چقدر جالب! ادامه بده.

— قربان ... مسابقه دو ترتیب می‌دهیم و می‌دویم تا معلوم شود که

کدامیک از ما تندتر می‌دویم .

— خوب . من بازی را هم دوست دارم . ادامه بده .

— قربان ... تابستانها توی نهرها و آب رودخانه‌ها آب تنی می‌کنیم و شنا می‌کنیم و هرکس سعی می‌کند دوست کناری خود را زیر آب کند و مغلوب سازد . شنا می‌کنیم توی آب شیرجه می‌رویم و داد و بیداد می‌کنیم ...

— به‌به ! کاش می‌شد همه این قلمرو پدری‌ام را می‌دادم و یکبار از این بازیها لذت می‌بردم . خوب ، خواهش می‌کنم ادامه بده ...

— قربان ... در قسمت "جیب ساید" اطراف "میبول" می‌زنیم و می‌خوانیم و می‌رقصیم . در میان شناها بازی می‌کنیم و هرکس بتواند دوست کناری خود را زیر شناها پنهان کند ، برنده است . گاهی هم از گل ، نان شیرینی درست می‌کنیم . برآستی که چقدر گلش نرم و خوب است . در سراسر جهان نظیر ندارد ، چشمتان روز بد نبیند ، روی گلها می‌غلتیم و کیف می‌کنیم .

— ای وای ! بس کن ! چقدر رعالی و رویایی ! کاش می‌شد یکبار لباس ترا بپوشم و با پای برهنه در گل و خاک غلت بزنم . اما بشرط اینکه کسی نفهمد و مرا دعوا نکند و مانع بازی من نشود . اگر اینطور می‌شد من حاضر بودم تاج و تخت را بدهم .

— ای شاهزاده عزیز ، کاش من هم می‌توانستم فقط یکبار لباسهای شما را بپوشم .

— منظورت چیست ؟ مگر تو لباس مرا دوست داری ؟ خوب اگر اینطور است پس بیا لباسهایمان را عوض بکنیم . تو لباس پاره‌هایت را در بیاور و این لباسهای قشنگ و باشکوه مرا بپوش ، فرصت مغتنمی است و هیچ عیبی هم ندارد . عجله کن قبل از اینکه کسی بیاید و مزاحم بشود ، دوباره لباسهای خودمان را عوض می‌کنیم .

لحظاتی بعد ، شاهزاده کوچک "ویلز" لباس پاره و کثیف "تام" را بتن کرد و شاهزاده کوچک سرزمین بینوایان ، هم لباس با شکوه و لعیهد را

پوشید. هر دو کنار هم در مقابل آینه ایستادند. اما عجباً که چه اتفاقی رخ داد! مثل اینکه بهیچ عنوان اتفاقی نیفتاده. هردو بهم نگاه کردند، بعد بدرون آینه نگرستند. باز به یکدیگر نگاه کردند. آنگاه شاهزاده گفت:

— بسیار خوب، پس من نظرم را می‌گویم. فکر می‌کنم که موی سر و رنگ چشم و طنین صدا و نوع رفتار و ظاهر و قد و چهره تو مثل من است. اگر هر دوی ما عریان شویم هیچکس نمی‌تواند بگوید که ولیعهد انگلستان چه کسی است. حالا که من به لباس تو درآمده‌ام، می‌توانم احساس کنم که وقتی از دست آن نگهبان کتک می‌خوردی چه حالی داشتی!

آه.... بگذار ببینم مگر دست تو زخمین شده؟

— بله قربان. اما چیزی نیست. بطور قطع شما می‌دانید که آن نگهبان بیچاره....

شاهزاده حرف او را قطع کرد و پا بر زمین کوفت و با خشم گفت:

— خوب. بس کن! اینکارش بسیار زشت و ظالمانه بود. اگر شاه...  
... بگذریم... تا زمانیکه من برنگردم، تو حق نداری یکقدم از اینجا حرکت کنی. این یک دستور است و باید اجرا شود.

شاهزاده در یک لحظه چیزی را که ارزش ملی داشت از روی میز برداشت و در گوشه‌ای پنهان کرد و خودش با چهره‌ای برافروخته و عصبی از در خارج شد و با لباس پاره به حیاط قصر دوید. چندی بعد کنار دروازه بزرگ کاخ رسید، و میله‌های طلائی آن را گرفت و تکان داد و فریاد زد:

— ای مردک، در را باز کن!

همان سربازی که با "تام" با خشونت رفتار کرده بود، بسرعت اطاعت کرد و درحالیکه شاهزاده با غرور و رفتار شاهانه از لای در نیمه باز خارج می‌شد، ناگهان نگهبان بشدت سیلی محکمی بگوش شاهزاده نواخت که شاهزاده میان جاده پرت شد. بعد نگهبان گفت:

— خوردی بچه گدا؟! اینهم مزدتو که باعث شدی شاهزاده با من

دعوا کند.

بیگارانی که پشت در کاخ به تماشا ایستاده بودند زدند به خنده.  
شاهزاده خود را از وسط گل ولای خارج کرد و با حالت عصبی  
بطرف نگهبان رفت و فریاد زد:

— من همان شاهزاده "ویلز" ولیعهد انگلستان هستم. همانکه  
وجودش مقدس است. و تو بخاطر اینکه بروی من دست بلند کردی، بدار  
آویخته خواهی شد.

سرباز تبرزین خود را به احترام بلند کرد و با لحن مسخره آمیز  
گفت:

— من به حضور والا حضرت ولایتعهد عرض ادب می کنم.

بعد با خشم سر شاهزاده فریاد زد:

— برو گمشو او باش!

درست در همین لحظه گروه مردم بیکار و گدا گرد شاهزاده حلقه  
زدند و او را به خیابان کشیدند و با داد و فریاد به شاهزاده گفتند:

— به این شاهزاده ولایتعهد راه بدهید. راه را برای شاهزاده  
ولایتعهد باز کنید...

#### ۴- شروع نومییدی‌های شاهزاده

شاهزاده کوچک پس از اینکه مدت‌ها تحت تعقیب و آزاد ولگردان و بیگاران شهر قرار گرفت، سرانجام از شر آنان راحت شد و تنها ماند. در لحظاتی که مورد آزار مردم بود، سعی کرد با رفتار شاهانه و با امر و نهی از خود دفاع کند، اما آنها او را وسیله جالبی برای مسخره گرفته بودند و مدام آزارش می‌دادند. هنگامیکه در مقابل آنان خسته شد، ناچار به سکوت گشت. دیگر آنها سر به سرش نگذاشتند و برای سرگرمی دنبال کار دیگری رفتند.

شاهزاده کمی به اطراف خود نگاه کرد، اما نتوانست آن محله را بشناسد. اما چیزی که حدس می‌زد این بود که محله وسط شهر لندن است. شاهزاده بلند شد و راه افتاد و پس از لحظ‌های دید که ساختمان‌ها کم و تعداد عابران کمتر می‌شود. پاهای خونالود خود را درجوباری که در آن حوالی جاری بود، شست. در این مکان خیابان "فارینگتون"<sup>۱</sup> قرار داشت.

شاهزاده آنگاه کمی استراحت کرد و بعد راه افتاد و رفت تا اینکه به محوطه وسیعی رسید که اطراف آن چند خانه ساخته شده بود و یک کلیسای بزرگ هم دیده می‌شد. او کلیسا را شناخت. اطراف کلیسا دारبست زده بودند و چند کارگر مشغول کار بودند. کارگران داشتند دیوارهای کلیسا را تعمیر می‌کردند.

---

1) Farrington

شاهزاده از اینکه احساس می‌کرد دوران ناراحتی‌اش رو به پایان است، خوشحال شد. با خود گفت:

— این باید همان کلیسای قدیمی "گری فرایرز"<sup>۱</sup> باشد که اعلیحضرت پدر تاجدارم، آن را از دست کشیشان بیرون آورده و برای سکونت بچه‌های بینوا دستور تعمیر آن را داده است. باید "کلیسای مسیح" باشد. این نام جدید آن است. البته عیسی مسیح حاضرند در حق فرزند کسی که اینهمه در حق بچه‌های یتیم محبت کرده، لطف و محبت بکنند. بخصوص که آن فرزند حالا، مانند خود ایشان و یا مانند کسانی که از این به بعد داخل این خانه می‌شوند، فقیر است.

چندی بعد، شاهزاده خود را در میان کودکان یتیم دید که دارند دنبال او می‌دوند. آنها جست و خیز کنان توپ بازی می‌کردند و سرو صدای آنها دلیل بر شیطنت کاریهای آنها بود. لباس همه بچه‌ها یکسان و یکنواخت بود. این نوع لباسها را آن روزها نوکران و دانش‌آموزان بتن می‌کردند. بر سر هریک از آنها کلاه سیاهی بود که پهنای آن به اندازه پهنای نعلبکی بزرگی بود که روی سر گذاشته بودند. از این رو چنین چیزی نه عرقچین بود و نه کلاه سیاه و صاف و روی سر درست قرار نمی‌گرفت. وانگهی ظاهر خوبی هم نداشت. موی سر بچه‌ها، چتری بود. از این رو فرق باز نکرده بودند و موها روی پیشانی را پوشانده بود و اطراف سر به یک اندازه قیچی شده بود. همه آنها برسم کشیش‌ها، بندی هم به گردن آویخته بودند. لباس روی آنها روپوش آبی رنگ چسبان بود که تا سر زانو می‌رسید و آستین‌های بلندی هم داشت. روی این روپوش کمر بند پهن و سرخ رنگی بسته بودند. جورابه‌هایشان هم بزرگ بود که روی زانوانشان محکم شده بود. کفشهایشان هم خشن و سنگین بنظر می‌رسید و سوراخهای بزرگی با منگنه‌های فلزی داشت. رویهمرفته لباس

1) Grey Friars

آنها زشت و بدمنظر بود .

بچه‌ها شاهزاده را که دیدند دست از بازی کشیدند و دور او حلقه زدند و چون شاهزاده خیلی موقر و جاه‌طلبانه گفت :

— بچه‌های خوب ، به معلم خود بگوئید که "ادوارد" ولیعهد انگلستان می‌خواهد با تو صحبت کند .

از این حرف بچه‌ها زدند به خنده و جار و جنجالی راه افتاد و یکی از بچه‌های پررو گفت :

— ببینم تو بچه گدا از طرف ولیعهد پیغام آوردی؟

سیمای شاهزاده از خشم سرخ شد و بی‌اختیار دستش را به طرف شمشیرش برد ، اما شمشیری در کار نبود . بچه‌ها بلندتر خندیدند و یکی دیگر از آنها گفت :

— بچه‌ها دیدید؟ این بچه گدا خواست تظاهر کند که شمشیر به کمرش دارد . انکار خودش شاهزاده ولیعهد انگلستان است .

این شوخی باعث خنده بیشتر بچه‌ها شد . "ادوارد" بیچاره ، بادی به گلو انداخت و خیلی شاهانه گفت :

— من ، شاهزاده ولیعهد هستم و از شما که مشمول عنایات ملوکانه پدر تاجدارم هستید ، بعید است که چنین حرکاتی بکنید و سخنانی بگوئید .

بچه‌ها ناگهان از خنده منفجر شدند و صدای قهقهه آنها بلندتر شد . همان کودک پر روی اولی رو به دوستان خود کرد و گفت :

— شما ای فرومایگان ، شما ای غلامان ، شما ای کسانی که از خوان گسترده پدر این شاهزاده ارتزاق می‌کنید . پس ادب و نزاکت شما چه شد؟ اینک همگی بزانو بیفتید و در برابر ذات ملوکانه — و لباسهای پاره والا حضرت ولایتعهد — سر تعظیم و تکریم فرود آورید !

بچه‌ها از روی تمسخر زانو زدند و به شکاری که در دامشان افتاده ، سر تعظیم فرود آوردند . شاهزاده به بچهای که از همه به او نزدیکتر بود

با نوک پا زد، و با خشم گفت:

— این جیره حالای تو. فردا برایت داری برپا خواهم کرد.

از این حرف همه یکه خوردند. جدی بود. دیگر لحن شوخی نداشت. خنده‌ها روی لب‌ها ماند و ناگهان همه عصبانی شدند. ده، دوازده تن از بچه‌ها فریاد زدند:

— بیرونش کنید! او را به دم اسب ببندید. سگها را بیاورید تا تکه پارهاش کنند. آهای "لیون" ۱... آهای "فنگز" ۲.

بعد اتفاقی رخ داد که در انگلستان بی سابقه بود. وجود عزیز و مقدس ولیعهد انگلستان مورد آزار قرار گرفته بود. آنهم بدست عده‌ای مردم گدا و خیابانی، و سگها بر سر شاهزاده ریخته بودند و داشتند او را تکه پاره می‌کردند.

شب هنگام، شاهزاده خود را در محله‌های دوردست شهر یافت. تنش خسته و کوفته، بدنش مجروح و خونالود بود و لباسهایش تکه و پاره شده بودند. شاهزاده بیچاره نمی‌دانست چه کند و هر لحظه بر دلهره و نگرانش افزوده می‌شد و از خستگی قادر به حرکت نبود.

شاهزاده تصمیم گرفت دیگر از کسی چیزی نپرسد چون می‌دانست همه بجای جواب به او فحش می‌دهند. زیر لب، با خودش جر و بحث می‌کرد و به خود می‌گفت:

— "آفال‌کرت" ۳... درست‌است. نام آن محله همین بود. اگر پیش از اینکه دیگر قادر بحرکت نباشم، بتوانم به آن محله برسم نجات پیدا کرده‌ام. چون ساکنان آن محله مرا به قصر بازمی‌گردانند. معلوم می‌شود که اشتباه شده و من گدا نیستم و شاهزاده واقعی هستم و موجب می‌شود که نزد خانواده‌ام برگردم.

1) Lion

2) Fangs



در این هنگام شاهزاده بیاد رفتار زشت و دور از ادب بچه‌های کلیسای مسیح افتاد و گفت :

— هنگامیکه به مقام پادشاهی رسیدم ، تنها بفکر غذا و لباس آنها نخواهم بود ، بفکر تربیت آنها هم خواهم بود . سعی می‌کنم بیشتر از آنچه در کتاب یاد می‌گیرند بیاموزند . چه فایده که شکم پر باشد اما کله و مغز خالی باشد و هیچ احساسی وجود نداشته باشد . یادم باشد که این واقعه را از یاد نبرم . باید کاری کنم که آنچه را که امروز دیدم از یاد نبرم . ملت تحمل همه نوع رنج و سختی را دارند ، اما تعلیم و تربیت و فرهنگ است که دل را آرامش و محبت می‌بخشد و موجب کمک به هم‌نوع می‌شود .

ستاره‌ها به پهنه آسمان شب آمدند . باران شروع به باریدن کرد . بادی سرد و توفان خیز راه افتاد . شاهزاده بی‌پناه و سرگردان و ولایتمهید انگلستان همچنان در خیابان‌های کثیف و کوچه و پس کوچه‌های قسمت فقیر نشین شهر سردرگم بود و به پیش می‌رفت .

ناگاه مستی گریبان او را گرفت و گفت :

— هنوز تا این وقت شب پرسه می‌زنی و پولی با خودت نیاورده‌ای ؟ اگر اینطور باشد و ترا زیر کتک له و ناقص نکنم آنوقت بمن "جان کانتی" نمی‌گویند . فهمیدی ؟ !

شاهزاده به سختی خود را از چنگال او خارج کرد و همانطور که شانه‌های خاک آلود خود را پاک می‌کرد با حالت خشم عصبی گفت :

— واقعا تو پدر او هستی ؟ خدا کند اینطور باشد . بنابراین تو می‌توانی او را از آنجا بیرون بیاوری و مرا به خانام برسانی .

مرد مست گفت :

— پدر او . . . منظور چیست ؟ من این را می‌دانم که پدر تو هستم و تو بزودی این موضوع را خواهی فهمید . . .

شاهزاده گفت :

— آه... ترا بخدا اینطور سر به سرم نگذار. گوشه و کنایه زن. وقت را ضایع نکن. من هم خسته هستم و هم مجروح شده‌ام و دیگر طاقت ندارم. مرا نزد پدر تاجدارم اعلیحضرت پادشاه ببر، تا ببینم آنچه که بتوانی خیال کنی ترا ثروتمند کنم. ای مرد، ترا بخدا حرف مرا قبول کن. قبول کن که من دروغ بتو نمی‌گویم. دست از سرم بردار و مرا نجات بده. براستی من ولیعهد انگلستان هستم. باور کن.

مرد مات و مبهوت همانطور که به پسرک نگاه می‌کرد، ساکت ماند. کمی بعد سری تکان داد و با طعنه و کنایه گفت:

— بچه جان برو دنبال کارت. راستی که خیلی عقلت کم شده...

بعد دست‌پیش‌برد و گریبان او را گرفت و با زهر خندی گفت:

— دیوانه باشی یا عاقل باشی بحال من فرقی ندارد. من و مادر بزرگت خواهیم دید که جای سالمی روی تنت هست یا نه. درغیراینصورت بمن مرد نمی‌گویند.

و بعد از اینکه این حرف را زد، همانطور که شاهزاده دست و پا می‌زد، آن مرد او را کشان با خود برد و عده‌ای از ولگردان و مست‌ها دنبالش راه افتادند و قهقهه آنها بلند بود. پس از زمانی آندو پشت یکی از خانه‌ها ناپدید شدند.

## ۵- تام بعنوان یک نجیب زاده

"تام کانتی" همینکه در اتاق کار شاهزاده، تنها شد، از وقت خود استفاده کرد. مقابل آینه بلند ایستاد و سراپا و چپ و راست خود را برانداز کرد. بعد همانطور که از رفتار و حرکات شاهانه تقلید می‌کرد، در طول و عرض اتاق شروع به قدم زدن کرد و این حرکات خود را در آینه برانداز می‌کرد.

آنگاه شمیر زیبای شاهزاده را از نیام کشید و تیغه آن را بوسید و نوک آن را رو به سینه خود گرفت، درست همانطور که ۵ - ۶ هفته پیش این صحنه را دیده بود. آن روز یکی از افسران نجیب‌زاده به هنگام تحویل دادن دو تن از زندانیان که هر دو مرد بودند: "نورفالک"<sup>۱</sup> و "ساری"<sup>۲</sup> در مقابل رئیس زندان بهمین شکل ادای احترام کرده بود. تام با دشنه جواهرنشان که به پهلوی خود آویخته بود، بازی کرد. بعد به تماشای اثاث و لوازم زیبای اتاق پرداخت و از روی سرگرمی روی هریک از مبل‌ها لحظه‌ای نشست.

بعد با خود فکر کرد:

— چه می‌شد اگر بچه‌های محله "آفال کرت" هم می‌توانستند در آن لحظه از در وارد شوند و مرا در این وضع باشکوه تماشا کنند.  
"تام" سخت متعجب بود. با خود فکر می‌کرد: وقتی به خانه برگردم و این ماحزای عجیب را برای بچه‌ها تعریف کنم، آیا حرف‌هایم را باور می‌کنند؟ یا اینکه سری تکان داده و می‌گویند که عقل را از دست

---

1) Norfolk

2) Surrey

داده‌ام و هذیان می‌گویم؟

نیم ساعت بعد، "تام" متوجه شد که غیبت شاهزاده طولانی شده است، از این موضوع سخت احساس تنهایی کرد. دلش گرفت. دیگر اشیاء مجلل اتاق برایش جالب نبودند. کمی گوش داد. همه جا ساکت بود. بیشتر نگران و ناراحت شد. بعد فکر کرد که اگر کسی بیاید و او را در این لباس شاهزاده ببیند، و شاهزاده هم برنگردد که حقیقت را برای آنها بگوید، آنوقت چه باید بکند؟

در آنصورت آیا فوری او را به دار نخواهند آویخت؟ آیا پس از کشتن، به پرونده‌اش رسیدگی خواهند کرد؟ "تام" بیچاره از این و آن شنیده بود که بزرگان به اوضاع و کارهای کوچک زود رسیدگی می‌کنند. هر لحظه بر ترس و نگرانی "تام" افزوده می‌شد و بشدت برخود می‌لرزید. بعد در حالیکه سراپایش را ترس و وحشت فرا گرفته بود، بطرف در اتاق مجاور راه افتاد. آنرا گشود و تصمیم گرفت بگریزد و شاهزاده را پیدا کند و جان خود را حفظ کند و از این تردید و نگرانی خود را برهاند.

درست در همان لحظه‌ایکه پا به بیرون اتاق گذاشت، شش تن از نوکران خاص و دوتن از جوانان نجیب زاده و خوشگل که جامه‌های پروانه گون به تن داشتند، جلوی پای او سبز شدند و در مقابلش به احترام خم شدند. "تام" جا خورد و برگشت و در اتاق را از داخل بروی خود بست و بخود گفت:

— ای داد و بیداد! آنها مرا مسخره می‌کنند! همین حالا می‌روند و قضیه را افشاء می‌کنند. چه خاکی بر سرم بریزم؟ آدمم اینجا که جان بدهم؟

"تام" در طول و عرض اتاق شروع به قدم زدن کرد. در حالیکه به شدت اسیر ترس و وحشت شده بود. هر صدائی هرچند ضعیف که بگوشش می‌رسید، بدقت و با ترس به آن توجه می‌کرد. یکبار در باز

شد و یکی از چاکران جوان که لباس ابریشمی بتن داشت داخل شد و گفت:

— شاهزاده خانم "جین گری".

دختری بسیار زیبا، در لباسی بسیار باشکوه، با قدمهای شمرده داخل شد و در پشت سر او بسته شد. اما ناگهان شاهزاده خانم ایستاد و با لحنی ناشی از ترس گفت:

— او... مگر چه شده والاحضرتا؟

مثل این بود که نفس در سینه "تام" حبس شده بود. "تام" با زحمت بسیار گفت:

— ای وای! بمن رحم کنید! من شاهزاده نیستم. من "تام کانتی" هستم. گدای محله "آفال کرت". خواهش می‌کنم کاری کنید که من بتوانم شاهزاده را ببینم. آخر ایشان لباس پاره مرا پوشیده‌اند و لباسشان را بمن داده‌اند. ایشان نخواهند گذاشت کسی مرا آزار برساند. ترا بخدا بمن رحم کنید و مرا از این مصیبت نجات بدهید.

"تام" بیچاره وقتی این حرفها را می‌زد، جلو شاهدخت زانو زده بود و با چشمانی پر از اشک و التماس به او می‌نگریست. دخترک هراسان شد و با نگرانی فریاد زد:

— ای وای والاحضرتا... شما در مقابل من زانو زده‌اید؟

دخترک این حرف را که زد، برگشت و شتابان از در خارج شد. "تام" ناامیدتر روی زمین رها شد و بخود گفت:

— خاک بر سرم شد. هیچکس بمن کمک نمی‌کند. هم اکنون می‌آیند و مرا بازداشت می‌کنند. دیگر راه فراری نیست.

در حالیکه "تام" روی زمین افتاده بود، خبرهای هولناکی در قصر شایع شد. هم‌میز گوش یکدیگر چیزی را زمزمه می‌کردند. پیشخدمت‌ها با هم، نجیب‌زادگان با هم، زنها با هم، هر گروه با هم خبری را زمزمه می‌کردند. در یک لحظه در تمام تالارها و راهروها و طبقات کاخ این خبر

شایع شد که شاهزاده دیوانه شده است.

چندی بعد، در راهروها و سالن همه حیرت زده دورهم جمع شده بودند و با یکدیگر صحبت می‌کردند. سایه‌ای از ترس و وحشت بر چهره‌ها افکنده شده بود. ناگهان یکی از افسران درباری از میان درباریان جدا شد و با صدای بلند اعلام کرد:

— بنام نامی اعلیحضرت شهریاری. هرکس این دروغ محض را شایع کند و موجب شود که این شایعه بی‌اساس از کاخ خارج شود، بفرمان اعلیحضرت به مرگ محکوم خواهد شد.

ناگهان موج زمزمه شکست. سکوت افتاد. لحظه‌ای بعد در راهروها این زمزمه پیچید که همین حالا شاهزاده می‌آیند و این شایعات تمام می‌شود. شاهزاده دارند می‌آیند...

"تام" بیچاره با گامهای لرزان جلو می‌آمد و از برابر جمع کثیر درباریان که سرخم می‌کردند، و احترام می‌گذاشتند بزمخت می‌گذشت. "تام" بینوا با حالت وحشت زده، به چهره‌هایی که دو طرفش صف کشیده بودند، نگاه می‌کرد. دو تن از خدمتکاران مخصوص دربار دو سوی او راه می‌رفتند و "تام" را در میان گرفته و کاری می‌کردند تا او به آنها تکیه کند و حرکت نماید، بلکه با این عمل او محکم و استوار و مثل همیشه جلوه کند.

پشت سر "تام" چند تن از پزشکان دربار و پیشخدمت‌ها حرکت می‌کردند.

کمی بعد "تام" خود را در یکی از تالارهای مجلل قصر یافت و صدای بسته شدن در تالار را پشت سر خودش شنید. آنها که او را همراهی می‌کردند، هنوز در کنارش بودند. در مقابل "تام" در فاصله چند قدمی، مردی تنومند با شکم بزرگ و صورتی پهن و گوشتالود، با قیافه‌ای غضبناک و اخم کرده نشسته بود.

سر بزرگ آن مرد از موهای جوگندمی پوشیده شده بود و رنگ

موهای ریشش که اطراف صورتش را مثل یک قاب احاطه کرده بود، جو کندمی بود.

این مرد لباس پارچهای اما کهنه و گرانبها بتن داشت و بنظر می‌رسید که برخی از قسمت‌های پارچه بر اثر کثرت استفاده سائیده و از بین رفته است. پایش ورم کرده، نوار پیچی شده بود. و بالشی زیر پایش گذاشته بود.

در تالار سکوتی سنگین حکمفرما بود. تمام سرها در مقابل سر آن مرد خم شدند.

این مرد اخمو "هانری هشتم" پادشاه مقتدر و ترسناک انگلستان بود.

او شروع به صحبت کرد و در ضمن صحبت قیافه‌اش کم‌کم باز شد و سایه‌ای از محبت در آن گسترده شد. شاه گفت:

— خوب، "ادوارد"... پسر جان، ولیعهد عزیزم، تو تصمیم داشتی پادشاه مهربانی مثل مرا که پدر تو هستم، و مدام با تو با لطف و مهربانی رفتار می‌کنم، با یک شوخی نسنجیده بترسانی؟

"تام" بیچاره تا آنجا که می‌توانست حواش را جمع حرف‌های او کرد، اما به محض اینکه کلمه "پادشاه مهربان" بگوشش خورد، خود را باخت و مثل کسی که تیر خورده باشد، بزانو افتاد، و دو دست خود را ملتسانه بلند کرد و گفت:

— خاک بر سرم کند! شاه شما هستید؟ پس کار من دیگر تمام شد.

مثل اینکه این حرف شاه را ناراحت کرد. زیرا، با نگاهی حیرت زده به صورت هریک از حاضران نگاه کرد، بعد به "تام" بیچاره خیره شد و با لحن اضطراب آلود گفت:

— من... فکر می‌کردم که این شایعه بی‌اساس است. اما حالا می‌بینم که درست است.

بدنبال این سخن شاه آهی کشید و بالحنی ملایم گفت:

— بیا فرزندم، بیا جلو. بیا پیش پدرت. مثل اینکه حالت خوب نیست.

دیگران زیر بازوی "تام" بیچاره را گرفتند تا او بلند شد و با قدمهایی لرزان و ترسان به طرف شاه رفت. شاه صورت وحشت زده او را میان دو دست خود گرفت و مدتی به صورت او خیره شد. هرچه کوشید نتوانست نشانی از وجود عقل و اندیشه در صورت او پیدا کند. آنگاه سر او را که انباشته از موهای حلقه‌وار بود به سینه خود فشرد و با مهربانی او را نوازش کرد و گفت:

— فرزند عزیزم، تو مگر پدر خودت را بجا نمی‌آوری؟ نکند که دل پدر پیرت را بشکنی. بمن بگو که مرا می‌شناسی خوب، این مسلم است که تو باید مرا بشناسی. نمی‌شناسی؟  
"تام" گفت:

— البته البته. شما پادشاه و ولینعمت من هستید. انشاء الله که خداوند جان شما را از هر گزند حفظ کند.  
شاه گفت:

— مرحبا. آفرین. درست است. حالا آرام باش و اینطور نلرز. اینجا که کسی نیست که ترا اذیت کند. همه ترا دوست می‌دارند. حالا تو حالت جا آمده و بهتر شده‌ای و آن پریشانی‌ها از خاطرت رفته‌است. مگر نه؟ تو حالا دیگر نام خود را اشتباهی نخواهی گفت، مگر نه؟ می‌گویند تاکنون چند مرتبه مرتکب این اشتباه شده‌ای، این صحت دارد؟  
"تام" گفت:

— قربانت گردم. تمنا دارم حرف مرا باور بفرومائید. من راست می‌گویم. من از افراد فقیر و پست این کشورم و از خانواده فقیری از میان ملت شما بدنیآ آمده‌ام. من بر اثر یک اتفاق ناگوار، و بخاطر یک مصیبت بی‌انتظار، کارم به اینجا کشیده است و بهیچ عنوان خودم مقصر نیستم. من هنوز خیلی بچه هستم، برایم زود است که بمیرم. شما قادرید که فقط



با یک کلمه جان مرا نجات بدهید .

شاه گفت :

— مردن یعنی چه ! شاهزاده عزیز من این حرفها چه هست که تو می‌گوئی ! چرا می‌خواهی با این حرفها قلب نگران خودت را آرام کنی ! تو هرگز نخواهی مرد !

"تام" با خوشحالی در مقابل شاه زانوزد و با صدای فریادگون گفت :  
— آه اعلیحضرتا... خدا به شما پاداش خیر دهد . خدا عمر با عزتتان را دراز کند تا سایه شما بر سر کشور بیشتر باشد .

"تام" آنگاه برخاست و با صورتی شوق زده به دو تن از نجبای دربار که سراپا گوش بفرمان بودند ، نگاه کرد و گفت :  
— شما شنیدید که اعلیحضرت چه فرمودند ؟ من نخواهم مرد . پادشاه خودشان فرمودند .

هیچکس حرفی نمی‌زد . اما هردو سر به احترام خم کرده بودند .  
"تام" لحظه‌ای این منظره را تماشا کرد و حیرت زده بود . بعد باز دلش به ترس گرفتار شد و با نگرانی بطرف شاه برگشت و گفت :  
— آیا حالا اجازه می‌فرمائید بروم ؟  
شاه گفت :

— بروی ؟ البته هر زمان بخواهی می‌توانی بروی . اما چرا دوست نداری بیشتر نزد پدرت بمانی ؟ می‌خواهی کجا بروی ؟  
"تام" سر بیزیر انداخت و با احترام گفت :

— شاید اشتباه کرده‌ام . فکر می‌کردم که آزاد هستم . بهمین دلیل قصد داشتم به خانه فقیرانه‌ام بروم . همانجائی که متولد شده‌ام . همانجائی که با بدبختی بزرگ شده‌ام . همانجائی که حالا مادر و خواهرانم زندگی می‌کنند و لانه من بینواست . من به این زندگی پرشکوه عادت ندارم . خواهش می‌کنم اعلیحضرت اجازه بفرمائید من بخانه خودم بروم . پادشاه لحظه‌ای به او خیره شد و سکوت کرد . آنگاه آثار نگرانی

در صورتش نشست . بعد همانطور که لحن خود را امیدوار می کرد گفت :  
 — شاید که این پسر به جنون لحظه ای گرفتار شده باشد اما عیب دیگری نداشته باشد . خدا کند . حالا امتحان دیگری از او می کنیم .  
 بزبان لاتین از "تام" سئوالی کرد که "تام" هم به سختی و با کلمات شکسته بسته پاسخی داد . شاه خوشحال شد و شادی خودش را ابراز کرد . نجبا و پزشکان درباری نیز خوشحال شدند .  
 شاه گفت :

— این پاسخ البته صدرد درست نبود و ربطی به معلومات او نداشت ، اما معلوم شد که اگر کمی عقلش را از دست داده ، اما صدرد اسیر دیوانگی نشده است . شما آقایان چه نظری دارید ؟  
 یزشکی که مخاطب قرار گرفته بود سری خم کرد و کلام احترام آمیزی گفت :

— قربان نظر من چنین است که اعلیحضرت درست حدس زده اند .  
 شاه از اینکه چنین شخص متخصصی نظر او راتاء پدید کرده بود ، دلگرم شد . بعد با اطمینان خاطر گفت :

— حالا همگی توجه کنید ، من باز می خواهم او را آزمایش کنم .  
 شاه شروع کرد بزبان فرانسه از او سئوال کردن . "تام" ساکت ماند . از اینکه آنهمه چشم او را می پائیدند ، ناراحت شد . آنگاه با ترس و نگرانی پاسخ داد :

— اعلیحضرت من با این زبان آشنائی ندارم .  
 و شاه خود را بر روی پشتی صندلی رها کرد .  
 چندتن از حاضران جلو دویدند تا به او کمک کنند . اما او آنها را کنار زد و گفت :

— راحتم بگذارید . چیزی نیست . کمی ضعف و سستی بمن غلبه کرد . مرا بلند کنید . آها... کافیست . فرزندم جلوتر بیا و سر پریشان خود را بر روی قلب پدرت بگذار و آرام بگیر . تو بزودی حالت خوب

خواهد شد .

شاه به طرف حاضران نگاه کرد . حالت پاک و بی‌آلایش شاه ناگهان تغییر کرده بود و قیافه شاه هولناک گردید . آنگاه خطاب به حاضران گفت :

— همه بدقت به سخنان من گوش دهید . پسر دیوانه شده اما این دیوانگی‌اش دائمی نیست . تحصیل و مطالعه بیش از اندازه موجب این حالت شده است . البته در اتاقهای کاخ منزوی بودن هم تاثیر داشته است . از این به بعد هیچ لزومی ندارد به درس و مدرسه ادامه دهد . باید از او پرستاری کنید و سرش را با ورزش و تفریح و بازیهای مختلف گرم کنید تا دگر بار سلامتی‌اش را باز یابد .

شاه کمی از جای خود نیم‌خیز شده و با همان بیان قاطع ادامه

داد :

— بله . او دیوانه شده است . اما بهر حال پسر وارث تاج و تخت سلطنتی انگلستان است . چه دیوانه باشد چه عاقل باشد . خوب دقت کنید و بهمه کس بگوئید که اگر کسی درباره حالت جنون او سخنی بگوید ، علیه امنیت کشور و علیه منافع سلطنت رفتار کرده و بدار آویخته خواهد شد . آه ... کمی برایم آب بیاورید ... حس می‌کنم دارم آتش می‌گیرم ... این اتفاق بشدت مرا دگرگون کرده است ... ببیائید لیوان را بردارید ... آه ... مرا نگهدارید ... خوب ... خوب ... کافی است . می‌گوئید پسر دیوانه است ؟ خوب ، اگر بدتر از این هم بشود ، باز ولیعهد انگلستان است . من که پادشاه هستم این فرمان را توشیح می‌کنم . او همین امروز بر اساس آداب و رسوم این مرز و بوم ، بدریافت عناوین و القاب ولیعهدی مفتخر خواهد شد و شما آقای "لرد هرتفورد" خیلی سریع این اقدامات را انجام دهید .

یکی از نجبای درباری مقابل تخت پادشاه زانو زد و گفت :

— خاطر عالی مستحضر باشد که این افتخار از وظایف مارشال بزرگ

انگلستان است که در برج لندن اینک محبوس است و هنوز حضرتعالی امری در مورد ایشان ...

شاه حرفش را قطع کرد و گفت :

— کافی است . گوش مرا با نام او آزار می دهید ... مگر این مردک تا ابد زنده می ماند ؟ مگر تصمیم ندارید امر مرا اجرا کنید ؟ آیا ولیعهد باید همینطور سرگردان باشد ؟ می دانید چرا ؟ برای اینکه این دربار عریض و طویل انگلستان حتی یک مارشال شریف ندارد که از گناه برکنار باشد تا بتواند آداب و تشریفات لازم را بجا آورد ؟ به جلال خداوندی سوگند که اینطور نیست . شما فوری به مجلس اطلاع دهید که پیش از غروب آفتاب حکم محکومیت "نورفالك" را را برای من بیاورند وگرنه هرنوع مسئولیتی متوجه آنان خواهد بود .

لرد "هرتفورد" گفت :

— اراده اعلیحضرت قانون است .

آنگاه شاه از زمین بلند شد و بجای قبلی خود رفت و نشست . بتدریج آثار خشم از چهره شاه از بین رفت . گفت :

— بیا فرزند عزیزم . بیا و مرا ببوس . چطور ! از چه چیزی می ترسی ؟ مگر من پدر محبوب تو نیستم ؟

"تام" گفت :

— ای شهریار مهربان عالیمقام ، شما در حق من خیلی لطف و مرحمت نموده اید و من به اینهمه لطف و مهرنوازی شما اعتراف می کنم . اما ... اما ... هنگامیکه فکر می کنم که او باید بمیرد ، بسیار دلتنگ و افسرده می شوم .

شاه گفت :

— آه ... تو هیچ تغییر نکرده ای . تو همان هستی که بودی . مطمئن هستم با اینکه به مغزت آسیب رسیده ، اما قلبت سرشار از عطف است . تو همیشه خوش قلب و مهربان بودی . این دوک مانع بزرگی بر سر راه این

عناوین و القاب موروثی تو هست . میخوام کس دیگری را بجای او برای این کار انتخاب کنم که پاک و صادقانه خدمت کند . پسر من ، تو آرام باش و فکرت را به این حرفها خسته و ناراحت نکن .  
"تام" گفت :

— اما قربان ، فکر نکنم مرگ آن بیچاره تقصیر من باشد . آیا اگر من نبودم ، او مدت بیشتری زنده نمی ماند ؟

— پسر من ، به او فکر نکن . او لیاقت این محبت ها را ندارد . بیا پدرت را یکبار دیگر ببوس و خودت را به بازی سرگرم کن . من از این بیماری رنج می برم . حال من خوب نیست و به استراحت احتیاج دارم . تو با دانی جان "هرتفورد" و سایرین برو و پس از اینکه کمی حال من جا آمد برگرد و بیا نزد من .

ملازمان "تام" اندوهگین و پریشان را از حضور شاه بیرون بردند . چون کلمه آخر مانند ضربهای سنگین بر وجود "تام" کوفته شد . و تمام امیدهایش به نومیدی مبدل شد . بیچاره فکر می کرد که آزاد شده است .  
"تام" همانطور که از حضور شاه مرخص می شد ، از گوشه و کنار زمزمه هایی را شنید که :

— شاهزاده می آید ! شاهزاده می آید !

در حالیکه از میان دو صف درباریانی که به احترام او سرخم کرده بودند ، می گذشت ، دلش بیشتر گرفتار نگرانی و اضطراب می شد . زیرا حس می کرد که بدون تردید زندانی خواهد شد و تا زنده است باید در این زندان تلاشی باقی بماند . حس می کرد که در این زندان شاهزاده های یکه و تنها خواهد بود و هیچکس ، هیچ دوستی و رفیقی بسراغش نخواهد آمد و کسی جز خدا به او رحم نخواهد کرد و نجاتش خیالی خام است .

"تام" بیچاره بهر طرف که می نگریست ، حس می کرد که سیمای آشنای "دوک دونور فالک" را می بیند که خیره به او نگاه کرده و او را سرزنش می کند .

براستی آنهمه خواب و خیال گذشته‌اش چقدر دوست داشتنی بودند و اینک این واقعیات چقد رگم‌انگیز و کشنده‌اند . . .

۶- تام آموزش می یابد .

"تام" را به یکی از اتاق های اصلی کاخ بردند و به او دستور دادند بنشینند . اما اطرافش آنقدر مردان پیر و نجیب زادگان ایستاده بودند که خجالت می کشید در مقابل آنها بنشیند . "تام" از آنها هم خواهش کرد که بنشینند . اما آنها با احترام در مقابلش سرخم کردند و تشکر کردند . چیزی را زمزمه کردند و نشستند .

"تام" تصمیم گرفت یکبار دیگر اصرار کند ، اما "دوک هارتفورد" که به اصطلاح دائی او بود ، سر به گوش گذاشت و گفت :

- قربان ... اصرار نفرمائید ... آنها اجازه نشستن در مقابل

جناب عالی را ندارند ...

درست در همین لحظه خبر دادند که "لرد سنت جان" می خواهد

شرفیاب شود . او شرفیاب شد و پس از اظهار چاکری گفت :

- من بفرمان اعلیحضرت پادشاه برای عرض مطلبی شرفیاب شده ام

که باید محرمانه بعرضتان برسانم . آیا والا حضرت اجازه می فرمایند

ملازمان بجز جناب "دوک هارتفورد" از خدمتتان مرخص شوند ؟

بمحض اینکه "دوک هارتفورد" متوجه شد که "تام" نمی داند چگونه

ملازمان خود را از خدمت مرخص کند ، دومرتبه سرگوش "تام" گذاشت و

به او فهماند که تنها اشاره دست برای مرخص شدن ملازمان کافی است و

احتیاجی ندارد حرفی بزند .

هنگامیکه حاضران از اتاق خارج شدند ، "لرد سنت جان" گفت :

- اعلیحضرت فرموده اند که شاهزاده باید بنا به وظیفه و مصالح

کشور تا زمانیکه سلامت کامل خود را باز نیافته اند ، بیماری خود را

بهر شکل و بهر عنوان که شده از همگان پنهان نگاهدارند . والا حضرت

نباید ولایتعهدی و وارث تاج و تخت انگلستان بودن خود را انکار کنند. باید رفتار و گفتارشان مطابق با مقام ولایتعهدیشان باشد، و مراتب ادب و احترام و تشریفات لازم را درست همانگونه که از گذشته‌ها رسم بود، بپذیرند و تحمل کنند. شایسته است از این به بعد از اینکه خود را از طبقه فقرا و بی‌سروپاهایانمند، خودداری فرمایند و البته این سخنان بی‌اساس ناشی از اختلال فکر و حواس است و خواب و خیال موهوم می‌باشد. والا حضرت باید سعی کنند قیافه اشخاصی را که پیش از این می‌شناخته‌اند بیاد بیاورند و هر لحظه در نظر داشته باشند که این عمل درست نیست. شایسته است شما از سخن‌ها و رفتار تعجب آمیز پرهیز کنید و وانمود نکنید که قیافه‌ای را نمی‌شناسید و فراموش کرده‌اید. هنگامیکه در هریک از امور کشوری از انجام کاری و یا اظهار نظری گرفتار مشکل شدید باید از اظهار نادانی و کم خردی پرهیز کنید و با این عمل ناسنجیده نظر کنجکاوان را بخود جلب ننمائید. بلکه در اینگونه موارد، با جناب "لرد هار تفورد" و با اینجانب که به فرمان اعلیحضرت به افتخار ملازمت و مشاورت والا حضرت نائل شده‌ام مشورت و تبادل نظر ننمائید. ما برای اجرای اوامر ملوکانه آماده به خدمت هستیم به هر حال اوامر ملوکانه این بود که بعرض رساندم. اعلیحضرت بشما سلام رساندند و از خدا آرزو کردند که شاهزاده بزودی شفا یابند و سایه خداوند از سرمبارکشان کم نشود.

سپس "لرد سنت جان" تعظیمی کرد و در کناری ایستاد. "تام" با حالت ناچاری و انقیاد گفت:

— حالا که اعلیحضرت اینطور فرموده‌اند، اطاعت می‌کنم. هیچکس حق ندارد از فرمان شاه سرپیچی کند. یا اینکه اوامر شاه را تغییر دهد و یا اینکه به زیرکی از زیر فرمان شاه شانه خالی کند و راه تعلل در پیش گیرد. اوامر شاه قطعی است.

"لرد هار تفورد" گفت:

— اما اوامر ملوکانه در مورد کتاب و درس و سایر امور و مسایل جدی



چنین است که از این به بعد باید این مطالب حذف شود و والا حضرت خود را به بازی و سرگرمی‌های سبک و راحت مشغول دارند. مبادا که خسته و ناراحت شوند. در جشن‌ها شرکت فرمائید که موجب رفع ملال شما شود.

"تام" حیرت زده شد. دید که چشمان "لرد سنت جان" سرشار از غم و اندوه است. "لرد" گفت:

— قربان، تعجب نفرومائید. آخر هنوز شما گرفتار فراموشی و ناراحتی هستید، هیچ از این حرف ناراحت نشوید. تقصیر از شما نیست. علت، حافظه بیمار شماست. جناب "لرد هارتفورد" از جشن بزرگ شهر صحبت می‌کند. بیاد دارید که جنابعالی دو ماه قبل وعده برپاشدن آن را فرموده بودید و قرار بود که والا حضرت ولیعهد در آن جشن شرکت فرمایند. آن جشن را بیاد آوردید؟

"تام" درحالیکه یکبار دیگر رنگ و رویش سرخ شد، با صدائی لرزان گفت:

— متأسفانه باید اعتراف کنم که فراموش کرده بودم.

در این هنگام ورود شاهدخت "الیزابت" و شاهدخت "لیدی جین گری" اعلام شد. دو لرد حاضر در آنجا از روی تعجب به یکدیگر نگاهی کردند و "لرد هارتفورد" بطرف در رفت. هنگامیکه شاهدخت‌ها داخل می‌شدند، او در گوش آنها زمزمه کرد:

— استدعا دارم توجهی به تغییر رفتار ولایتعهد نفرومائید و اگر ایشان حافظه خود را از دست داده‌اند تعجب خود را بروز نفرومائید. اگر شما بخواهید از فراموشی والا حضرت اظهار تعجب و شگفتی ننمائید، ایشان سخت مغمو می‌شوند.

در همین لحظه هم "لرد سنت جان" سر در گویش "تام" گذاشت و

گفت:

— قربان، خواهش دارم اوامر ملوکانه را فراموش نفرومائید و سعی

کنید گذشته‌ها و خاطرات را به حافظه خود بازگردانید اگر هم نتوانستید، چنین وانمود کنید که همه چیز را می‌دانید. کاری نکنید که متوجه شوند حال شما تغییر کرده است، زیرا این همبازیهای قدیمی شما، شما را خیلی دوست دارند. آخر آنها تحمل ناراحتی شما را ندارند و اگر حس کنند شما ناراحت هستید خیلی اندوهگین و ناراحت خواهند شد. حالا والا حضرت مایل هستید که بنده خدمتان بمانم یا بروم؟ مایل هستید دائی جنابعالی نزد شما بمانند؟

"تام" با اشاره رضایت خود را اعلام داشت، چون داشت بتدریج با این راز و رمزها آشنا می‌شد و در دل پاکش تصمیم گرفته بود که با محیط همسازی کند و اوامر شاه را اجرا نماید. اما بهر حال، با وجود رعایت‌های لازم، گاهی گفتگوی شاهدخت‌ها با "تام" به بن‌بست می‌رسید و همه را گیج و حیران می‌کرد. چند مرتبه پیش آمد که "تام" تصمیم گرفت این قید و بندها را پاره کند و فریاد بزند که همبازی و همشان آن شاهدخت‌ها نیست. اما سرعت انتقال و هوش و دانائی شاهدخت "الیزابت" به او کمک کرد. یا هر کلمه‌ای که از دهان هر یک از آن دو "لرد" خارج می‌شد، همان نتیجه را داشت و به او کمک می‌کرد.

یکبار "لیدی جین گری" به "تام" گفت:

— قربان. آیا امروز وظیفه را انجام دادید و بحضور ملکه شرفیاب

شدید؟

این حرف "تام" را ناراحت کرد. "تام" نمی‌دانست در مقابل این سوال چه بگوید. هیچ نمانده بود که حرف بیهوده‌ای پاسخ دهد که "لرد سنت جان" به کمک او رسید و با مهارت سخن را تغییر داد و به شیوه ملازمان دربار که سخن سنج و موقع شناس هستند و می‌دانند در تنگناها چگونه راه گذر باز کنند، گفت:

— بله خانم. والا حضرت امروز به حضور ملکه شرفیاب شدند و بخصوص هنگامیکه علیاحضرت ملکه از والا حضرت شنیدند که خوب و خوش

و سلامت هستند و از وضع شاه هم توسط ایشان باخبر شدند، ایشان را مورد مرحمت قرار دادند. مگر نه والا حضرت؟

"تام" زمزمه‌ای که نشان از تصدیق داشت، کرد. اما بخوبی حس می‌کرد که بدجائی گرفتار شده است. اندکی بعد صحبت به آنجا کشید که "تام" دیگر نباید درس بخواند اما دختر جوان گفت:

— براستی که حیف است. خیلی هم حیف است. شما که در درس بسیار با هوش و زرنگ هستید حیف است. اما خوب عیبی ندارد، کمی صبر کنید، این هم چندان طولانی نخواهد شد. تو در آموختن مثل پدرت با استعداد هستی و مثل ایشان چندین زبان خواهی آموخت.

"تام" کمی غافل از خودش شده بود. لذا گفت:

— پدر من! وای وای! پدرم حرف روزانه‌اش را هم درست نمی‌تواند بگوید. زبانش را خوکهای طویله می‌توانند بفهمند. چه رسد به زبانهای دیگر...

ناگهان چشم "تام" به "لرد سنت جان" افتاد. در چشمان لرد ملامتی خواند می‌شد. "تام" بیچاره ناچار شد سکوت کند و سرخ شود. سپس با آهنگ کلامی محزون و گرفته به سخن آمد و گفت:

— آه... باز هم این بیماری مرا می‌آزارد و حواسم سر جایش نیست. من بهیچ عنوان قصد اهانت به شاه را نداشتم.

شاهدخت "الیزابت" دست (به اصطلاح) برادرش را بین دو دست لطیف خود گرفت و محترمانه از روی لطف و محبت گفت:

— بله قربان. ما خوب می‌دانیم که شما منظور بدی نداشتید. عیب از بیماری و حواس پرتی شماست.

"تام" با لحن سپاس‌آمیز گفت:

— شاهزاده خانم خوش سخن، چقدر شما مهربان و با عطف هستید. خیلی مایلم که از شما سپاسگزاری کنم، اما حیف قادر به اینکار نیستم.

یکبار هم "لیدی جین گری" از روی شیطننت سئوالی بزبان یونانی از "تام" کرد. "تام" با آن قیافه حیرت زده اش زیر نگاه تیزبین شاهدخت "الیزابت" تحت کنترل بود که شاهدخت "الیزابت" با همان نگاه به "لیدی جین گری" نگاهی کرد که مفهومی این بود که شوخی دارد از حد خود می گذرد. از اینرو بجای "تام" چند کلمه به یونانی به او پاسخ داد و به این ترتیب حرف عوض شد.

بهرحال، اوقات به خوشی می گذشت. بتدریج از کثرت مخاطرات و مشکلات و دردسرهاییکه ممکن بود "تام" را ناراحت کند، کم شد و "تام" به تدریج راحت تر و راحت تر می شد. چون می دید همه به او به چشم محبت و احترام و به خطاهایش به چشم بخشش می نگردند.

هنگامیکه معلوم شد که شاهدخت ها در شب جشن شهردار لندن، همراه او خواهند بود، قلبش بشادی تپید. چون احساس کرد که دیگر در میان آن همه اشخاص بیگانه، تک و تنها و بی یاور نخواهد بود. حال آنکه یکساعت پیش از اینکه حس می کرد باید در کنار این شاهدخت ها باشد به شدت رنج می برد و ناراحت بود.

دو فرشته نگهبان "تام" همان دو "لرد" که ملازم او بودند، از اینکه دیگران بدیدار "تام" می آمدند و با او صحبت می کردند، ناراحت بودند. آنها حس می کردند خودشان مانند ناخدای کشتی هستند که تصمیم دارند کشتی عظیمی را از ترعه هولناکی بگذرانند، به همین دلیل آنها هراسان و وحشت زده بودند و به قضیه خیلی جدی نگاه میکردند.

هنگامیکه دیدار شاهدخت ها از "تام" به پایان رسید و شنید که "لرد گیلفورد دادلی" <sup>۱</sup> می خواهد شرفیاب شود، آندو "لرد" نه تنها احساس کردند که آنروز بخوبی انجام وظیفه کرده اند، بلکه متوجه شدند که دیگر حال به عقب برگرداندن کشتی و شروع آن حرکت هولناک را

1) Lord Guilford Dudley

ندارند. از اینرو با کمال احترام به "تام" پیشنهاد کردند که اجازه ورود به "لرد هارتفورد" ندهد و عذرخواهی کند. "تام" هم با کمال میل توصیه را پذیرفت. اما هنگامیکه شاهدخت "جین گری" شنید که به آن لرد جوان اجازه شرفیابی نداد، غمی بر روی چهره اش نشست.

در این لحظه سکوتی سنگین که بیشتر به یک انتظار طولانی شبیه بود تا چیز دیگری بر "تام" و همه غلبه کرد. "تام" معنی آنرا نمی توانست درک کند. "تام" با نگاهی ممتد از "هارتفورد" می پرسید. و او اشاره کرد، اما "تام" معنی آن را درک نکرد.

شاهدخت "الیزابت" با همان هوش و ذکاوت خاص خود، به کمک او شفافیت و تعظیمی کرد و گفت:

— برادر عزیز، اجازه می فرمائید مرخص شویم؟

"تام" گفت:

— البته. هرطور شما خانم ها مایل هستید. اگر خودتان مایل هستید می توانید بروید. هرچند که مایلم آنچه از دستم ساخته است انجام دهم، بلکه شما بمانید و من از مصاحبت شما لذت ببرم. آرزو دارم خوش و خرم باشید در پناه خداوند.

"تام" در دل خندید و با خود فکر کرد که: باز بد نشد که من راجع به شاهزادگان و بزرگان چیزها خواندم و کلمات و سخنانی که بین آنها رد و بدل می شود را بخاطر سپردم.

هنگامیکه شاهدخت از اتاق خارج شدند، "تام" از روی خستگی به ملازمان خود گفت:

— آیا ممکن است عالیجنابان لردهای محترم مرا بحال خود بگذارند تا کمی در گوشه ای استراحت کنم؟

لرد "هارتفورد" گفت:

— امر، امر والا حضرت است. شما باید به ما فرمان دهید. امر، امر شماست و اطاعت از ما. در مورد اینکه والا حضرت لازم است استراحت

بفرمایند جای هیچگونه تردیدی نیست، زیرا امشب باید به شهر مسافرت فرمایید. از اینرو استراحت برای شما بسیار مفید است.

"تام" زنگ زد و نوکری داخل شد. به نوکر فرمان داده شد که برود و "سر ویلیام هربرت" را به حضور بیاورد.

آن نجیب‌زاده آمد و "تام" به اتاق دیگری رفت. در آن اتاق اولین کار "تام" این بود که به جستجوی لیوان آبی برود، اما یکی از پیشخدمت‌ها که متوجه موضوع شد، با همان لباس ابریشمی و مخمل که بتن داشت، مقابل "تام" زانو زد و لیوانی آب که درون سینی طلائی گذاشته شده بود مقابل او گرفت.

"تام" اسیر و خسته، پس از نوشیدن آب گوشه‌ای نشست و خواست تا کفش‌های خود را از پادراورد، و با نگاهی ملاطفت آمیز خواست که او را تنها بگذارند. اما یکی از خدمتکاران که لباس ابریشمی بتن داشت مقابلش زانو زد و در بیرون آوردن کفش به او کمک کرد.

"تام" دو سه مرتبه دیگر سعی کرد که کارهای خود را خودش انجام دهد، اما هر مرتبه خدمتکاری پیش دستی می‌کرد و آن کار را انجام می‌داد. تا اینکه سرانجام "تام" با حالت تسلیم و رضا خود را در اختیار آنان گذاشت و به نجوا با خود گفت:

— برآستی که عجیب است. نکند بجای من اینها باید نفس بکشند.

بهرحال پس از اینکه کفش راحتی بپایش کردند و لباس زیبای خواب بر او پوشاندند، دراز کشید. اما نه اینکه بخوابد بلکه برای اینکه کمی استراحت کند. چون سرش آکنده از فکر و خیالات گوناگون بود و انگهی اتاق هم پراز جمعیت بود.

"تام" نمی‌توانست آن فکر پریشان را از سر بدور کند. از اینرو خیالات گوناگون او را رها نمی‌کردند. از اینها گذشته راه بیرون کردن خدمتکاران را هم نمی‌دانست. از اینرو آنها هم در اتاق ماندند و این

موضوع باعث ناراحتی هردو طرف بود.

پس از رفتن "تام" ملازمان او تنها ماندند. هردو مدتی فکر کردند و چند مرتبه سری تکان دادند، و در طول و عرض اتاق شروع به قدم زدن کردند. بعد از لحظه‌ای "لرد سنت جان" گفت:

— آقای لرد، راستی تو چه فکر می‌کنی؟

دیگری پاسخ داد:

— حقیقتش این است که آفتاب عمر شاه بر لب بام آمده. وانگهی خواهرزاده من هم دیوانه‌ای بیش نیست. او بهمان وضع دیوانگی بر تخت سلطنت خواهد نشست و دیوانه هم خواهد ماند. خداوند خودش انگلستان را حفظ خواهد کرد، زیرا این آب و خاک بیاری خداوند سخت نیازمند است.

"لرد سنت جان" گفت:

— براستی که ظاهر امر همین است. اما... تنها... فکر نمی‌کنید

که... که...

او در تمام جملات خودش گرفتار تردید شد و سرانجام هم جمله خود را ناتمام گذاشت. زیرا بی‌هیچ تردیدی حس می‌کرد که دست روی نقطه حساسی گذاشته است.

"لردهارتفورد" مقابل او ایستاد و با نگاهی کنجکاو به او خیره شد

و گفت:

— بگو... اینجا کسی جز من نیست. هیچکس سخنان ما را

نخواهد شنید. ها... فکر نمی‌کنید که چه؟

"لرد سنت جان" گفت:

— من از بیان آنچه در اندیشه دارم تنفر دارم بخصوص از اظهار

آن بتو که با او خویشاوندی نزدیک داری. البته اگر گستاخی می‌کنم،

انشاءالله که مرا می‌بخشی. اما لرد عزیز، بنظر من آیا این عجیب نیست

که جنون این پسر آنقدر در او اثر کرده که حتی رفتار و گفتارش هم عوض

شده است؟ حالا این بجای خود، اما بیان و رفتار شاهانه او هم ناگهان تغییر کرده و تمام خصوصیاتش ناگهان بکلی دگرگون شده است. آیا بنظر تو این عجیب نیست که جنون حتی خاطرات پدری را هم از یادش برده باشد؟ لرد عزیزم، خواهش می‌کنم ناراحت نشوید. سعی کنید که خیالات مرا از بند این فکرها آسوده کنید و از این بابت هم تشکرات مرا بپذیرید. این حرف بشدت مرا دچار حیرت کرده که او می‌گوید من شاهزاده نیستم. از اینرو...

— آآ... لرد عزیز... بس کنید. تو داری مرتکب جنایت بزرگی می‌شوی. مگر فرامین اعلیحضرت شاه را از یاد برده‌ای؟ فراموش نکن که اگر منم به سخنان تو گوش کنم، در این جرم خودم را شریک کرده‌ام. رنگ از رخسار "لرد سنت جان" پرید و با عجله گفت:

— نه... من اشتباه کردم و به گناه خود معترفم، خواهش می‌کنم راز مرا فاش نکن. این خطای دور از ادب را بر من ببخاش. قول می‌دهم دیگر در این مورد نه فکر کنم و نه سخنی بر لب بیاورم. جناب "لرد" مرا ببخش و گرنه نابود خواهم شد.

— ها... بسیار خوب جناب لرد. ترا بخشیدم. چون قول می‌دهی که دیگر نه اینجا چیزی بگوئی و نه خارج از اینجا چیزی در این زمینه از دهانت خارج شود. من آنچه را که شنیدم، نشنیده تلقی می‌کنم. اما تو بدان که در این مورد هیچ تردیدی نیست. "او" پسر خواهر من است. حالا می‌خواهی بگوئی خطوط و حالت صورت و شکل و قیافه او از اول بچگی‌اش برای من بیگانه است؟ خوب، این شاید درست باشد که جنون و دیوانگی ممکن است تحولات عجیبی از آنچه تو می‌گوئی، در این پسر بوجود آورده باشد، و حتی بیشترش هم ممکن است، اما نه اینکه او خودش نباشد. مگر "بارون مرلی" اپیر را از یاد برده‌ای که دیوانه شد و بر اثر



همان دیوانگی، حالت صورتش را که شصت سال با آن آشنائی داشت، فراموش کرد و مدام فکر می کرد او شخص دیگری است؟ او حتی ادعا می کرد که فرزند حضرت مریم است و سرش از شیشه اسپانیائی ساخته شده و می گفت اگر کسی دست به سرش بزند، درد نخواهد گرفت، تنها ممکن است بشکند. بهر حال این شک را از خودت دور کن. او همان شاهزاده واقعی است. من او را خوب می شناسم. او بزودی به مقام سلطنت می رسد. آنچه که تو باید به مغز خود فروگنی این است که او بزودی شاه می شود و جز این به هیچ چیز دیگری فکر نکن.

کوتاه اینکه پس از گفتگوهای بسیار، که "لرد سنت جان" توانست تا حدودی لغزش های خود را پاکیزه کند و پس از اینکه او توانست مدام اظهار نظر کند که تردیدش تغییر کرده و دیگر در شاه بودن و شاهزاده بودن او هیچ تردیدی ندارد، "لرد هارتفورد" مخاطب خود را از خدمت مرخص کرد، و خود برای مراقبت از شاهزاده تنها ماند.

چندی بعد، "لرد هارتفورد" بفکر فرو رفت. معلوم بود که هرچه بیشتر فکر می کرد، بیشتر ناراحت می شد. سرانجام شروع به قدم زدن در در افاق کرد. با خود زمزمه می کرد:

— نه... نه... او باید خود شاهزاده باشد. مگر ممکن است در این کشور کودک دیگری از خون و نژاد دیگری متولد شود که تا این اندازه به شاهزاده شبیه باشد؟ فرض اینکه چنین کودکی هم وجود داشته باشد، خوب مگر ممکن است چنین معجزه ای پیش بیاید که دست تقدیر درست همین کودک را بجای شاهزاده بیاورد؟ نه... نه... این فکر ناشی از جنون است. جنون... جنون.

پس از لحظهای تأمل با خود گفت:

— اگر این پسر غاصب بود و ادعای شاهزادگی می کرد، این امر بدون تردید درست بود که بگوئیم شاهزاده اصلی و واقعی نیست. اما کسی که اعلیحضرت او را شاهزاده می خواند و تمام درباریان او را شاهزاده

خطاب می‌کنند، و همه مردم او را شاهزاده می‌نامند، اما خودش شاهزاده بودن و القاب و عناوین خود را انکار می‌کند، خوب این یعنی چه؟ نه... نه. به روح مقدس "سنت سویتین" که او شاهزاده واقعی است اما دیوانه شده است.

## ۷ - نخستین ناهار شاهانه "تام"

مدتی از ساعت یک بعد از ظهر گذشته بود که "تام" با رضایت اجازه داد تا برای ناهار لباس به تنش کنند. "تام" دید که لباس تازه اش مثل لباس‌های قبل او، خیلی با شکوه و عالی بود، اما همه از یقه گرفته تا جوراب این مرتبه با گذشته فرق داشت.

ملازمان او را به اتاق وسیع و مجللی راهنمایی کردند که وسط اتاق میزی قرار داشت و روی آن میز برای یک نفر ظرف گذاشته بودند. بشقاب، کارد، چنگال و تمام لوازم فلزی روی میز از طلا بود، و نقش‌های زیبایی روی هریک کنده‌کاری شده بود که همین نقش‌ها بر قیمت آن خیلی می‌افزود. این کنده‌کاری‌ها کار "بن‌وینوتو"<sup>۱</sup> بود.

در نیمی از اتاق نوکران و خدمتکاران ایستاده بودند. هنگامیکه کشیش داشت دعا می‌خواند، "تام" داشت از گرسنگی روی زمین می‌افتاد. چون مدت‌ها بود چیزی نخورده بود، اما در این موقع "لرد برکلی" او را نگاه داشت و پیش بندی جلو سینه او بست.

چه کار مشکلی! پیشیند بستن به سینه شاهزادگان در خانواده موروثی بود. آنکس که برای "تام" شراب می‌ریخت آنجا حاضر بود و تمام کار او این بود که برای شاهزاده شراب بریزد. "پیش مرگ" شاهزاده هم آنجا بود و آمادگی داشت تا در صورت لزوم هر غذایی را که مورد ظن قرار گیرد بجشد و پیش مرگ شاهزاده شود. شغل این شخص در آن زمان تشریفاتی و ظاهری بود و بندرت اتفاق می‌افتاد "پیش مرگ" را به چشیدن غذا مجبور کنند. اما مدت‌ها پیش، چند نسل پیش، شغل پیش مرگی وظیفه بسیار مهمی بشمار می‌آمد و خیلی هم خطرناک بود. از اینرو هرکسی در آرزوی چنین شغلی نبود. بگذریم از اینکه جای تعجب است که

1) Ben Veniuto

چرا برای این منظور از سگ استفاده نمی‌شد، اما بهر حال تمام اعمال و رفتار پادشاهان تعجب‌آور است.

"لرد دادلی" میرآخور اول و عضو مجلس اعیان، در این موقع در اتاق بود، اما کسی جز خدانی دانست که کار او در آن اتاق چه هست. اما باید ما اینرا بدانیم که او در این موقع در اتاق حضور داشت. لردی که متصدی آبدارخانه بود نیز حضور داشت و درست پشت صندلی "تام" ایستاده بود و تشریفات را زیر نظر لرد سرآشپزباشی که هر دو در آن نزدیکی بودند، برگزار می‌کرد.

"تام" سیصد و هشتاد و نه نوکر دیگر غیر از اینها داشت اما آنها همه در آن اتاق حاضر نبودند و حتی یک چهارم آنها هم نمی‌توانستند در آن اتاق حضور داشته باشند. وانگهی "تام" بطور کلی از آنهمه نوکر و خدمتکار بی‌خبر بود. همه آنهائی که در خدمت "تام" حاضر بودند، ساعت‌ها تعلیم یافته و مطلع بودند که شاهزاده دچار جنونی موقت شده است. آنها دستور داشتند که بطور دقیق همه جوانب را رعایت کرده و بهیچ عنوان از حالات و حرکات دیوانه‌آمیز شاهزاده تعجب نکنند.

بطور اتفاق حرکات جنون‌آمیز شاهزاده را در مقابل آنها بنمایش گذاشته بودند، اما همه آنها تنها اظهار تاسف کرده بودند و دیگر اظهار حیرت نکردند. برای آنها این غم وجود داشت که شاهزاده خود را اسیر جنون موقتی می‌دیدند. "تام" بیچاره با دست غذا می‌خورد، اما هیچکس تظاهر نمی‌کرد که به این موضوع با حیرت می‌نگرد.

"تام" پیش بند خود را با دقت و شادی بررسی کرد و هنگامیکه متوجه شد که آن از پارچه لطیف و زیبا و گرنبه‌است، از روی سادگی گفت:

— لطفاً "این پیش‌بند را بردارید، مبادا که بر اثر بی‌احتیاطی من

کشیف شود!

کسی که پیش‌بند بستن بدور گردن ولیعهد در خانواده‌اش موروثی

بود، با تعظیم و احترام پیش آمد و بدون اینکه حرفی بزند و اعتراضی بکند، پیش بند را برداشت. "تام" به گاهو و شلغم که روی میز گذاشته بودند، بدقت خیره شد و پرسید:

— اینها چه هست؟ اینها خوراکی است یا نه؟

به این دلیل این سوال را کرد که زیاد مردم انگلستان تازه با کاشتن شلغم و گاهو در کشور خود آشنا شده بودند، و این هارا مانده گذشته دیگر بعنوان یک کالای وارداتی تشریفاتی از کشور "هلند" وارد نمی کردند. بهر حال به سؤال "تام" با احترام پاسخ دادند و کسی هم هیچ اظهار تعجبی نکرد. هنگامیکه "تام" میوه بعد از غذا را هم خورد، جیب هایش را از گردو پر کرد، و هیچکس هم از این عمل او حیرت و تعجبی نشان نداد.

چندی بعد "تام" از این حرکت خود ناراحت شد و ناراحتی خود را نشان داد. چون این تنها کاری بود که او بهنگام غذا خوردن توانسته بود با دست خود انجام دهد و خودش هیچ تردید نداشت که کاری برخلاف آداب و رسوم و ادب درباری انجام داده است.

عضلات بینی اش کشیده شد و نوک بینی اش شروع به خاریدن کرد. این وضع ادامه یافت و "تام" از آن بسیار ناراحت شد.

بیچاره با نگاهی التماس آمیز به لردهای محترم که اطرافش ایستاده بودند، نگاه کرد و اشکی در چشمانش دوید. لردها با ناراحتی به جلو پریدند و علت بدحالی "تام" را پرسیدند و "تام" با ترس گفت:

— آقایان در حق من لطف کنید. بینی من بشدت می خارد. نمی دانم آداب و رسوم شما در اینطور مواقع چه هست؟

خلاصه هر آداب و رسومی که دارید خواهش می کنم زودتر اقدام کنید زیرا، دیگر تحمل خارش نوک بینی ام را ندارم.

هیچکس نخندید. همه دست و پای خود را گم کرده بودند و نمی دانستند باید چکار کنند. اما مساله خیلی سخت و مشکل بود. زیرا

در طول تاریخ انگلستان به این موضوع هیچ اشاره‌ای نشده بود که در چنین مواقعی باید چکار کرد؟

رئیس تشریفات در آن مجلس نبود و کسی هم جرات نداشت که در این گرداب مشکل عظیم پا جلو بگذارد و مساله را بنحوی حل کند.

ای صد افسوس! حتی کسی هم نبود که وظیفه خاراندن بینی ولیعهد را بطور موروثی عهده دار باشد. در طول این مدت، اشک از چشمان "تام" سرازیر شده بود. بینی‌اش بشدت می‌خارید و لازم بود با شتاب کسی برای این موضوع فکری بکند.

سرانجام فرمان طبیعت کار خود را کرد و موجب درهم ریختن پایه‌های آداب و رسوم تشریفات شد. "تام" از اینکه می‌خواست برخلاف قوانین و مقررات درباری کاری انجام دهد، عذر خواهی کرد و با خاراندن دماغ خود با دستهای خودش، موجب شد تا دل نگران درباریان آرامش پذیرد.

پس از صرف غذا، یکی از "لردها" با ظرفی طلائی که پهن و کم عمق بود و با ظرفی از گلاب داخل شد، تا دست و دهان شاهزاده را بشوید.

لرد، حوله‌دار، درحالی‌که حوله تمیزی در دست داشت در آن نزدیکی ایستاده بود. "تام" کمی با تعجب و تردید به آن ظرف طلائی نگاه کرد، بعد آن را به لب برد و جرعه‌ای از آب درون آن نوشید. بعد ظرف را به طرف "لرد" گرفت و گفت:

— جناب لرد... از این آب هیچ خوش نیامد. بوی خوشی داشت، اما مزه‌اش خوب نبود.

این عمل شاهزاده که بعنوان دیوانگی تلقی شد موجب گردید که دل تمام حاضران ناراحت و اندوهگین شود. اما کسی از این حرکت غم— انگیز اظهار تعجب نکرد.

کار دیگری که با کمال بی‌قیدی از طرف "تام" انجام شد، این بود

که بهنگامیکه کشیش پشت صندلی او ایستاده بود و با چشمان بسته دستهای خود را روی هم انداخته بود تا دعا کند، ناگهان "تام" از پشت میز غذا بلند شد و کنار رفت. این مرتبه هم کسی چیزی نگفت و اظهار تعجب نکرد. و گوئی شاهزاده کار خلافی انجام نداده است.

"تام" بیچاره را بنا به خواهش خودش، به اتاق خصوصی اش راهنمایی کردند و او را با حالی که داشت تنها گذاشتند.

درون اتاق، به رخت‌آویز قطعات مختلف یک دست لباس جنگ که از فولاد صیقلی شده و حکاکی شده بود، آویزان بود. این سلاح رزم به شاهزاده اصلی تعلق داشت که بتازگی از سوی "مادام پار" ملکه انگلستان به او هدیه شده بود.

"تام" کفش و دستکش و کلاه خود پولادین بردار و سایر قطعاتی که خود به کمک دیگران می‌توانست ببوشد، بتن کرد. بعد بفکر افتاد که نوکران خود را احضار کند تا او را در پوشیدن سایر قطعات سلاح کمک کنند. اما ناگهان بفکر گردوهایی افتاد که از روی میز برداشته بود. بدنبال این فکر، خوشحال شد از اینکه می‌تواند بدون آنکه کسی بدست و دهانش خیره شود و بدون آنکه یکی از لردهای حاضر در اتاق با خوشخدمتی بیمورد مزاحمش گردد، بنشیند و گردوها را بخورد. از اینرو قطعات لباس رزم را درآورد و سر جایش گذاشت و شروع به شکستن و خوردن گردوها کرد. در خلال اینکار احساس کرد که از روزیکه خداوند او را به کیفر گناهانش به یک شاهزاده تبدیل نموده، این اولین مرتبه است که شادی و خوشحالی طبیعی و راستین خودش را بروز می‌دهد.

هنگامیکه "تام" از خوردن گردوها فراغت یافت، دست بطرف چند کتابی که در قفسه بود پیش برد و از میان آنها کتابی را که در مورد آداب و رسوم دربار انگلستان بود، برداشت.

این کتاب برای "تام" هدیه گرانبهائی بود. "تام" بر نیمکت گرانبه‌قیمت لمید و با تلاش کوشید که مطالب کتاب را یاد بگیرد.

در این هنگام "تام" را بحال خود می‌گذاریم.

## ۸ - پرسش درباره مهر

حدود ساعت پنج بعدازظهر "هانری هشتم، از خواب بسیاربدی بیدار شد و غرغرکنان گفت:

— اه... چه خوابهای آشفته‌ای دیدم! چقدر هولناک بودند!... آفتاب عمرم به غروب نشسته... اینها همه دلیل این است که دارم می‌میرم. نبض من هم موی‌د این مطلب است.

بعد برقی درچشمش زد و زمزمه کنان گفت:

— نه... نه... تا او نمیرد، من نخواهم مرد.

ملازمان هنگامیکه متوجه بیدار شدن شاه شدند یکی را بدرون اتاق فرستادند تا برای صدراعظم که میخواست خدمت شاه برسد، اجازه ورود بگیرد. شاه با ترشروئی گفت:

— بگوئید داخل شود. بیاید داخل!

صدراعظم داخل شد و مقابل تخت شاه زانو زد و گفت:

— قربان، بر اساس فرمان اعلیحضرت، به وکلای مجلس که هم اکنون با لباس رسمی درمجلس حضور دارند، دستور دادم تا "دوک نور فالک" را محکوم کنند و اکنون آنان منتظر سایر اوامر اعلیحضرت هستند.

ترشروئی از چهره شاه رخت برپست و آثار شادی در آن پیدا شد و گفت:

— مرا بلند کنید. من باید خودم بروم به مجلس و با دست خودم حکمی را که تهیه شده مهر کنم که مرا از...

ناگهان صدای شاه گرفت و رنگ او زرد شد. بطوریکه آثار خوشحالی از صورتش رفت. ملازمان او را روی بالش خواباند و داروئی



نیروبخش به او دادند شاه ناگاه با لحن اندوهباری گفت :

— حیف ! من چقدر به امید چنین لحظه‌ای دقایقه شماری کردم ! حیف ! این لحظه دیر رسید و من از درک لذت آن محروم شدم . اما شما عجله کنید و اینکار را که من به نیکوئی نتوانستم به اتمام برسانم تمام کنید . من تصویب می‌کنم که هیئتی برای اجرای این حکم تشکیل شود . شما اعضای آنرا از میان لردهای محترم انتخاب کنید و سرعت اقدام کنید . زود باشید ! باید پیش از سپیده دم فردا و پیش از غروب فردا سر بریده او را برای من بیاورید و من آنرا ببینم .  
صدراعظم گفت :

— فرمان شاه اجرا خواهد شد . ممکن است اعلیحضرت بفرمایند که مهر سلطنتی را در اختیار من بگذارند تا چاکر کار را تمام کند ؟  
— مهر ؟ ... غیر از تو چه کسی مهر مرا دارد ؟  
— قربان ... دور روز پیش اعلیحضرت مهر را از من گرفتند . فرمودید که حکم مرگ "دوک نورفالک" را می‌خواهید خودتان مهر کنید . فرمودید نباید غیر از اینکار از مهر استفاده شود .  
— بله ... بله ... درست است . حالا بیاد آوردم ... اما من مهر را چکار کردم ؟ ... من خیلی ضعیف شده‌ام . اینروزها حافظه من مختل شده و مرا به اشتباه می‌اندازد . عجیب است ... خیلی عجیب است !

شاه داشت زمزمه می‌کرد . چیزی می‌گفت که خودش می‌دانست چه می‌گوید . گاهی هم سر ضعیف خود را می‌جنبانید و می‌کوشید تا شاید بیاد بیاورد مهر سلطنتی کجاست ؟ ...

سرانجام لرد " هارتفورد " مقابل شاه زانو زد و گفت :

— قربان ... مرا بخاطر گستاخی‌ام عفو بفرمائید میخواهم جسارت کنم و بگویم که من و چند تن از درباریان ، بطور دقیق بخاطر داریم که اعلیحضرت مهر بزرگ را بدست والاحضرت ولیعهد سپردند و

فرمودند که آنرا نگاهدارد تا روزیکه...

شاه میان حرف او رفت و گفت:

— درست است. درست است. زود دنبال مهر بروید زود. زود.

وقت کم است.

"لردهارثفورده" بطرف اتاق "تام" دوید و پس از لحظه‌ای با نگرانی و دست خالی حضور شاه آمد و گفت:

— قربان، خیلی متأسف هستم که باید این خبر ناراحت کننده را خدمت شما معروض بدارم. اما چکار می‌توان کرد که خواست خداست. بیماری جزئی ولیعهد همچنان ادامه دارد. ایشان نمی‌توانند بخاطر بیاورند که مهر را از اعلیحضرت گرفته‌اند. به این دلیل چاکر با عجله شرفیاب شدم تا موضوع را خدمت جنابعالی معروض بدارم. بعد هم فکر کردم که اگر تمام اتاق‌ها را بگردم امکان اتلاف وقت در اینکار وجود دارد و...

شاه آه کشداری سرداد و با این آه حرف لرد را قطع کرد. آنگاه پس از لحظه‌ای به آهنگی که نشان از درد و رنج داشت گفت:

— این کودک بیچاره را نمی‌خواهد اینقدر رنج بدهید. خداوند دست سنگین خود را بر سر او کوبیده است. دلم سخت بحالش می‌سوزد و رنج می‌برم از اینکه قادر نیستم بار مصیبت جانگزی او را بر دوش خود هموار کنم و او را از این درد و رنج آسوده سازم.

آنگاه شاه چشمان خود را بست و چیزی را زمزمه کرد و بعد هم خاموش شد. پس از مدتی چشمان خود را باز کرد و با نگاهی خسته به اطراف خود نگریست تا اینکه چشمش به صدراعظم افتاد که هنوز کنار تخت زانو زده بود. ناگهان خشم بر شاه چیره شد و گفت:

— چطور؟! تو هنوز اینجا هستی! بخدا قسم اگر کار آن خائن را همین امروز یکسره نکنی، فردا تو سری نخواهی داشت که کلاه صدر اعظمی روی آن بگذاری.

صدر اعظم گفت :

— قربان ، معذرت می‌خواهم . من فقط منتظر مهر هستم . . .  
— دیوانه ابله ، آن مهر کوچک که من اغلب با خودم داشتم حالا در خزانه است . حالا که مهر بزرگ گم شده مگر آن مهر کوچک برای این منظور کافی نیست ؟ براستی تو هم دیوانه شده‌ای ؟ برو . زود باش . تا سر او را همراه خودت نیاودم‌ای دیگر نزد من نیا .  
صدر اعظم دیگر چاره‌ای نداشت . بلند شد و از آنجا خارج شد .  
شورای سلطنتی هم بی‌آنکه وقت تلف کند فرمان اعلیحضرت را برای تصویب به مجلس گوش بفرمان شاه برد و اعدام اولین نجیب‌زاده ولرد بزرگ انگلستان یعنی "دوک نورفالدک" بخت برگشته بفردا موکول شد .

## ۹ - مراسم جشن در ساحل رودخانه

ساعت نه شب، قسمتی از قصر سلطنتی که مقابل رودخانه قرار داشت چراغانی شده بود. تا جایی که چشم کار می‌کرد بر پهنه رودخانه، قایق‌های کوچک و بزرگ که مردم برای گردش از آنها استفاده می‌کردند، با چراغهای رنگارنگ آذین شده بودند. قایق‌ها برشانه‌های امواج آرام رودخانه می‌لغزیدند اینطور بنظر می‌رسید که باغی عظیم از گل‌های رنگارنگ بوزش نسیم در پیچ و تاب بود.

سرسرای بزرگی که پله‌های سنگی آن تا درون رودخانه امتداد یافته بود، آنقدر وسیع بود که یک لشکر از شاهزادگان آلمانی را درون خود جای دهد. در طول این مسیر، نیزه داران شاهی با زره‌های پرزرق و برقشان و با ازدحام ملازمان و خدمتکارانی که لباسهای رنگارنگ بتن کرده بودند، در جنب و جوش بودند، و با شتاب در فکر مقدمات جشن و شادمانی اینسو و آنسو می‌رفتند. منظره بدیعی بود. در این میان ناگهان فرمان شاه صادر شد و در یک لحظه حتی یکنفر هم روی پلکان نماند.

همه نفس‌ها را درون سینه خود حبس کرده و سراپا در اشتیاق دیدار بودند. هرسو که نگاه می‌کردند، از اینسو تا آنسو مردم درون قایق‌های کوچک و بزرگ برپا ایستاده بودند و برای جلوگیری از انعکاس نور شدید دستان خود را بالای چشم خود گرفته بودند تا نور شمع‌ها و فانوس‌ها مانع دیدارشان نشوند.

گروهی ۵۰ - ۴۰ نفری از قایق‌ها بطرف پله‌ها آمدند. بدنه این قایق‌ها بنحو جالبی طلائی و منبت کاری شده بود. برخی از آنها با پرچم‌های کوچک و بزرگ آراسته شده بودند. تعدادی با نوارهای طلائی

و قالیچه‌هایی که بر آنها علامت مخصوص سلطنتی دوخته شده بود، در حرکت بودند. چند قایق هم با پرچم‌های ابریشمی که از آنها زنگوله‌های طلائی کوچک آویزان بود و بدست نسیم در جنبش و صدا بودند، حرکت می‌کردند چند قایق بزرگ دیگر که به نجیب‌زادگان درجه اول و ملازمان ولیعهد اختصاص داشت با پرچم‌های رنگارنگ که علامت خانوادگی روی آنها نصب شده بود، کنار رودخانه پهلوی گرفته بودند. هریک از این قایق‌ها بوسیله قایق دیگری کشیده می‌شد. در این قایق‌ها غیراز پاروزنان گروهی از سربازان با کلاهخودهای براق و زره‌های فولادی و یکدسته نوازنده نشسته بودند. در مقابل، گروه تبریزین دارها از مقابل دروازه بزرگ قصر نمایان شد. لباس آنها از پارچه راه‌راه سیاه و زرد رنگ بود. کلاهی از مخمل بسر داشتند. بر لبه این کلاه‌ها با رشته‌های طلائی نقش گل سرخ دوخته شده بود. این تبریزین دارها که پیشاپیش می‌آمدند، نیم‌تنه‌ای بتن داشتند که از پارچه سرخ تیره رنگ بود و از پشت و جلو نقش سه پر روی آن بود. این علامت مخصوص ولیعهد بود. پرها با نخ‌های طلائی قلابدوزی شده بود.

دسته تبریزین آنها با مخمل ارغوانی پوشیده شده بود که این مخمل‌ها با میخ‌های طلائی بر دسته محکم شده و منگوله‌های طلائی از آن آویزان بود.

سربازان دو طرف سررا ایستادند. دو صف طویل از آنها تشکیل شد یکسر آن جلو دروازه بزرگ قصر و سر دیگر آن لب رودخانه بود. آنگاه نوکران و خدمتکاران مخصوص که لباس ارغوانی و طلائی با نشان ولیعهد بتن داشتند، پارچه ضخیم راه‌راه و یا فرش را میان صف سربازان پهن کردند. سپس صدای شیپورها از هر طرف بلند شد. دسته نوازندگانی که درون قایق‌ها بودند ترانه‌ای را نواختند که بسیار دلکش بود. دو فراش با چماق‌های سفید با قدم‌های شمرده از دروازه بیرون آمدند. بدنبال آنها افسری که عصای سلطنتی را با خود حمل می‌کرد و

پشت سر او افسر دیگری بود که شمشیر شهر لندن را می‌آورد. بعد چندتن از گروه‌بانان گارد شهر با تمام تجهیزات بیرون آمدند که آستین‌های آنها نشان مخصوص داشت.

پشت سر آنها اسلحه‌دار مخصوص شاه که از "شوالیه‌های بند جوراب" بود، در لباس کوتاه و بی‌آستین نمایان شد. پشت سر او عده‌ای از نجبای مشهور به "شوالیه‌های گرمابه" که هریک نوار سفیدی به آستین خود دوخته بودند آمدند. بعد هم مهتران آنها نمایان شدند. سپس لرد عالیمقام صدراعظم انگلستان با لباس سرخ‌رنگ که از جلو باز و با پوست سنجاب حاشیه دوزی شده بود، آمد. آنگاه عده‌ای از مشاوران شهری با لباس‌های بلند سرخ‌رنگ و پشت سر آنها گروهی از رؤسای ادارات مختلف در لباس تمام رسمی بیرون آمدند. بعد دوازده تن از نجبای فرانسوی پیدا شدند که لباسهای باشکوهی از نیم تنه ابریشمی سفید رنگ با حاشیه دوزی طلائی و ردائی بلند از مخمل ارغوانی با حاشیه تافته بنفش و چکمه‌های سرخ بتن داشتند. اینها از پله‌ها پائین آمدند. این نجیب‌زادگان از ملازمان و همراهان سفیر "فرانسه" بودند و پشت سر آنها دوازده تن از سواران که همراهان سفیر "اسپانیا" بودند حرکت می‌کردند. لباس آنها از مخمل سیاه بود، اما هیچ علامت و نشانه‌ای نداشت. پشت سر آنان جمعی از نجیب‌زادگان طراز اول انگلستان با همراهان و نوکران خود می‌آمدند.

یکبار دیگر صدای شیپور بلند شد و دایی ولیعهد — که بعدها ملقب به دوک بزرگ "سامرست" شد — با نیم‌تنه‌ای از پارچه سیاه و طلائی و ردائی از ابریشم گلدار ارغوانی که با نوار طلائی دوخته شده بود، آمد. او چرخ‌های زد و کلاه پرده‌دار خود را از سر برداشت و سرخود را به علامت احترام کمی خم کرد. آنگاه از پله‌های سرسرا عقب عقب فرود آمد و بر سر هر پله‌ای تعظیمی می‌کرد. صدای شیپور ممتدی بلند شد و فریادی بگوش رسید که می‌گفت:

راه را برای لرد مقتدر و عالیمقام "ادوارد" ولیعهد انگلستان و شاهزاده "ویلز" باز کنید.

در این موقع از بالای دیوارهای قصر سلطنتی خطی از شعله‌های سرخ‌رنگ کشیده شد که همراه با آن صدای غرشی بلند شد.

تمام کسانی که در قایق‌ها بودند ورود ولیعهد را با صداهای شادی خوش آمد می‌گفتند.

بعد "تام کانتی" که بوجود آورنده و قهرمان این صحنه‌ها بود، نمایان شد و شاهانه سرخود را در مقابل شادی حاضران تکان داد.

"تام" لباس باشکوهی بتن داشت. نیم‌تنه‌ای از اطلس سفید که جلوی آن برنگ ارغوانی بود و رویش دانه‌های الماس دوخته شده بود و با پوست قاقم حاشیه دوزی شده بود. روی نیم‌تنه، ردائی از پارچه سفید و طلائی پوشیده بود که بر آن سه پر طلائی به نشان ولیعهدی دیده می‌شد و حاشیه آن هم با اطلس آبی دوخته شده بود. روی آنهم حلقه‌ای از الماس درشت و جواهرات گرانبها نصب شده بود. دور گردن ولیعهد حمایل مخصوص "شوالیه‌های بند جوراب" و چند نشان دیگر شاهانه آویخته شده بود. هر مرتبه که نور روی جواهرات می‌تابید، انعکاس خیره کننده آن چشم را می‌زد.

آه "تام کانتی" تو که در کلبه فقیرانه‌ای بدنیا آمدی و در بدترین محلات شهر لندن بزرگ شدی، با آن همه کثافت که اطراف تو بود، حالا نگاه کن که چه حال و چه قیافه‌ای پیدا کرده‌ای!

## ۱۰ - شاهزاده گرفتار رنج

"تام کانتی" را در حالی رها می‌کنیم که شاهزاده واقعی به محله "آفال کرت" برده می‌شود و مردم بیکار و مزاحم بدنبالش می‌افتند .  
دراین میان تنها یکنفر از او جانبداری کرد و حرفی زد ، اما آنقدر دور او را با داد و فریاد احاطه کرده بودند که کسی صدای او را نشنید .

شاهزاده هم برای رهایی خودش مدام تلاش می‌کرد و از رفتار مردم سخت عصبانی و ناراحت بود . تا اینکه سرانجام "جان کانتی" کاسه صبرش لبریز شد و چماقش را که از چوب بلوط بود با خشم بلند کرد تا بر فرق شاهزاده بکوبد . مردی که تنها مدافع شاهزاده بود ، جلو آمد که دست "جان کانتی" را بگیرد تا چماق را بر سر شاهزاده نکوبد ، اما ضربت چماق بر مج دست او خورد ، و "جان کانتی" فریاد زد :

— تو میانجی شده‌ای؟ پس بگیر این هم مزد تو!

چماق "جان کانتی" بر سر میانجی فرود آمد . ناله‌ای بلند شد و جسدی نیمه‌جان جلوی پای مردم نقش بر زمین شد . لحظه‌ای بعد تاریکی همه جا را فرا گرفته بود . مردمی که از آنجا می‌گذشتند ، این صحنه در شادی آنها هیچ تاثیر نمی‌گذاشت .

سرانجام شاهزاده خود را در کلبه "جان کانتی" یافت و در بروی دیگران بسته شد . او در روشنائی شمع که روی دهانه بطری خالی گذاشته بودند وضع اسفبار آن کلبه و کسانی را که در آن ساکن بودند تماشا کرد .

دو دختر کثیف و یک زن نسبتاً "مسن در گوشه‌ای به دیوار تکیه داده بودند و قیافه آنها مانند حیواناتی بود که به بیگاری عادت کرده



در انتظار کار بودند. در گوشه دیگر پیرزنی با لباس پاره و کیسوانی خاکستری و ژولیده در حالی که رنگ به چهره نداشت با چشمان شیطننت آمیز و محیل نشسته بود. "جان کانتی" به او گفت:

— مادر گوش کن. به او نگاه کن که چقدر بامزه حرف می‌زند. اگر به حرفهایش گوش کنی خیلی لذت می‌بری. بعد هر قدر می‌خواهی دستت را آزاد بگذار و او را کتک بزن... با تو هستم پسرک. عقب‌تر برو و اگر فراموش نکرده باشی باز می‌توانی از آن حرف‌های چرند بزنی. خوب، حالا بگو بدانم اسمت چه هست و کیستی؟

شاهزاده از این بی‌حرمتی سخت عصبانی شد و با خشم به چهره نفرت‌بار آن‌مرد خیره شد و گفت:

— این نشان از بی‌ادبی تو هست که بمن امر می‌کنی. و از من می‌خواهی سخنی بگویم. من همانطور که پیش از اینهم بتو گفتم: "ادوارد" ولیعهد کشور انگلستان هستم و نه کس دیگری...

پیره‌زن از این حرف آنقدر تعجب کرد که داشت خشکش می‌زد. داشت نفسش بند می‌آمد. پیره‌زن با نگاهی کنج‌گاو و ناشی از حیرت به پسرک خیره شد. بنحوی که "جان کانتی" از این صحنه غرق در لذت شد و زد زبر خنده. اما این صحنه در مادر "تام کانتی" و خواهرانش اثر دیگری داشت. رنج جسمانی پسرک در آنها اثر غم‌انگیزی گذاشت. آنها جلو دویدند و با چهره اندوه‌بار گفتند:

— بیچاره "تام"... بیچاره پسرک ولگرد!

مادر بیچاره در مقابل شاهزاده زانو زد و دست بر شانه او گذاشت و با چشمانی که پر از اشک بود به او خیره شد. آنگاه گفت:

— آه... پسر بیچاره من... سرانجام این درس خواندن‌ها کار ترا به دیوانگی کشاند؟ چقدر بتو گفتم درس نخوان و تو به حرف‌های من گوش نکردی و دل مادرت را شکستی.

شاهزاده به چهره پیره‌زن خیره نگاه کرد و با لطف و مهربانی

گفت :

— پسر تو سلامت است و عقل خودش را هم از دست نداده است .  
خانم مهربان شما ناراحت نباشد و بگذارید من به کاخ برگردم . زیرا پسر  
شما حالا آنجاست . وقتی من رفتم پدرم اعلیحضرت شاه انگلستان پسر  
شما را بسوی شما خواهد فرستاد .

مادر گفت :

— پدر تو شاه است ؟ خاک عالم ب سرم شد ! بیچاره بچه من . دیگر  
از این حرفها نزن . چون ممکن است باعث مرگ شود و همه اقوام را  
قتل عام کنند . پسر ، این خیال را از سرت دور کن . سعی کن که  
حافظات را بدست آوری . بمن نگاه کن ! مگر من مادر تو نیستم ؟ مگر من  
ترا به دنیا نیاوردم . من مادرت . من که ترا خیلی دوست می دارم .

شاهزاده سری تکان داد و بناچار گفت :

— خدا میداند که من بهیچ عنوان مایل نیستم که دل شما را  
بشکنم . اما باور بفرومائید تاکنون افتخار زیارت شما را نداشته ام .

زن عقب عقب رفت و بزمین نشست . صورت خود را با دو دست  
پوشانید و گریه را سرداد . "جان کانتی" فریاد زد :

— خوب ، حالا این بازی مسخره را ادامه می دهیم . "نن" — "بت"  
شما دختران گدای بی تربیت ، مگر نمی بینید که در حضور شاهزاده  
هستید . احترام کنید ! زود . . . در مقابل شاهزاده زانو بزنید . ادب  
بخرج بدهید !

"جان کانتی" پس از گفتن این سخنان زد بخنده . دختران به  
خاطر برادر خود شروع به التماس کردند و خواستند که او را ببخشند .  
"نن" گفت :

— پدر . . . خواهش می کنم که اجازه بده "تام" برود بخوابد .  
شاید خواب و استراحت باعث شود عقلش سرجایش بیاید .

"بت" گفت :

— بله پدر... اجازه بده "تام" برود بخوابد. او امروز خیلی خسته شده است. فردا حالش خوب می‌شود و باز همان "تام کانتی" خواهد بود. او بعد با سعی بیشتر گدائی خواهد کرد. او فردا با دست خالی بخانه نخواهد آمد.

این حرف‌ها، باعث شد که "جان کانتی" از آن حالت مسخره کردن بیرون بیاید. بعد با حالت عصبی و خشم بطرف شاهزاده برگشت و گفت:

— فردا باید دو "پنی" به مالک خرابه خانه بپردازم. فهمیدی؟! دو "پنی"... این پول کرایه شش ماه است. اگر ندهم خرت و پرت‌های ما را بیرون می‌ریزد. حالا بمن نشان بده که امروز چه چیزی گدائی کرده‌ای؟

شاهزاده گفت:

— آقا... وقت مرا با این اراجیف از بین نبرید... گفتم که من پسر پادشاه هستم!

مشت "جان کانتی" چنان بلند شد و به سر شاهزاده خورد که او را به دامن زن مهربان پرتاب کرد. پیره زن پسرک بینوا را در آغوش خود فشرد تا از ضربات کوبنده پدر در امان باشد، از اینرو تن خود را سپر او کرد. دخترها وحشت زده به گوشه‌ای گریختند. اما مادر بزرگ به کمک "جان کانتی" آمد. شاهزاده از آغوش زن "جان کانتی" بیرون پرید و گفت:

— خانم... شما نباید بخاطر من به رنج بیفتید. بگذار این احقرها هر بلائی که می‌خواهند سر من بیاورند.

این حرف چنان "جان کانتی" را برآشفته که کار خود را از سر گرفت و شاهزاده را به باد کتک گرفت. بعد هم چون مادر و دختران از او حمایت کرده بودند و دلشان برای پسرک سوخته بود، بجان آنها افتاد و کتک مفصلی هم به آنها زد. بعد "جان کانتی" گفت:

— حالا وقت خواب است . از این بازی دیگر خسته شدم .

لحظه‌ای بعد چراغ خاموش شد و تمام افراد خانواده بخواب رفتند . هنگامیکه صدای خر خر خواب رئیس خانواده و مادرش بلند شد ، و آنها مطمئن شدند که آنها خواب رفته‌اند ، دختران خردسال بطرف جایی که شاهزاده خوابیده بود رفتند و روی او را با حصیر و گلیم پوشاندند تا سرما نخورد .

مادر شان هم بطرف شاهزاده رفت و دست نوازش به سر و موهای او کشید و آهسته گریست . بعد هم سخنان مهرآمیزی در گوش او زمزمه کرد . او حتی تکه‌نانی برای شاهزاده نگه‌داشته بود که به او داد . اما آنقدر پسرک کتک خورده بود که اشتهايش را از دست داده بود و نمی‌توانست آن تکه نان بدمزه را بخورد .

شاهزاده از دفاع آن زن و محبت و دلسوزی او نسبت به خودش ، دلش به رحم آمد و با بیانی شیوا و کلماتی سرشار از لطف و مهربانی از او تشکر کرد و تقاضا نمود که بجای خود برود و بخوابد و سعی کند که غم‌ها را فراموش کند .  
شاهزاده افزود :

— پدرم این محبت بی‌منت شما را بدون پاسخ نخواهد گذاشت .  
زن بیچاره از اینکه فکر می‌کرد پسرش گرفتار جنون شده ، بشدت ناراحت بود . چندیار او را به سینه فشرد و با چشمانی گریه‌آلود به رختخواب خود رفت .

همانطور که زن بیچاره دراز کشیده بود و گریه می‌کرد ، و فکر می‌کرد ، ناگهان به فکرش آمد که :

— این پسر چه دیوانه باشد یا نباشد ... چیز مبهمی دارد که در "تام کانتی" نیست ...

اما پیره‌زن هرچه سعی کرد که آن چیز مبهم را بشناسد و درک کند ، نتوانست . اما بنا به غریزه مادری چیزی حس کرد ، هرچند که

بطور دقیق آنرا نمی دانست .

راستی اگر این پسر فرزند او نباشد چه خواهد شد ؟ چه فکر پوچی ! بیچاره پیره زن ، با آنهمه اندوهی که به دل داشت از این فکر خنده اش گرفت . با این وجود این فکر به ذهنش خطور کرد و مدام او را می آزد . این فکر از او دور نمی شد و نمی توانست آنرا فراموش کند . سرانجام به این نتیجه رسید که تا بطور دقیق برایش ثابت نشود که این کودک ولگرد همان فرزند اوست یا نه ، هرگز راحت نخواهد شد . راه درست و عاقلانه هم همین امتحان و اثبات قضیه بود و بس . از اینرو با کمال قدرت راههای مختلف رسیدن به این هدف را در ذهن خود سبک و سنگین کرد . هر راهی که میرفت ناچار می شد به دلائلی از آن راه منصرف شود . زیرا راهها اغلب اطمینان بخش نبودند . آزمایش ناقص هم او را تانع نمی کرد .

زن بیچاره ذهن خود را خسته می کرد . زیرا نمی توانست خیال خود را راحت کند . درحالیکه اسیر این خیالات شده بود ، صدای نفس های مرتب پسرک را بگوش خود شنید . متوجه شد او حالا در خواب عمیق است . در خلال این نفس های مرتب گاهی ناله ای منقطع بگوش می رسید . این ناله منظم تنفس او را بهم می زد . بنظر می رسید این ناله ها بر اثر دیدن خوابهای پریشان است . پیره زن ناراحت شد . این اتفاق بهانه ای بدست او داد تا نقشه ای را که در خیال داشت عملی کند . ناگهان بلند شد و بی صدا مشغول شد . شمع را دوباره روشن کرد . زمزمه کنان بخود گفت :

— اگر همانموقع که ناله می کرد قیافه او را می دیدم بطور قطع می فهمیدم ! او از همانموقع که خردسال بود ، هنگامیکه خواب پریشان می دید از جا می پرید و بدون اراده دست به چشم خود می گرفت . اما نه مانند سایر مردم که کف دست خود را به چشم نگاه می دارند ، بلکه کف دست خود را بطرف پائین می گرفت . من چندین مرتبه دیدم که

او به این شکل دست به چشمان خود می‌گرفت، و هرگز هم خلاف آنرا ندیده‌ام. پس همین حالا امتحان می‌کنم.

وی بحالت خزیده بطرف شاهزاده رفت. شمع روش را همچنان در یکدست نگهداشت و با دست دیگر جلو نور آن را گرفته بود. با این وضع روی بالین پسرک خم شد و در چهره او خیره شد. نفسش بر اثر ناراحتی شدید خیلی نامنظم شده بود. ناگهان نور شمع را به چهره او انداخت و نزدیک گوش او چند مرتبه با مشت به کف زمین کوفت. چشمان پسرک خواب‌آلود باز شد و نگاهی تعجب‌آمیز به اطراف خود انداخت، اما با دست آن حرکت را که زن در انتظارش بود انجام نداد. زن ناگهان گرفتار غم و اندوه شد و نمی‌دانست باید چکار کند. اما کوشید تا نگرانی خود را پنهان دارد. با لحن آمرانه‌ای به پسرک گفت بخوابد و به رختخواب خودش خزید و با حالت غم بسیار در بستر افتاد.

او سعی کرد تا بخود تلقین کند که جنون و دیوانگی "تام" باعث شده که این عادتش هم تغییر کند. اما این کوشش او هم بی‌ثمر بود. لذا بخود گفت:

— نه... نه... دست او که دیگر دیوانه نشده. امکان ندارد در این مدت کوتاه او عادت خود را هم از دست داده باشد. ای روزگار! حالا بجای آن تردید، کمی امیدوار شد. متوجه شد که با یکبار امتحان نمی‌تواند خود را راضی کند. بتصور اینکه این امتحان یک اتفاق بیش نبوده، یکبار دیگر در مقام امتحان برآمد. او در موقعیات مختلف پسرک را چند مرتبه بیدار کرد. و همان آزمایش را تکرار و تکرار کرد. اما همیشه آزمون مثل قبل بود.

سرانجام ناچار شد به رختخواب برگردد و با یکدنیا اندوه دراز کشید و بخود گفت:

— با اینهمه من نمی‌توانم دست از پسرم بردارم. نه. نمی‌توانم

... نمی‌شود... او باید پسر من باشد.

سرانجام مزاحمت‌های مادر بینوا قطع شد و درد و شکنجه‌های شاهزاده چنان ناراحتی را از او دور کرد که دیگر این دردها در او اثر نداشتند. از اینرو با خستگی بسیار چشمانش بسته شدند و به خوابی عمیق فرو رفت. خوابی که بی‌شبهت به مرگ نبود. ساعت‌ها خوابید. چهار پنج ساعت گذشت و بتدریج حالت بیهوشی او از بین رفت و ناگهان در حال خواب و بیدار، زمزمه کنان گفت:

— حضرت "ویلیام"...

لحظه‌ای بعد دوباره تکرار کرد:

— بله، جناب "ویلیام هربرت" — شما کجا هستید؟ بیا ببین چه خواب عجیب و غریبی دیده‌ام که هرگز... متوجه هستید جناب "ویلیام"...؟ در خواب دیدم که من به پسری فقیر و ولگرد تبدیل شده‌ام و... ها... آنجا کیست؟ آهای نگهبانان! جناب "ویلیام"... چطور! آیا هیچیک از نوکران من در اتاق من نیستند؟ آهای... من بلائی سر شما بیاورم که...

در این هنگام کسی بیخ گوش او زمزمه کرد:

— ها... چه می‌خواهی؟ چه کسی را صدا می‌کردی؟

شاهزاده گفت:

— من جناب "ویلیام هربرت" را می‌خواستم. تو چه کسی هستی؟

— من چه کسی هستم؟ می‌خواستی چه کسی باشم؟ من خواهرت

"نن" هستم. اوه "تام"... یادم رفته بود که تو دیوانه شده‌ای...

بیچاره... براستی دیوانه هستی؟ گاش بیدار نمی‌شدم و متوجه دیوانگی تو نمی‌شدم. سعی کن حرف نزن و سروصدا راه نیندازی... در غیر اینصورت همه ما آنقدر کتک خواهیم خورد تا بمیریم.

شاهزاده با حالت وحشت نیمه خیز شد. بلند شد نشست. بیاد

کتک‌هایی که خورده بود افتاد. بعد با بیاد آوردن حقایق و با حالت ناراحتی خود را بروی حصیری که بسترش بود رها کرد و گفت:

— افسوس... این بدبختی من در خواب نبود.

در یک لحظه تمام آن ناراحتی را که از یاد برده بود، بیاد آورد. در یک لحظه متوجه شد که او دیگر آن شاهزاده‌ای که ملت نگران حال او هستند، نیست. بلکه گدائی است بدبخت که در جایی شبیه به طویله گرفتار شده و دوستی و ندیمی غیر از گدایان و دزدان ندارد. همانطور که او در این افکار گرفتار بود، ناگاه احساس کرد که صدای داد و فریاد از خانه‌ای آنطرفتر بلند است. لحظه‌ای بعد چند ضربه بدر اتاق کوفته شد. صدای خرخر "جان کانتی" قطع شد. او از خواب پرید و گفت:

— ها... کیه؟ چه می‌خواهی؟

صدا بلند شد:

— هیچ... میدانی کسی را که تو دیشب به مغزش کوفتی که بود؟

"جان کانتی" گفت:

— نه. نمی‌دانم لازم هم ندارم بدانم.

— اما اگر بفهمی چه کسی بود، حرفت را پس می‌گیری. فقط فرار می‌تواند جان ترا از حلق آویز شدن نجات دهد. زود باش! مردک در حال جان دادن است. آن بدبخت پدر "آندریو" کشیش معروف است.

"جان کانتی" فریاد کشید و گفت:

— خدایا بدادم برس!

بعد زن خود را از خواب بیدار کرد و به دیگران دستور داد که:

— زود باشید بلند شوید. بلند شوید و همراه من فرار کنید در غیراینصورت می‌میرید.

پنج دقیقه بعد، تمام افراد خانواده "جان کانتی" میان کوچه بودند و برای حفظ جان خود می‌دویدند. "جان کانتی" مچ دست



شاهزاده را گرفته بود و او را در کوچه‌های تنگ و تاریک دنبال خود می‌دوانید و با صدای آهسته به او می‌گفت :

— پسر جان . مراقب خودت باش . تو دیوانه نیستی . نکند که اسمی از ما ببری . . . من می‌خواهم فامیل و اسمم را عوض کنم تا اسیر پنجه‌های عدالت نشوم و آنها مرا تعقیب نکنند . بهر حال حواست جمع باشد . زبانت را باید نگهداری . یادت نرود .

"جان گاننتی" همین حرف را به سایر اهالی خانواده خود زد و ادامه داد

— . . . اگر برحسب تصادف از هم جدا شدیم ، قرار ما سرپل لندن باشد . هرکس زودتر به آخرین مغازه پارچه فروشی کنار پل رسید ، صبر کند تا سایرین نیز برسند . بعد همه باهم به "ساوث‌وارک" <sup>۱</sup> فرار می‌کنیم .

در همین موقع فراریان از تاریکی به محوطه روشن رسیدند . آنجا نه تنها روشن بود ، بلکه عده‌کثیری هم با داد و فریاد کنار رودخانه جمع شده بودند و آواز می‌خواندند و می‌رقصیدند .

در سراسر رود "تایمز" مشعل‌ها و چراغها افروخته شده بود . "پل لندن" غرق در نور شده بود . پل "ساوث‌وارک" هم با مشعل و چراغ می‌درخشید . سراسر رودخانه از نور چراغ‌های رنگارنگ روشن شده بود . فشفشه‌های رنگین مدام فضا را می‌شکافتند و در آسمان می‌ترکیدند و در میان هلهله و شادی حاضران خوشه‌های نور از فضا به زمین می‌ریخت . پنداری روز شده بود . همه‌جا سروصدای شادی و خنده و نشاط طنین داشت . مثل این بود که لندن به رقص و پایکوبی نشسته بود .

"جان گاننتی" خود را با حالت عصبی نفرین می‌کرد . به همراهان فرمان عقب نشینی داد . اما دیگر دیر شده بود . او و خانواده

و همراهانش در ازدحام بسیار گرفتار شدند و در یک لحظه همه از هم پاشیدند.

ما شاهزاده را جزو خانواده "جان کانتی" بجساب نمی‌آوریم. اما هنوز "جان کانتی" مچ دست او را محکم در دست خود داشت. در این هنگام قلب شاهزاده لحظه‌ای شاد شد. شاد از اینکه شاید بتواند در یک موقعیت مناسب فرار کند.

ملوان مستی که بسیار ... خورده بود، درست هنگامیکه "جان کانتی" می‌خواست راهی برای عبور از میان جمعیت باز کند، به او بشدت تنه زد. ملوان دست خود را بر شانه "جان کانتی" گذاشت و گفت:

— ها ... رفیق کجا با این عجله ...؟ جاییکه همه آزادمردان کار خود را تعطیل کرده‌اند، تو می‌خواهی دنبال چه کاری بروی؟  
"جان کانتی" با خشم گفت:

— کار من بخودم مربوط است. این فضولی‌ها بتو نیامده ... حالا دستت را از شانه من بردار می‌خواهم بروم.

ملوان مست با قدرت راه را سد کرد و گفت:

— هو ... چه بد اخلاق ... بخدا قسم تا بسلامتی شاهزاده ولیعهد انگلستان ننوشی نمی‌گذارم تکان بخوری.  
"جان کانتی" با لاقیدی گفت:

— خوب ... بک گیلان بده زود باش.

درست در همین لحظه چند ... دیگر نیز متوجه شدند و فریاد زدند:

— جام بزرگ بیاورید ... جام بزرگ ... کاری کنید که این مردک بد اخلاق با جام بزرگ ... بنوشد، در غیر اینصورت او را طعمه ماهیها خواهیم کرد.

بدنبال این حرف قدح بسیار بزرگی آوردند. ملوان با یک دست یکی از دسته‌های قدح را گرفت و بعد وانمود که که در دست دیگر خود

حوله‌ای دارد و می‌خواهد به رسم قدیم برای "جان کانتی" آنرا نگاهدارد.

"جان کانتی" هم برسم قدم قدح را گرفت. یعنی با یکدست، دسته دیگر قدح را گرفت و با دست دیگر در قدح را بالا نگهداشت. در این هنگام برای یک لحظه دست شاهزاده را رها کرد.

شاهزاد از موقعیت بسرعت استفاده کرد و از میان پاهای انبوه مردم فرار کرد و در یک لحظه از نظرها محو شد. دیگر یافتن او در آن میان از یافتن یک سکه شش پنی در اقیانوس اطلس مشکل‌تر بود.

لذت این فرار برای شاهزاده بخصوص بود. بعد بی‌آنکه بفکر "جان کانتی" باشد، بفکر خود افتاد. او این حقیقت را هم در نظر داشت که در آن هنگام شهر لندن داشت برای شاهزاده دروغین جشن می‌گرفت. در او این فکر قوت گرفت که "تام کانتی" آن گدای ولگرد ناجوانمردانه از محبت او سوءاستفاده کرده و مقامش را غصب کرده است. با این وصف برای شاهزاده فقط یکراه وجود داشت و آن اینکه بدون تردید راه "گیلد هال"<sup>۱</sup> را درپیش بگیرد. و خود را به درباریان بشناساند و آن غاصب را رسوا کند.

او با خود فکر کرد که به "تام" فرصت بدهد تا اول برای آموزش روح خود دعا کند، بعد بر اساس قوانین جاری، بجرم بزرگترین خیانت به‌دار آویخته شود و یا اینکه غرق شود و یا به چهار میخ کشیده شود.

1) Guldhall

قایق سلطنتی در حالیکه کشتی‌های آذین بسته دیگر به دنبالش می‌آمدند، راه خود را در طول رودخانه "تایمز" ادامه داد و از میان قایق‌های دیگر مدعوین گذشت. فضا پر از نوای موسیقی بود. در ساحل رودخانه چراغان و آتش بازی بود. از دور شهر در موجی از نور و روشنایی غوطه می‌خورد. بالای شهر موشکهای آتش بازی بهوا می‌پريدند و همانطور که در آسمان می‌ترکیدند، مانند خوشه‌های جواهر بر شهر فرو می‌ریختند.

وقتی که قایق‌های سلطنتی حرکت کردند، سراسر دوسوی ساحل رودخانه پر از هیاهوی شادی و شلیک توپ بود. این صداها و این مناظر باشکوه برای "تام گانتی" که بر بالشی از ابریشم تکیه داده بود شگفت - انگیز و فوق‌العاده می‌نمود. اما برای دو همصحب او یعنی شاهدخت "الیزابت" و شاهدخت "جین گری" که در کنارش بودند، هیچ تازگی نداشت.

هنگامیکه به "داو گیت" رسیدند قایق‌ها در طول رودخانه آرام "وال بروک" به پیش رفتند.<sup>۱</sup> آنگاه به "باکلر سبوری" آمدند و بعد در امتداد رودخانه حرکت کردند و از زیر پل‌های گوناگون که با چراغ آذین بندی شده و عده کثیری آنجا ایستاده بودند عبور کردند تا سرانجام در آبگیری که امروز "بارج یارد"<sup>۲</sup> نامیده می‌شود، درست در میان شهر  
(۱) "وال بروک" که رودی منشعب از تایمز بود در آن زمان بیش از دو قرن بود که با ساختمان‌های بلند و بزرگی که اطرافش ساخته بودند، از انظار پنهان بود و پشت عمارت‌ها قرار داشت.

2) Barg Yard

قدیمی لندن، توقف کردند.

"تام" از قایق پیاده شد و با همراهان خود از "چیپساید" عبور کرد و چند قدمی در خیابانهای "اولد جیوری"<sup>۱</sup> و "بیزینگهال"<sup>۲</sup> راه رفت تا به عمارت شهرداری "گیلدهال" رسیدند.

"تام گانتی" و دو همراه زیبای او مورد استقبال فوق‌العاده لرد شهرداری لندن و هیئت رئیسه انجمن شهر قرار گرفتند. وی زنجیری از طلا بگردن و جامه سرخ و ارغوانی بتن داشت. بعد وی آنان را بطرف صندلی‌های باشکوهی که در بالای تالار بزرگی قرار داشت هدایت کرد. آنگاه خطابه‌ای خوانده شد. چند عصا و شمشیر مخصوص شهر به ایشان تقدیم شد. لردهای بزرگ و بانوان آنان که باید پشت سر "تام" و دو مصاحب زیباروی او آماده به خدمت می‌ایستادند، وارد شدند آنجا ایستادند.

پشت میزی که از صندلی "تام" کمی کوتاهتر بود، درباریان و مهمانان نجیب‌زاده دیگر با اشراف شهر نشسته بودند. دیگر مردم عادی پشت میزهای بسیاری که در پائین تالار قرار داشت، نشستند. دو مجسمه عظیم "گوگ" و "ماگوگ" — که پاسداران شهر بشمار می‌رفتند — از جایگاه خودشان گردن کشیده و این منظره را با چشمان خود که نسل‌ها به تماشای این مناظر عادت داشتند، می‌نگریستند.

صدای شیپور بلند شد و خطابه‌ای ایراد گشت. خدمتگزاران تنومند و چاق وارد شد و پشت سر او فراشان درحالی‌که گاو کباب شده را که هنوز بخار از آن بلند می‌شد و آماده بریدن بود، حمل می‌کردند، داخل شدند.

- 
- 1) Old Jewery
  - 2) Basing hall

"تام" پس از دعا — که پیش از این او را آموزش داده بودند — بلند شد و دیگران هم در مقابل پای او بلند شدند. تام از جام بزرگی که پر از طلای خالص بود، همراه با شاهدخت "الیزابت" ... نوشید. و بعد از آنها شاهدخت "جین گری" ... نوشید و سپس جام بزرگ دست بدست به سایر اشراف گشت — و با این عمل جشن آغاز شد.

نیمه‌های شب که جشن و شادمانی به اوج خود رسیده بود، یکی از بازی‌هایی که آنروزها خیلی مورد علاقه همگان بود، آغاز گردید. یکی از رویداد نویسی‌ها که خودش تماشاگر این بازی بوده شرح آنرا نگاشته است و آنرا بیادگار گذاشته و آن از این قرار است:

"هنگامی که جا به اندازه کافی باز شد، دوتن از اشراف یکی بارون و یکی دوک که مانند ترک‌ها لباس پوشیده بودند داخل شدند. لباس بلندی که زردوزی شده بود بتن داشتند. و کلاه بلند مخمل مليله دوزی به سر گذاشته و شمیری به کمر بند طلائی خود بسته بودند. پشت سر ایندو یک بارون و یک دوک دیگر داخل شدند که آنها هم لباس بلندی از دیبای زرد با حاشیه دوزی سفید و قرمز بتن داشتند. به رسم روس‌ها کلاهی از پوست اما خاکستری رنگ بسر داشتند و هریک تبری در دست گرفته بودند. کفش‌هایی بپا داشتند که نوک آنها بالا آمده بود. پشت سر آنها، یکی از نجیب‌زادگان پهلوان داخل شد. بعد دریادار بزرگ با پنج تن نجیب‌زاده که نیم تنه مخمل قرمز با شل کوتاه بتن داشتند داخل شدند. آنها کلاهی با پر قرقاول مانند رقاصان آنروز به سر گذاشته بودند. اینها مانند "پروس"ها خود را آرایش کرده بودند. پشت سر آنها حدود یکصد تن مشعلدار داخل شدند. آنها لباسشان از دیبای سبز و قرمز نقش ببری بود. صورتشان را مانند تیره‌ای از عرب‌ها سیاه کرده بودند. پشت سر آنها دلقک‌ها داخل شدند. بعد هم نوازندگان و رقاص‌ها که لباس عوض کرده بودند بتدریج داخل شدند و شروع به رقص کردند. سپس لردها و بانوان آنان با علاقه شروع به رقص

کردند. براستی منظره‌ای جالب و تماشائی بود " هنگامیکه "تام" از بالای صندلی مخصوص و بلند خود در کمال حیرت و شادی به این رقص‌ها و این چرخ‌ها و اعمال تا حدودی وحشیانه و با آن شکل‌های عجیب و غریب و گوناگون نگاه می‌کرد، شاهزاده و ولیعهد واقعی انگلستان با لباس پاره در مقابل دروازه بزرگ تالار شهرداری فریاد می‌کرد و از مردم می‌خواست تا بگذارند او داخل تالار شود و غاصب را به سزای کار بدش برساند.

مردم از این اتفاق شگفت‌انگیز شادمان بودند و از سخنان دیوانه‌وار پسرک لذت می‌بردند و از هر گوشه گردن دراز می‌کردند تا این آشوبگر کوچولو را ببینند.

کمی بعد، هرکس از هر گوشه‌ای او را تحریک می‌کرد تا حرفهای مخالفت آمیز خود را تکرار کند و عده‌ای هم او را مسخره می‌کردند تا بیشتر خشمگین شود.

در چشمان شاهزاده اشک حسرت حلقه زده بود. اما با سردی شاهزادگان به مردم می‌نگریست. دیگران هم به شوخی و مسخره کردن او همچنان ادامه می‌دادند و او را تشویق می‌کردند. سرانجام جام صبرش لبریز شد و فریاد زد:

— شما ای مردم وحشی و بی‌ادب، من بشما اخطار می‌کنم که شاهزاده "ویلز" ولیعهد انگلستان هستم. با اینکه هیچکس حاضر نیست به حرف من گوش کند و هیچکس هم دلش بحال من نمی‌سوزد. من هم از این جا تکان نخواهم خورد.

درست در همین لحظه صدائی بلند شد و گفت:

— تو اگر شاهزاده باشی یا نباشی، در اصل قضیه فرقی نمی‌کند. تو بچه دلیر و شجاعی هستی. تو فکر نکن که دوست و آشنا و حامی نداری. من در کنار تو ایستاده‌ام تا این مطلب را ثابت کنم. اگر دنبال یک دوست هستی شاید دوستی بدتر از "مایلز هندن" پیدا نخواهی کرد.

کرد. پس تو هم اینقدر زجر نکش و ایستادگی نکن چانه نجنبان و فریاد نکش که من زبان این قوم اوباش را بهتر از تو می دانم. من از میان اینها بلند شده ام.

کسی که حرف می زد، جوانی بود که لباسی به شکل "دون سزار - دو بازان" <sup>۱</sup> بتن داشت و کسی شبیه به او بود. قدش بلند. اندامش خوش ترکیب. لباسش عالی اسلحه اش از بهترین نوع اسلحه، اما کهنه و رنگ و رو رفته. و پس دوزیهای لباسش از رشته های طلائی اما کهنه. بقیه نیم تنه اش هم ساییده و رنگ و رو رفته و پوسیده شده بود. پر کلاهش، قدیمی و از کمر شکسته شده بود.

این ترکیب او را مردی ماجراجو و ولگرد نشان می داد. حرف های این آدم ورزیده و بلند قد، باعث خنده مردم شد و شلیک خنده اطرافیان ناگهان بلند شد. هرکسی در پاسخ به او چیزی گفت. یکی گفت:

— اینهم شاهزاده دیگری است که تغییر لباس داده.

کس دیگری گفت:

— مراقب حرف زدنانتان باشید که این شاهزاده خیلی خطرناک

است.

دیگری گفت:

— یا مریم مقدس، چقدر ایندو بهم شبیه هستند، به چشمانشان

نگاه کنید!

دیگری گفت:

— پسرک را از چنگ او درآورید و او را به آب بیندازید.

ناگهان دستی بروی شانه شاهزاده دراز شد، اما ناشناس شمشیر

از غلاف کشید و بالبه پهن شمشیرش آن متجاوز را بر زمین انداخت.

1) Don Caesar de Bazan

1) Miles Hendon



ناگهان جنجال شد . کسی گفت :

— او را بکشید . او را بکشید .

ناگاه به او حمله کردند . جوان خود را به پای دیوار کشید و مانند دیوانه‌ها شمشیر را بالای سر خود بچرخش درآورد . چند نفر از شمشیرش زخم برداشتند و به اطراف گریختند . اما عده‌ای هم با حالت خشم به او حمله بردند . جای تردید نبود که پس از لحظه‌ای پسر را بر زمین می‌زدند و او کشته می‌شد . اما ناگاه صدای شیپوری بلند شد و صدائی فرمان داد :

— راه را باز کنید ! قاصد شاه می‌آید راه را باز کنید !

یکدسته سوار از میان جمعیت بسرعت گذشتند . مردم از ترس اینکه نکند زیر پای اسبها بیفتند ، به‌رسو پراکنده شدند . ناشناس دست جلو برد و شاهزاده را زیر بغل گرفت و بسرعت از میان مردم و محل خطر دور شد .

\* \* \*

اینگ برگردیم به تالار "گیلدهال" .

در میان آنهمه فریاد شادی ناگهان صدای شیپوری بلند شد . سکوتی بر همه جا سایه افکند . صدایی بلند شد که صدای قاصد شاه بود . او خطابه‌ای را با صدای بلند خواند که همه حاضران ، ایستاده به آن گوش می‌کردند . پیام این بود :

— اعلیحضرت شاه بدرود حیات گفت .

ناگهان حاضران سرها را بزیر انداختند . لحظاتی همه به آن حال باقی ماندند . بعد زانو زدند و دستها را بسوی "تام" گشودند و با صدائی بسیار بلند و باهم گفتند :

— زنده باد شاه .

"تام" حیرت زده ، همه حاضران را در یک نگاه تماشا کرد و بعد به چهره دو شاهدخت که در دو طرف او بزانو درآمده بودند خیره شد .

بعد به لرد "هارتفورد" چشم دوخت .

فکری از مغز "تام" گذشت که آثار آن موجب شد تا چهره اش غمگین شود . سربگوش لرد "هارتفورد" گذاشت و گفت :

— ترا به شرافتت بمن راست بگو . اگر من هم اکنون فرمانی بدهم که غیر از شخص شاه هیچکس حق ندارد چنان فرمانی بدهد ، آیا تو آن فرمان را اجرا می کنی ؟ و آیا کسی بمن ایراد نخواهد گرفت ؟  
لرد "هارتفورد" با ادب پاسخ داد :

— نه قربان ، هیچکس حق ندارد از فرمان سرپیچی کند . سلطنت انگلستان در اختیار شخص جنابعالی است و شما پادشاه این کشور هستید و سخن شما قانون محض است .

"تام" با دلی مطمئن و با اراده های استوار و با هیجان ادامه سخن داد و گفت :

— پس ، از این لحظه قانون شاه بر اساس عدالت و محبت استوار خواهد بود و دیگر قانون ظالمانه وجود نخواهد داشت . بلند شو و برو به برج زندان لندن و بگو که "دوک نورفالد" دیگر کشته نخواهد شد .

این سخن شاه بسرعت زبانزد شد و همه حاضران آنرا در گوش یکدیگر زمزمه کردند . درست در لحظه ای که "هارتفورد" بطرف برج زندان لندن اسب می تاخت ، فریادی از میان حاضران بلند شد که کسی می گفت :

— سلطنت ظلم و خونریزی به پایان رسید . زنده باد "ادوارد" شاه

انگلستان !

## ۱۲ - شاهزاده و یاور او

بمحض اینکه "مایلز هندن" و شاهزاده کوچک از دست مردم رها شدند، از میان کوچه‌های ساکت و باریک بطرف رودخانه رفتند. راه تا نزدیک پل لندن امن بود و مشکلی پیش نمی‌آمد. اما در آنجا باز جمعیت انبوهی ایستاده بودند. "هندن" دست شاهزاده - نه شاه - را محکم در چنگ خود گرفته بود.

خبر مرگ شاه بگوش همسر سید. کودک خبر مرگ پدر را از عده کثیری مدام می‌شنید. هنگام شنیدن خبر مرگ شاه، قلبش مانند یخ شد. سخت بر خود لرزید. عمق فاجعه‌ای که برایش پیش آمده بود، او را بشدت گرفتار غم و اندوه ساخت. هرچند که آن پادشاه ظالم با مردم با بیرحمی رفتار می‌کرد، اما نسبت به پسرش مهربان بود. اشکی بگوشه چشم شاهزاده دوید. دنیا در نظرش تاریک شد. در یک لحظه احساس کرد که یکی از بدبخت‌ترین مخلوقات عالم است. اما ناگهان صدای مهیبی در گوشش پیچید که فریاد می‌زد:

- زنده باد اعلیحضرت ادوارد ششم.

این صدا برقی در دل او روشن کرد. دستی به تن خود کشید و

گفت:

- آه... خدا را شکر... من شاه هستم.

سرانجام "هندن" و شاهزاده به آرامی راهی را که از روی پل می‌گذشت، پشت سر گذاشتند. ساختمان آنجا حدود ششصد سال عمر داشت و هنوز پابرجا بود، جایی بود که اغلب مردم دور آنجا جمع می‌شدند. براستی شگفت‌انگیز بود. زیرا روی آن عمارت‌ها، مغازه‌ها و خانه‌های بسیاری قرار گرفته بود که اینسوی رودخانه را به آنسو متصل

می کرد.

پل لندن، خودش یک شهر محسوب می شد. مسافرخانه، میخانه، نانوائی، بزازی، کارگاه، وحتى کلیسای مخصوص به خود داشت. این پل آنقدر با عظمت بنظر می رسید که گوئی به آبادی های آن اطراف، یعنی لندن و "ساوث وارک" به نظر حقارت می نگریست و آنها در مقابلش بی ارزش بودند.

این پل، شاید بتوان گفت تشکیلات محدود و محکم و یا شهر کوچکی بود که یک خیابان اصلی داشت. طول این خیابان بیش از یک پنجم میل نبود. جمعیتش به اندازه جمعیت یک ده بود. همه افراد آن، همشهریان خود را بخوبی می شناختند و باهم دوست بودند. حتی پدران و مادرانشان هم با هم دوست بودند و می دانستند که در خانواده یکدیگر چه می گذرد.

در این شهرک، اشراف هم زندگی می کردند. حتی قصاب ها، نانواها و عطارهایی بودند که از ۶۰۰-۵۰۰ سال قبل نسل به نسل در آنجا کسب و کار داشتند و میان اهالی از اعتبار و احترامی برخوردار بودند. این افراد تاریخ کامل آن محله پل را از آغاز تا آنروز می دانستند. حتی افسانه هایی را هم که نسل ها پیش برای آنجا ساخته بودند، همه را از حفظ بودند. سنت های خاصی هم داشتند. روزگار اینطور رقم زده بود که اهالی آنجا کوتاه فکر و ابله و خودخواه باشند. بچه های شان همانجا دنیا می آمدند و همانجا تربیت می شدند، و نشوونما می کردند و پیر می شدند و می مردند. حتی در این سیر تولد تا مرگ، آنها قدمی از آن محله به خارج نمی گذاشتند.

بدین ترتیب می توان قبول کرد که برای این ساکنین، شلوغی و رفت و آمد بسیار در خیابانها، در طول روز و شب بسیار شایان توجه و مهم می نمود و برایشان مهمترین چیزهای دنیا بود و همه این ها را متعلق به محله خودشان می دانستند.

براستی هم، اینطور بود. زیرا هر اتفاقی پیش می‌آمد، اهالی آنجا می‌توانستند حادثه را از روزن پنجره‌های خود تماشا کنند. برای مثال روزی پادشاهی یا قهرمانی بجائی می‌رفت و یا برمی‌گشت. عبور چنین شخصیتی در هر دو مرتبه از روی پل از میان آن مردم بود. از اینرو بهترین دیدگاه برای تماشای این عظمت و شکوه بود.

مردانی که در این محل بدنیا آمده و بزرگ شده بودند، نمی‌توانستند جای دیگر زندگی کنند و ترک کردن ده برای آنها غم‌انگیز می‌نمود. تعریف می‌کنند که مردی هفتاد و یک ساله آن محل را ترک کرد و به دهی رفت. بیچاره پیرمرد هرشب در تخت خود این دنده به آن دنده می‌شد و خوابش نمی‌برد. زیرا سکوت سنگین ده آنقدر اعصاب بیدار او را آزار می‌داد که نمی‌توانست بر اعصاب خود مسلط شود و بخوابد. سرانجام پیرمرد عاجز شد و به محله خود بازگشت. پیرمرد بر اثر این عزیمت و رفتن به ده بسیار لاغر شده بود اما هنگامیکه به محله پل بازگشت چاق شد و بر اثر شلوغی و سروصدای پل شبها به خواب خوشی فرو می‌رفت.

آنزمانیکه ما تاریخ آندوران را حکایت می‌کنیم، پل لندن دارای ارزش خاصی در تاریخ انگلستان بود. زیرا سر بسیاری از نامداران کشور را که بدستور شاه می‌بریدند، در آن آب می‌انداختند و این سرها در لای پنجره‌های آهنین می‌ماند و می‌پوسید.

کوتاه اینکه، منزل "مایلز هندن" در مسافرخانه کوچکی در سر پل لندن قرار داشت. هنگامیکه او با دوست کوچک به خانه خود رسید، ناگهان صدای ناهنجاری بگوشش رسید که گفت:

— خوب... سرانجام با پای خودت برگشتی‌ها؟ دیگر نمی‌توانی از چنگ من فرار کنی. اگر جم بخوری تکه تکهات می‌کنم. تا دفعه دیگر مرا اینقدر منتظر خودت نگذاری.

پس از این حرف، "جان کانتی" دست جلو برد تا مچ دست

شاهزاده بیچاره را بگیرد . اما "مایلز هندن" در مقابلش ایستاد و گفت :  
 — آ... عجله کار شیطان است رفیق . باید آدم بداخلاق و  
 بدی باشی . این پسر بچه چه نسبتی با تو دارد ؟  
 "جان کانتی" گفت :

— اگر کار تو فضولی و دخالت در کار دیگران است باید بتو بگویم  
 که او پسر من است .

اما شاهزاده با صدای بلند فریاد زد :

— دروغ می‌گوید .

"هندن" گفت :

— آفرین . خوب گفتی ! من حرف ترا قبول دارم . حالا چه دیوانه  
 باشی چه عاقل تفاوتی ندارد . این مردک پدر تو باشد یا نباشد دیگر  
 برای من مهم نیست . او دیگر حق ندارد دست بتو بزند . و یا ترا کتک  
 بزند . اگر تو خودت دوست داشته باشی می‌توانی با من بیایی .  
 شاهزاده گفت :

— من دوست دارم با تو بمانم . من این مردک را نمی‌شناسم و از  
 او متنفر هستم . من اگر بمیرم حاضر نیستم یک لحظه در کنار این مرد  
 باشم .

"هندن" گفت :

— خوب پس دیگر جای هیچ بحثی باقی نمی‌ماند .

از طرفی "جان کانتی" سعی کرد که "هندن" را کنار بزند و پسر را  
 از دست او بگیرد و در همین حال کشمکش گفت :

— حالا خواهیم دید که حق با کیست . من بزور هم که باشد ...

"هندن" حرف او را قطع کرد و گفت :

— احق و ابله... اگر جرات می‌کنی دست بزن تا تکه پارامات

کنم و درسته ترا به سیخ بکشم .

بدنبال این حرف دست به شمشیر برد و ادامه داد :

— حواست باشد و اینرا بدان، موقعی که یک عده آدم‌های بدجنس‌سرایین‌پس‌ریخته بودند و می‌خواستند او را بکشند، از او مراقبت کردم. حالا فکر می‌کنی که می‌گذارم به دست یک آدم عوضی مثل تو بیفتد که بدتر بشود. آنهم آدمی عوضی مثل تو که معلوم نیست چه نسبتی با این پسر داری... هرچه هست این است که تو دروغ می‌گوئی و برای این طفلک مرگ بهتر از بودن با تو هست. پس تا چیزی نشده سرت را زیر بینداز و دنبال کار خودت برو. من هم حال و احوال چانه زدن و سرو کله زدن با ترا ندارم.

بگو مگو تمام شد. "جان کانتی" غرغرنان و درحالیکه دشنام می‌داد از کنار آنها دور شد و لحظه‌ای بعد درازدحام جمعیت ناپدید گردید.

"مایلز هندن" غذائی سفارش داد و با دوست جدید خود به طبقه بالا رفت.

اتاقش خیلی فقیرانه بود. یک رختخواب کهنه، چند تکه ظرف و پارچه کهنه و فرسوده و یک جفت شمع کافوری که نور پریده رنگی به اتاق می‌پاشیدند.

شاهزاده کوچک از شدت خستگی و گرسنگی روی بستر افتاد و نیمه جان روی رختخواب پاره و کشید دراز کشید. طفلک تمام روز و شب را سرپا گذرانده بود و اینک سه ساعت از نیمه شب می‌گذشت. تا این لحظه هم چیزی نیافته بود که بخورد به دوست خود گفت:

— خواهش می‌کنم وقتی غذا حاضر شد مرا بیدار کن چیزی بخورم.

پس از این حرف در خواب عمیقی فرو رفت.

خنده‌ای ترحم‌آمیز بر لبان "هندن" نشست و در دل بخود گفت:

— این پسرک گدا، رختخواب مرا بدون اینکه حتی اجازه‌ای از من

بگیرد، متعلق به خودش می‌داند و بدون حتی یک "با اجازه" گفتن،

درون آن خوابید. طفلک آنموقع که خیلی عصبی بود خود را ولیعهد انگلستان نامید و مردانه هم برسر این موضوع ایستادگی کرد. بدبخت شاید از فشار سختی و گرسنگی و بر اثر رفتار بد مردم دیوانه شده. بن بهر حال او را کمک خواهم کرد. او را از میان جنگ و دعوا نجات دادم و محبتش بدلم نشست. زبان صریح و قدرت بیان او را دوست دارم. خیلی عجیب بود. چطور مانند یک سرباز شجاع در برابر آنهمه مردم سرشار از تنفر ایستادگی کرد و نفرت خود را از آنها برخشان کشید و حالا که روی این تخت افتاده و بخواب رفته، هیچ اثری از آنهمه اندوه و هیجان در چهره آرام و دوست داشتنی اش نیست. کمکش می‌کنم تا بیماری اش خوب شود. من بعنوان یک برادر بزرگ هرکاری از دستم برآید برایش انجام می‌دهم. هرکسی هم بخواهد بطرف او دست دراز کند، سزایش را کف دستش می‌گذارم.

"مایلز هندن" با نگاهی ترحم‌آمیز، روی چهره شاهزاده خم شد و با محبت و عطفوت به او خیره شد. گونه‌های شادابش را نوازش کرد و با دستان خشن خود موهای نرم و لطیف او را کنار زد. طفلک کمی برخود لرزید. "مایلز هندن" گفت :

— ای بابا. چرا گذاشتم او بدون روانداز بخوابد. خوب اینطور که تن نازنینش سرما می‌خورد. خوب حالا باید چکار کنم؟ اگر او را از روی تخت بردارم تا لحاف رویش بیندازم که بیدار می‌شود. بیچاره حالا او خیلی به خواب احتیاج دارد.

"مایلز" برای یافتن یک روانداز بهرطرف نگاه کرد، اما چیزی پیدا نکرد. نیم‌تنه خود را کند و روی او انداخت و گفت :

— من به سرما و هوای ناملایم عادت دارم. اما طفلک طاقت سرما را ندارد.

بعد خودش برای اینکه بر اثر شدت سرما، خون در رگهایش — یخ نزند، در طول اتاق شروع به راه رفتن کرد درحالیکه بخود می‌گفت :



— طفلک به دلیل فکرهای پریشانی که دارد، گمان کرده که شاهزاده "ویلز" ولیعهد انگلستان شده. اینکه خیلی عجیب است، شاهزاده انگلستان میان ما باشد — گو اینکه حالا دیگر ولیعهد انگلستان ولیعهد نیست، شاه شده است. خوب فهماندن این موضوع به این طفلک بیچاره چه سودی دارد؟! چطور می شود به این طفلک فهماند که دیگر نباید خود را ولیعهد بنامد، بلکه باید دیگر ادعای سلطنت کند و بگوید من شاه هستم. اگر پدرم در طول این هفت سال که من هیچ خبری از او نداشتم — زنده مانده باشد و این بچه را ببیند، خیلی از او خوش خواهد آمد و بدون تردید بخاطر من هم که شده او را در پناه خودش خواهد گرفت. برادر بزرگم "آررور" هم اینطور است. اما برادر کوچکترم "هیو" که حرفش را نباید زد. اگر آن حیوان بدجنس بخواند دخالتی در این مساله کند، مغزش را بیرون خواهم ریخت. بهرحال باید سری به آنجا بزنم و دنبال اینکار باشم.

در این هنگام خدمتکار وارد شد و سینی غذائی را که هنوز بخار از آن بلند می شد روی میز کوچکی گذاشت و صندلی های اطراف میز را مرتب کرد. بعد در حالیکه رفتارش مانند کسی بود که برای فقیری خدمت می کند که ارزش خدمت ندارد، پشت کرد و از اتاق خارج شد و گذاشت تا آنها غذا بخورند. در پشت سر خدمتکار بسته شد و از صدای بسته شدن در طفلک از خواب پرید. روی تخت نشست و به اطراف نگاه کرد. اما ناگهان آثار اندوهی در چهره اش نمودار شد. آهی کشید و با خود زمزمه کرد:

— حیف... آنچه دیدم خواب بود...

بعد نیم تنه "مایلز" را دید و با نگاهی که تشکر از آن بخوبی حس می شد و با قدرانی از محبت هائی که او تاکنون در حقش کرده و با کلامی مهرآمیز گفت:

— تو خیلی بمن لطف می کنی... خیلی با من مهربانی...

بیا نیم تنهات را بگیر و بپوش. من حالا احتیاجی به آن ندارم.  
شاهزاده بلند شد و بطرف دستشویی گوشه اتاق رفت و آنجا  
منتظر شد. "هندن" با صدائی آمیخته با شادی و لذت گفت:

— ها... حالا غذای گرم و خوبی می‌خوریم. همه این غذاها گرم  
هستند. این غذاهای گرم و آن خواب راحت باعث می‌شود که نیروی  
تازه‌گیری دیگر لزومی ندارد از چیزی بترسی.

پسرک به او پاسخی نداد. تنها نگاهی پرمعنا به "هندن"  
انداخت که حکایت از انتظار، تعجب، بی‌حوصلگی و تحمل بسیار  
می‌کرد. این نگاه در پهلوان شجاع و شمشیرزن اثر گذاشت و با  
دستپاچگی پرسید:

— ها... چه شده؟

— هیچ... می‌خواستم دست و رویم را بشویم.  
— به... همین! اینجا دیگر تو احتیاجی نداری برای انجام هر  
کاری از "مایلز هندن" اجازه‌گیری، راحت باش. خانه خودت هست.  
اما پسرک همچنان ایستاده بود و از آنجا حرکت نمی‌کرد. یکی  
دو مرتبه با بی‌حوصلگی پاهای خود را بر زمین کوفت. "هندن" نگران  
شد و گفت:

— ترا بخدا دیگر چه شده؟

پسرک گفت:

— خواهش می‌کنم بیا روی دستم آب بریز و اینقدر پرحرفی نکن.  
"هندن" می‌خواست بخندد که جلو خود را گرفت و گفت:  
— پناه بر خدا... راستی راستی قضیه خیلی بامزه شده...

بلند شد. چند قدم جلو رفت و بخواهش آن کودک پررو! عمل  
کرد. بعد کناری ایستاد و بفکر فرو رفت که ناگهان فرمان دیگری شنید.  
شاهزاده گفت:

— بیا جلو. حوله بده.

این حرف باعث قطع شدن فکر "هندن" شد. با عجله حوله را مقابل دست او گرفت. بعد دست و روی خود را شست و بعد با پسر خوانده‌اش پشت میز غذا نشست و خود را آماده کرد تا غذا بخورد. "هندن" بسرعت دست و روی خود را خشک کرد و بعد صندلی دیگری را جلو کشید و خواست روی آن بنشیند که ناگهان پسرک با خشم و تذکر به او گفت :

— خوب دیگر چه... می‌خواهی در حضور پادشاه هم بنشینی؟  
این حرف مانند پتک بسر "هندن" کوفته شد و تا قلب او اثر کرد. او با خود گفت :

— هرچه بیشتر می‌گذرد، دیوانگی او شدت می‌یابد. مطابق با تغییرات، او هم تغییر می‌کند. حالا در خیالش دارد سلطنت می‌کند. بهر حال کاری نمی‌توان کرد. باید تحمل کرد و در غیراینصورت دستور می‌دهد مرا در برج لندن زندانی کنند.

با خیال این شوخی با خود خندید. صندلی را بجای خود گذاشت و پشت سر او ایستاد و با کمال احترام آماده به خدمت او شد. اعلیحضرت همانطور که داشت می‌خورد، بتدریج آرام‌تر شد و خشم شاهانه‌اش فرو نشست و هوس صحبت به سرش زد. از اینرو گفت :  
— تصور می‌کنم اگر درست گفته باشند، نام تو "مایلز هندن" است.

— بله قربان.

"هندن" در این لحظه با خود فکر کرد اگر بخواهم این طفلک را ناراحت نکنم باید به او "قربان" بگویم و به او اعلیحضرت بگویم. و هر طور دوست دارد با او سخن بگویم. نباید این بازی را در نیمه رها کنم. تا صحنه آخر باید با دقت لازم جلو بروم، وگرنه کار خیرم بی‌ثمر خواهد ماند.

شاه خود را با پیاله دیگری از... سرگرم کرد، آنگاه گفت :

— مایلم ترا بهتر بشناسم . از سرگذشت خودت برای من بگو . تو با من رفتار جوانمردانه‌ای داری . از خانواده اشراف هستی ؟  
 "هندل" بدون تامل گفت :

— اعلیحضرت بدانند که ما از خانواده اشراف و نجبا هستیم . پدرم از لردهای کوچک است که از نجبای دربار شما بحساب می‌آید . نام پدرم ، "عالیجناب ریچارد هندن" و مالک "هندل هال" قریه‌ای در "منکس هولم" واقع در "کنت" می‌باشد .

— ها . . . نام آنرا بخاطر ندارم . خوب بقیه ماجرا را بگو .  
 — قربان ، من ماجرائی بس طولانی دارم . اگر بخواهم همه آنرا بگویم بیش از نیمساعت طول خواهد کشید .

پدرم ، "عالیجناب ریچارد هندن" بسیار ثروتمند و بسیار بذال و بخشنده است . هنگامیکه مادرم مرد ، من طفل بودم قربان . دو برادر دارم . برادر بزرگم "آرتور" اخلاقش به پدرم رفته و مردی بلند همت و بخشنده است . برادر کوچکترم "هیو" مردی میگسار و بد ذات و حقه‌باز و پلید است . مثل مارهای زهری است . از بچگی اینطور بود قربان . حتی دهسال پیش که من او را دیدم هنوز همانطور بد ذات بود . آنروز او نوزده سال داشت و من بیست سال و "آرتور" بیست و دو سال . از خانواده ما دیگر کسی نمانده که خدمت جنابعالی معرفی نکرده باشم . غیر از دختر عمه‌ام "ادیت" . او آنروزها شانزده سال داشت . او دختری زیبا و نجیب بود . پدرش یکی از اشراف محترم بود که از خانواده آنها همین یک دختر مانده بود و او هم وارث ثروت کلانی شد . پدر من سرپرست او شد . من آن دختر را دوست می‌داشتم . او هم از من بدش نمی‌آمد . اما از بخت بد او را از همان کودکی نامزد برادر بزرگم "آرتور" کردند . پدرم نمی‌خواست که این قول و قرار بهم بخورد . اما "آرتور" دختر دیگری را دوست می‌داشت و ما را آزاد گذاشت که با هم خوش باشیم . او همیشه بما دل‌داری می‌داد و می‌گفت غصه نخورید که شماها با

هم خوشبخت خواهید شد و کارها خوب می‌شود. "هیو" با اینکه چشم طمع به ثروت آن دختر بسته بود، اما در ظاهر می‌گفت که دخترک را هم دوست دارد، آخر این رسم او بود که هرگز حرفش با دلش مطابقت نداشت. اما او هرچه در راه جلب محبت دخترک تلاش کرد، بیهوده بود. در اینراه توانست تنها پدرم را متقاعد کند. پدرم او را از همه بیشتر دوست می‌داشت تنها به او امید می‌بست و همیشه به حرف‌های او گوش می‌کرد. چون او از همه ما جوانتر بود. پدرم عقیده داشت که دیگر پسرانش از او خوششان نمی‌آید. این حالات موجب می‌شود که محبت پدر و مادر در هر سن و سالی که هستند بفرزند معطوف شود. بخصوص که "هیو" خوش سرو زبان بود، و چنان ماهرانه دروغ می‌گفت که هیچکس به او شک نمی‌برد. به این ترتیب معلوم بود که بسهولت می‌توانست هر نظری را به دنبال خود بکشد. اما من جوانی خشن و عصبی بودم. نه بطور معمول و عادی، بلکه خیلی بخصوص. آنقدر که البته از ادب خارج نمی‌شدم. آزارم هم به کسی نمی‌رسید. تنها خودم رنج می‌بردم. اخلاق من به کسی آسیب نمی‌رساند. این اخلاق من دور از انتقام بود و لطمه‌ای به شرف خانوادگی مایم نمی‌زد. سرتان را درد نیاورم قربان... . برادرم "هیو" از این حسن خلق من سوءاستفاده می‌کرد. هنگامیکه متوجه شد که وضع سلامتی برادر بزرگم "آرتور" خراب شده، فکر کرد که اگر مرا از سر راه خودش بردارد ممکن است روزی اینکار بنفعش باشد. آه... قربان که ماجرا خیلی طولانی است. می‌دانم که نباید سر شما را با نقل آن‌ها به‌درد آورد. بهرحال، این برادر نابکار عیوب پیش پا افتاده مرا بزرگ جلوه داد و مرا جنایتکار نامید. شایع کرد که در اتاق من نردبان ابریشمی پیدا کرده و با سوء نیتی که داشت پدرم را متقاعد کرد که حرفهایش راست است و حتی در اینراه خدمتکاران و سایر دروغگویان خانه را هم به شهادت دادن علیه من دعوت کرد و گفت که من قصد داشتم با آن نردبان ابریشمی دخترعمه‌ام "ادیت" را از خانه

بدزد و در جایی دیگر برخلاف تمایلات پدرم با دخترعمام ازدواج کنم.

از اینرو پدرم گفت مرا سه سال تبعید می‌کند تا شاید این سه سال تبعید مرا برای انگلستان سربازی دلیر و مردی عاقل از کار درآورد. من هم این سه سال تبعید را در جنگ‌های بین کشورها سپری کردم و چه سختی‌ها کشیدم و چه زجرها که کشیدم و چه ماجراها که بر من گذشت. سرانجام در جنگی من اسیر و دربدر شدم. هفت سال در زندان بیگانگان بودم. سرانجام با استفاده از هوش و دانائی خودم، خود را از زندان آزاد کردم و به این شهر پناه آوردم.

من تازه به این شهر رسیده‌ام و فقیرم و آنقدر بی‌بضاعت هستم که نمی‌دانم در مدت این هفت سال بر سر املاک "هندن هال" و ساکنان و ثروت ما چه آمده است. اعلیحضرت این ماجرای زندگی ناچیز این چاکر بود.

شاهزاده کوچک در حالیکه برق خشمی در چشمانش می‌درخشید گفت:

— براستی که در حق تو خیلی ظلم شده است! اما من بداد تو خواهم رسید. به‌صلیب مقدس سوگند که انتقام ترا خواهم گرفت. من شاه هستم و قول من شاهانه است.

بعد از اینکه داستان "هندن" را شنیده بود خوشحال شد و درمقابل ماجرای بدبختی خودش را برای او نقل کرد. هنگامیکه داستان شاهزاده کوچک تمام شد "مایلز" که خیلی تعجب کرده بود با خود گفت: — به ... چه قوه خیالپردازی فوق‌العاده‌ای! این کله فوق‌العاده است! عاقل یا دیوانه به‌رصورت این طفلک نمی‌تواند چنین داستان عجیب و خیال‌انگیزی سر هم ببافد. بدون مایه این پسرچه نمی‌تواند چنین ماجرائی خلق کند. من این طفلک بیچاره را بدون جا و غذا نخواهم گذاشت. او را از خود دور نخواهم کرد. او را حمایت می‌کنم و

برای همیشه او دوست کوچک من خواهد بود. وانگهی هیچ بعید نیست که معالجه شود. من در راه معالجه او بی نهایت خواهم کوشید. بعد او حالش که خوب شد سرشناس می شود و من روزی بوجودش افتخار خواهم کرد. آنروز من خواهم گفت: او بمن تعلق دارد. من او را در حالیکه ولگرد و بی خانمان بود از سر راه برداشتم، و چون متوجه استعداد خارق العاده او شدم بخود گفتم که سرانجام روزی نامش زبانزد خاص و عام خواهد شد. من او را زیر چتر مراقبت خودم گرفتم. حالا می فهمم که حق با من بود...

در این هنگام شاه با لحنی که نشان از حق شناسی داشت گفت:  
— تو مرا از دست مردم ظالم و مردمی که بمن اهانت می کردند، نجات دادی و حتی تاج و تخت مرا هم تو نجات دادی. این خدمت قابل پاداش بزرگی است. حالا هر آرزویی داری بگو که من در حد توانائی خودم برای تو انجام دهم.

این سخن خنده آور، "مایلز" را از خیالات دور و دراز خود بیرون آورد. اول تصمیم گرفت که از مراحم ملوکانه تشکر کند و بگوید آنچه انجام داده وظیفه ای بیش نبوده و انتظار پاداشی نداشته و با شوقی سر و ته قضیه را بهم آورد. اما بعد فکر کرد راه عاقلانه تر این است که اجازه بخواهد تا چند دقیقه فکر کند و در مورد این پاداش و لطف شاهانه تأمل نماید. شاه هم با توجه به این نکته که عجله در دریافت پاداش از عقل به دور است، با تقاضای او موافقت کرد.

"مایلز هندن" کمی فکر کرد و بعد بخود گفت:

— بله... باید از فرصت استفاده کرد. دیگر چنین فرصت مناسبی دست نخواهد داد. این یک ساعت توقف در کنارش به من آموخت که ادامه چنین معاشرت و رفتار خیلی سخت و توانفرسا خواهد شد. از اینرو من اینرا که به فکرم رسیده عنوان می کنم. موقعیت برای اینکار مناسب است.

"مایلز" زانو زد و گفت :

— خدمت ناچیز این چاکر در حد انجام وظیفه یک روستائی است . بنابراین خود را سزاوار پاداش نمی دانم . اما اینکه که اراده اعلیحضرت بر این قرار گرفته که خوشدل شوند و پاداشی به این چاکر عنایت فرمایند ، فرصت را مغتنم دانسته و به خاطر عالی می رسانم که : همانطور که اطلاع دارید حدود چهارصد سال پیش میان "جون" پادشاه انگلستان و پادشاه فرانسه دشمنی سختی بوجود آمد . قرار شد که دو قهرمان از دو طرف بیایند و در میدان بجنگند و با این قرار این دشمنی عمیق به حکم خداوند تمام شود . پادشاه اسپانیا هم بعنوان داور آندو پادشاه تعیین شد . پهلوان فرانسوی به میدان آمد ، اما آنچنان قوی و هولناک بود که پهلوان انگلیسی حاضر نشد با او به مبارزه بپردازد . از اینرو چیزی نمانده بود که این ماجرای مهم بر اثر کنار کشیدن یکی از مبارزان شجاع به زیان انگلستان تمام شود . در آن موقع "لرد کورسی" ۱ بزرگترین و قوی ترین پهلوانان انگلستان سالها بود که در زندان برج لندن اسیر بود و از هر نوع امتیاز و استفاده از ثروت خودش محروم شده بود . او را به میدان طلبیدند . او قبول کرد و خود را برای پیکار آماده نمود . اما پهلوان فرانسوی به محض اینکه اندام بلند و قوی و غول آسای او را دید بیاد آورد که دوباره قهرمانی های او خیلی چیزها شنیده ، دوبا داشت دو پا هم قرض کرد و فرار کرد . بدین ترتیب پادشاه فرانسه در این ماجرا شکست خورد . بعد پادشاه انگلستان تمام ثروت و دارائی و عناوین و القاب "لرد کورسی" را به او پس داد و گفت : "حالا هرچه می خواهی بگو تا دستور دهم برایت انجام دهند ، هرچند که به بهای نیمی از سرزمین من باشد" . "لرد کورسی" همانطور که من حالا مقابل شما زانو زده ام ، زانو زد و گفت : " اعلیحضرتا این تمنای من است ، می خواهم که من و فرزندانم تا انگلستان و سلطنت انگلستان باقی است اجازه داشته باشیم که در حضور شاه کلاه از سر برداریم . " بهر حال



همانطور که اعلیحضرت هم می‌دانند این تقاضای "لرد کورسی" پذیرفته شد. از آنروز اینک چهارصد سال می‌گذرد که نسل‌درنسل آن خانواده حق دارند در حضور شاه انگلستان کلاه بر سر داشته باشند، حال آنکه هیچکس این اجازه را ندارد! اینک اینجانب هم با توجه به آن موضوع، از اعلیحضرت پادشاه تقاضا دارم که بمن و نسل‌های آینده‌ام این اجازه را بدهند که همیشه بتوانیم در حضور اعلیحضرت بنشینم. این امتیاز از هر امتیازی برتر است و من هم غیر از این چیزی نمی‌خواهم. شاه با نگاهی شاهانه در حالیکه با شمشیر "هندن" به‌سرش زد گفت:

— برخیز ای نجیب‌زاده دربار من. "عالیجناب مایلز هندن" بلند شو. در حضور من بنشین. من حاجت ترا پذیرفتم. تا زمانیکه انگلستان پابرجاست و تا زمانیکه سلطنت آن پایدار است، این امتیاز بتو و نوادگان تو داده خواهد شد.

آنگاه در حالیکه قیافه متفکرانه‌ای داشت، در اتاق شروع به‌قدم زدن کرد. "هندن" هم خود را به‌میز رساند و روی صندلی افتاد و گفت: "چقدر خوب شد و خودم را خوب از این بدبختی نجات دادم. پاهایم دیگر خیلی خسته شده است. اگر به این فکر نمی‌افتادم باید هفته‌ها همینطور سر پا می‌ایستادم تا این پسرک عقلش سر جا بیاید و من نجات پیدا کنم."

"هندن" پس از کمی تاءمل بخود گفت:

— خوب، بدین ترتیب من حالا نجیب‌زاده دربار کشور خیال‌ها شده‌ام. براستی که این شغل برای آدم گدازاده‌ای مثل من خیلی است. اما من نباید بخندم، چون اینکار خیلی زشت و زننده است. زیرا توهین به او تلقی می‌شود. اما برای من از یک نظر داستان خیال‌انگیز نیست، چون این همه نشانه روح پاک و رثوف و بی‌آلایش است که در اوست. "مایلز" یکبار دیگر کمی صبر کرد و با خود گفت:

— ها ... البته اگر او درمقابل مردم مرا به این نام مسخره بخواند، بازهم آن اسم با این ظاهر نگونبار من خیلی تضاد خواهد داشت. اما بهر حال، مهم نیست. بگذار بهر نامی که دوست دارد مرا صدا بزند. من هرچه او دوست داشته باشد، دوست دارم.

### ۱۳ - ناپدید شدن شاهزاده

هر دو سخت به خواب احتیاج داشتند . شاه گفت :

— این لباس پاره‌ها را از تنم بیرون بیاور .

(منظورش لباس پاره‌های خودش بود که می‌خواست او آنها را

بیرون بیاورد .)

"هندن" هم بسرعت لباس‌های پسرک را بیرون آورد و او را در رختخواب خوابانید . بعد به اطراف اتاق نگاه کرد و با حسرت و تأسف بخود گفت :

— باز این پسرک در رختخواب من خوابید . پس من چه خاکی

بسررم کنم ؟!

شاهزاده متوجه شد که "هندن" ناراحت است . همانطور که

چشمانش بخواب بسته می‌شد ، با کلمه‌ای امری به او کرد و گفت :

— تو برو بیرون و پشت در پاسداری کن .

پس از این حرف سخت به خواب رفت . "هندن" بخود گفت :

— طفلک . دروغ نگویم باید از مادر ، شاهزاده بد دنیا آمده باشد .

خیلی عالی نقش خودش را بازی می‌کند .

آنگاه رفت و پشت در روی زمین دراز کشید و خوشحال بخود

گفت :

— هفت سال پیش وضع خیلی بدتر از حالا بود . حالا اگر از این

وضع ناشکری کنم ، کفران نعمت کرده‌ام .

سپیده که زد ، "هندن" بخواب رفت . نزدیک نیمروز از خواب

بیدار شد و لحاف را از روی رفیق خود برداشت و با نخ اندام او را

اندازه‌گیری کرد . درست لحظه‌ایکه "هندن" اینکارش تمام شد ، شاهزاده

از سرما از خواب پرید و از او پرسید چه کار داشت می کرد .  
 "هندن گفت :

— قربان کار تمام شد . اینک من باید بیرون بروم و زود برمی گردم . کاردارم . شما می توانید دومرتبه بخوابید . شما بخواب خیلی احتیاج دارید . اجازه بفرمائید سرتان را هم بپوشانم تا گرمتان شود .

"هندن" حرفش را تمام نکرده بود که شاه بازهم بخواب رفت .  
 "مایلز" آهسته از اتاق بیرون رفت و پس از ۴۰ - ۳۰ دقیقه آهسته در اتاق را باز کرد و داخل شد . با خود یکدست لباس پسرانه دست دوم و ارزان قیمت آورده بود که می شد تا یکسال دیگر آن را پوشید . روی صندلی نشست و به خرید خود نگاه کرد و بخود گفت :

— اگر بیشتر پول داشتم جنس بهتری می خریدم ، اما وقتی آدم پول ندارد باید به آنچه دارد قانع باشد .  
 بعد شروع کرد به آوازخواندن :

— در شهر ما زنی بود ... که توی شهر ما خانه داشت ...  
 اما ناگهان آواز خود را قطع کرد و گفت :

— من باید آرام تر آواز بخوانم . خوابش بهم می خورد . او سفری طولانی درپیش دارد و باید حالا خوب استراحت کند . این لباس برایش خوب است . باید اینجا را کمی بدوزم . پاره شده ، این یکی هم که خوب است ، دو جا پارگی اش را هم می دوزم . این کفش هم که خوب است . پاهای لطیف او را گرم نگه می دارد و مانع نفوذ آب درون آن می شود . این کفش برایش خیلی جالب است . بدون تردید تابستان و زمستان عادت داشته پابرهنه راه برود . بچه گداها همه اینطورند . حالا نخ و سوزن بردارم ... اینکار هم که کار شیطان است . شاید من نتوانم . اما بهرحال ...

"مایلز" نخ و سوزن برداشت و مشغول شد . اما کارش مردانه بود

و ظرافت نداشت. سوزن را راست نگاهداشت و سرنخ را عمود بر سوراخ سوزن کرد. چند مرتبه نخ را جلو برد، اما هربار نخ یا اینطرف سوزن می‌رفت یا آنطرف. یکبار هم به‌خود سوزن خورد اما توی سوراخ نرفت. اما صبورانه تکرار آن کار را ادامه داد. آنوقت که سربازی رفته بود این کارها را یاد گرفته بود. سرانجام موفق شد نخ را از ته سوراخ سوزن بگذراند. لباس را از روی زانویش برداشت و مشغول دوختن شد. با خود فکر کرد:

— پول اجاره اتاق را که دادم. پول صاحب‌خانه را هم که آوردند جزو پول اتاق حساب کرده‌اند. بقدر خرید یک جفت الاغ هم پول دارم. حتی می‌شود کمی هم آذوقه خرید و دو سه روزی خورد. در "هندن هال" روزهای خوشی خواهیم داشت.

دو مرتبه شروع به آواز خواندن کرد:

— آن زن شوهرش را ... آخ ... سوزن رفت زیر ناخنم. اما ... عیبی ندارد. این سوزش برایم تازه نیست. مهم نیست. بهر حال این طفلک بدون تردید آنجا خوشبخت خواهد شد. نباید در اینمورد شک کرد. کوچولو جان در آنجا این ناراحتی‌های تو تمام خواهد شد و بیماریات درمان می‌شود ... هی ... آن زن شوهر خودش را مثل جان شیرین دوست داشت ... اما مرد دیگری هم بود که ...

بعد از اینکه پارگی لباس را دوخت آنرا با نظر ستایش تماشا کرد و بخود گفت:

— بابا دست خوش. چقدر خوب دوختم ... هیچ خیاطی به خوبی من دوخت و دوز نمی‌کند ... هی ... او شوهرش را مثل جان شیرین دوست می‌داشت ... اما مرد دیگری هم بود که عاشق آن زن بود ... خوب کار تمام شد. چقدر کار دوختنی داشت. حالا بیدارش کنم و لباس را به‌تنش بکنم و روی دستش آب بریزم و به او غذا بدهم و بعد از مسافرخانه بطرف "ساوث‌وارک" حرکت کنیم.

بالای سر شاهزاده رفت و او را تکان داد و گفت :  
 — قربان خواهش می‌کنم بلند شوید ... ای خاک بر سرم شد ...  
 چرا جواب نمی‌دهید ... قربان بلند شوید ... بلند شوید . نه جواب  
 نمی‌دهد . باید بادستانم تن مقدس ایشان را بهشت تکان بدهم . چکار  
 کنم . او خواب است و حرف مرا نمی‌فهمد . یعنی چه ؟!  
 "هندن" لحاف را کنار زد ، اما پسرک از آنجا رفته بود .  
 "هندن" مات و مبهوت اطراف اتاق را نگاه کرد و متوجه شد که لباس‌های  
 پاره پسرک هم نیست . بتدریج عصبی شد و داد و فریاد کرد و سرایدار  
 را صدا کرد . درست در همین لحظه پیشخدمت با ظرف صبحانه داخل  
 شد . مرد جنگجو سر او داد زد که :

— ای حرامزاده ، حرف راست را بزن وگرنه کاری می‌کنم که نفس  
 کشیدن را فراموش کنی ...

ناگهان بطرف پیشخدمت مسافرخانه حمله برد ، بطوریکه بیچاره  
 از ترس دهانش بازماند و نتوانست حرف بزند . به او گفت :  
 — زود باش بگو پسر بچه کجا رفت ؟

پیشخدمت با کلمات بریده و با ترس و لرز به او پاسخ داد :  
 — جناب‌عالی تازه از در بیرون رفتید که جوانی پشت سر شما دوان  
 دوان آمد و گفت که شما به او دستور داده‌اید که پسرک را فوری سر پل  
 "ساوت وارک" برساند . من آن جوان را به اتاق شما هدایت کردم . طفلک  
 را از خواب بیدار کرد و بچه به جوان گفت چرا او را زود بیدار کرده  
 است . بعد لباس‌های پاره او را تنش پوشاند و هر دو باهم رفتند . تنها  
 حرفی که زد این بود که کاش خودتان تشریف می‌آوردید و این جوان را  
 دنبال او نمی‌فرستادید .

— ای دیوانه احمق ... چرا گول خوردی ؟! برو گورت را کم  
 کن ... ابله ... خدا کند که بلائی سر پسرک نیاورده باشد و شاید  
 هم ... خطری برایش پیش نیاید . باید همین حالا دنبالش بروم .

زودباش میز غذا را حاضر کن . اما بگو بدانم ... چرا لحاف او را طوری روی تخت انداخته بودند که هر تازه‌واردی گمان کند که کسی زیرش خوابیده است ؟ این اتفاقی بود ، یا قصدی در کار بود ؟ !

— قربان . من نمی‌دانم . اما دیدم که آن جوان به‌لحاف خیلی دست زد . همان کسی که پسرک را با خودش برد ...  
— ای آدم ابله ... اینکار را کرد که مرا فریب دهد ...  
می‌خواست وقت کافی برای فرار داشته باشد . آیا آن جوان تنها بود ؟  
— بله قربان تنها بود .

— اطمینان داری ؟

— بله قربان اطمینان دارم .

— خوب حواست را جمع کن ، درست فکر کن ...

پیشخدمت پس از لحظه‌ای فکر کردن گفت :

— هنگامیکه جوان آمد کسی با او نبود ، اما حالا یادم آمد که وقتی با پسرک بطرف پل رفت یک‌مرد ولگرد بدقیافه که پنهان شده بود ، جلو آمد و به آندو پیوست ...

"هندن با شتاب سخن او را قطع کرد و گفت :

— خوب ... بعد چه شد ؟ جان بکن بگو ...

— بعد میان انبوه جمعیت آنها ناپدید شدند . من دیگر چیزی ندیدم . چون درست در همان لحظه ارباب مرا صدا کرد ... اربابم عصبانی بود که چرا کاری را که بمن گفته بود انجام نداده بودم . قربان به‌خدا قسم که من گناهی نداشتم . من حتی از یک طفل شیرخوار هم بی‌گناه‌ترم .

— برو گورت را گم کن ... ابله ... این حرف‌های تو مرا دیوانه می‌کند ... آها ... نرو ... کجا می‌روی ؟ مگر نمی‌توانی یک دقیقه سر پا باشی ؟ آیا آنها بطرف " ساوث وارک " رفتند ؟

— بله قربان . همان‌طور که عرض کردم من از یک طفل شیرخوار هم

بی گناہترم .

— آھا . . . تو هنوز ایستاده‌ای و داری پر حرفی می‌کنی . تا کتک نخورده‌ای برو . . .

پیشخدمت رفت و "هندن" دنبال او رفت . اما از او جلو زد . دو پله یکی بسرعت حرکت می‌کرد ، در حالیکه بخود می‌گفت :  
— این کار باید کار همان مرد کثیفی باشد که مدعی بود پدر پسرک است . حیف که من ارباب کوچولوی خودم را از دست دادم . چقدر غم‌انگیز است . ارباب کوچولوی من ، تازه داشتم به‌توانس می — گرفتم و دوست می‌داشتم . اما نه . . . نه . . . به‌خدا قسم که هنوز من ترا از دست نداده‌ام . چون می‌خواهم همه‌جا را دنبال تو بگردم . ترا بهر قیمت شده پیدا می‌کنم . طفلک ، صبحانه ما دو نفر خراب شد . اما مهم نیست من حالا دیگر اشتها ندارم . آنهم سهم موش‌ها باشد . زود ، باید عجله کرد . . .

در حالیکه در میان انبوه جمعیت سر پل دنبال دوست خود می‌گشت ، خیلی با خود حرف زد . بعد هم دلش را به این خوش کرد که پسرک فقط بخاطر اینکه گفته‌اند باید با آن جوان برود ، حرکت کرده است . بعد بخود گفت :

— درست است . او غرغر کرده و رفته . تصور کرده بود که "هندن" این دستور را داده است . پسر معصومی بود ! من خوب اخلاق او را شناختم . می‌دانم بخاطر هیچکس حاضر نمی‌شد دنبال آن جوان برود .



هنوز سپیده زده بود که "تام کانتی" از خواب عمیقی بیدار شد و در تاریکی چشم باز کرد و لحظه‌ای خاموش ماند . سعی کرد تا افکار مغشوش خود را متمرکز کند . داشت فکر می‌کرد که ناگهان چیزی بیادش آمد و باخوشحالی بخود گفت :

- آه ... حالا همه چیز را می‌بینم و می‌فهمم . خدا را شکر که بیدار شدم . شادی تو کجا بودی ؟ ای غم تو برو ! خواهران عزیز من . "نن" ، "بت" بلند شوید . اینجا بیایید تا درباره خواب آشفته‌ام با شما صحبت کنم . خوابی که نظیرش را بیاد ندارید . "نن" ... "بت" ... !  
شبحی از کنار دیوار حرکت کرد و گفت :

- قربان چه فرمایشی دارید ؟

- فرمایش ... ! ای وای ! مگر من کیستم ؟ من صدای ترا نمی‌شناسم ! ... من کیستم ؟

- قربان دیشب شما ولیعهد انگلستان بودید ، اما امروز ، اعلیحضرت "ادوارد" پادشاه انگلستان هستید .

"تام" خودش را روی تخت رها کرد و سرش را لای بالش نرم فرو برد و با اندوه گفت :

- افسوس ... خواب و خیال نبوده ... آقا جان ... تو برو بخواب . بگذارید با بدبختی خودم تنها باشم .

"تام" یکبار دیگر بخواب رفت و خوابی خوش دید . خواب دید که تابستان است و او تنها روی چمنزاری در "گودمنس فیلدز" بازی می‌کند . دید مردی کوتاه قد مردی که بلندی قامتش از یک "فوت" بیشتر نبود ، و ریش قرمزی داشت نزد او آمد و به او گفت : "پسرجان اینجا را

حفر کن... " او آنجا را حفر کرد، دوازده سکه "پنی" نو و براق پیدا کرد. خیلی ثروت بود. اما ماجرا تمام نشد. آنمرد گفت "ترا می‌شناسم. تو پسر خوب و سعادتمندی هستی. من بتو مزده می‌دهم که دوران بدبختی‌های تو تمام شده. تو در انتظار روزهای خوشی خواهی بود. هفته‌ای یکبار تو اینجا بیا و همین نقطه را حفر کن و این دوازده پنی نو را بیرون بیا، اما درباره این موضوع با کسی حرفی نزن و این راز را با خودت نگه‌دار". بعد آن کوتوله ناپدید شد. تام بطرف "آفال کرت" دوید و در راه با خود فکر کرد:

— از این به بعد من هرشب یک "پنی" به پدرم می‌دهم و او فکر می‌کند که من آنرا از راه گدائی بدست آورده‌ام. بعد او خوشحال می‌شود و دیگر مرا کتک نخواهد زد. بعد یک پنی هم به آن کشیش می‌دهم که درس بدهد. بقیه پنی‌ها را هم میان مادرم و دو خواهرم تقسیم می‌کنم. به این ترتیب از فقر و گرسنگی نجات خواهیم یافت و دیگر خیالم راحت می‌شود.

"تام" همانطور که داشت این خواب را می‌دید در خواب به‌خانه رسید و در حالیکه چشمانش از شادی برق می‌زد چهار پنی کف دست مادرش گذاشت و گفت:

— بیا مادر جان، این پول‌ها مال توست. مال تو و دو خواهرم. اینرا هم بدان مادر جان که این پول‌ها را از راه شرافت و درستی بدست آورده‌ام نه از راه سرقت و دزدی.

مادرش خوشحال شد و او را بغل کرد و بوسید و گفت:

— دیر وقت است، آیا اعلیحضرت مایل نیستند که از خواب بیدار شوند.

"تام" بیچار انتظار چنین جوابی را نداشت. خواب پریشان دیده بود و بدین ترتیب آن خواب محو شد و چشمش را باز کرد. مشاهده کرد که "لرد اول" در کنار تخت او زانو زده است. آن شادی که بر اثر

خواب به او دست داده بود، نابود شد. کودک بیچاره متوجه شد که هنوز شاه است و در این قصر اسیر شده است. اتاق پر بود از درباریانی که لباسهای سرخ و ارغوانی بتن داشتند. برای "تام" این رنگها، رنگ بدبختی بود. "تام" روی تخت خود نشست و از پشت پردههای حریر به اطرافیان نگاه کرد.

خادمان مخصوص شروع کردند به پوشاندن لباس بتن شاه. چاکران یکی پس از دیگری در حالیکه لباس بتن شاه می‌رفت مقابل "تام" زانو زده و این مصیبت را به او تسلیت می‌گفتند.

آداب لباس پوشاندن به تن شاه به این ترتیب بود که اول "لرد میرآخور" پیراهن بدست داخل می‌شد و آنرا بدست لرد دیگر می‌داد. این لرد به لباسدار مخصوص کاخ لباس را می‌داد و او نیز لباس را بدست ریاست کل جنگلبانان پیشه "ویندورز" می‌داد. او پیراهن را به فراشباشی اعظم "ستول" می‌داد، او به رئیس دوکها "لانکستر" می‌داد، وی پیراهن را به رئیس جارچیان می‌داد و رئیس جارچیان آنرا به افسر محافظ برج لندن می‌رساند. افسر محافظ برج لندن آنرا به رئیس پاسداران دربار می‌داد و او پیراهن را به لباسدار اعظم که لقب موروثی داشت می‌سپرد. لباسدار اعظم آنرا به دریادار اعظم انگلستان می‌داد و او بعد آنرا به اسقف اعظم "کانتربری" می‌داد و سرانجام "... لرد اعظم دربار" که پاسدار مخصوص اتاق خواب شاه بود آنرا می‌گرفت و بتن شاه می‌کرد.

در این میان "تام" بیچاره از تماشای این منظره بیاد آتش خاموش‌کردن‌ها افتاد که سطل آب را دست بدست می‌دادند. هر قطعه از لباس شاه باید با این آداب و باشکوه هرچه بیشتر دست بدست بشود. "تام" از این تشریفات بشدت خسته و بی‌حوصله شده بود. بخوریکه وقتی دید جوراب ابریشمی او را می‌آورند خیلی خوشحال شد. چون فکر کرد کار تمام شده است.

اما "تام" بیچاره این مرتبه هم زود خوشحال شد. چون "لرد اعظم" پاسدار اتاق شاه، در آن لحظه‌ایکه جوراب را گرفت تا بپای "تام" بپوشاند ناگهان رنگش سرخ شد و فوری آنرا بدست اسقف اعظم "کانتربری" داد. و با نگاهی تعجب‌آمیز گفت:

— عالیجناب ملاحظه بفرمائید.

اسقف جوراب را به دریا سالار داد و او آنرا به لباسدار اعظم که لقب موروثی داشت داد و با کمی اضطراب به او گفت:

— جناب لرد ملاحظه بفرمائید!

... و به این ترتیب جوراب شاه از همان راهی که آمده بود برگشت تا بدست افسر نگهبان برج، رئیس جارچیان، خزانه‌دار اعظم، دوک اعظم، "لانکستر"، فراش ویژه سوم "ستول"، رئیس کل جنگلبانان بیشه "ویندورز"، میرشکار اعظم، و سرانجام بدست میرآخور شاهی رسید.

بر اثر این اشتباه رنگ از روی میرآخور پرید. و آهسته گفت:

— یک نخ از جوراب دررفته است. باید جورابدار اعظم را به زندان بیفکنم.

آنگاه از ترس بر شانه میرشکار اعظم تکیه داد تا جان بگیرد و بتواند دوباره سرپا بایستد.

در همین لحظه جوراب تازه‌ای آوردند و ... هر کاری پایانی دارد، سرانجام "تام کانتی" توانست از اتاق خواب بیرون بیاید.

مستخدم مخصوص روی دستش آب ریخت. مستخدم دیگر دست او را شست و شو داد. نوکری دیگر با حوله تمیز جلو آمد و منتظر اتمام شستن شد. سرانجام کار شستن "تام کانتی" هم تمام شد و او را برای آرایش مخصوص دربار آماده نمودند. هنگامیکه از زیر دست آرایشگر مخصوص هم خارج شد، موجودی خوشگل و بسیار خوش لباس شده بود که بیشتر به دختران خوشگل شباهت داشت تا یک مرد.

لباس زیر سرح رنگی بتن و کلاه ارغوانی برداری بسر داشت. با این وضع بخرف اتاق ناهار خوری برای صرف صبحانه حرکت کرد و در طول مسیر درباریان راه را بر او باز می‌کردند و درمقابلش تعظیم می‌کردند و زنان می‌زدند.

پس از خوردن صبحانه "تام" با تشریقات تام و همراه افسران ارشد و پنباه تن از پاسداران ویژه که تبرزین طلائی بدست داشتند، به تالار سلطنتی رفت و در آنجا به رسیدگی به امور کشوری مشغول شد. دایی او، "لرد هارتفورد" برای مشاوره و راهنمایی شاه کنار تخت سلطنت ایستاده بود و او را ارشاد و نصیحت می‌کرد. چندتن از افراد مشهور کشور که از طرف شاه مرحوم، مأمور کفن و دفن شاه بودند، به حضور شاه جدید بار یافتند، تا از او اجازه تدفین بگیرند. اینها براساس آداب و رسوم نزد شاه جدید آمدند. اسقف اعظم "کانتربوری" گزارشی از برنامه تشریفات تشییع جنازه اعلیحضرت نامدار فقید با صدای بلند قرائت کرد و نام ماموران اجرای اینکار را به این شرح خواند:

— اسقف اعظم "کانتربوری". لرد صدر اعظم کشور انگلستان،  
 "ویلیام" لرد "سنت جان". لرد "جان راسل". "ادوارد" لرد  
 "هارتفورد". "جان ویسکنت لایل". "کات برت" کشیش "دورهام".  
 "تام" که از یک نکته این خطابه حیرت کرده بود، حواسش پرت شد و به اسقف اعظم توجه نکرد. در این حال آهسته در گوش "لرد هارتفورد" گفت:

— من نفهمیدم تشییع جنازه چه روزی انجام می‌گیرد؟

— قربان، روز شانزدهم ماه آینده.

— چه دیوانگی! مگر جسد تا آنروز می‌ماند؟

"تام" بیچاره از آداب و رسوم دربار اطلاعی نداشت. بیرون در محله "آفال کرت" دیده بود که مرده را بنحو دیگری دفن می‌کنند.

"لرد" با چند کلمه، فکر مغشوش او را آرام کرد. تا اینکه رئیس تشریفات بدنبال خطابه‌ای به‌عرض شاه جدید رساند که فردا سفرای خارجی به‌حضور شاه شرفیاب خواهند شد و از شاه این اجازه را خواست. "تام" به "لرد هارتفورد" نگاه کرد. و او آهسته گفت:

— البته اعلیحضرت اجازه خواهند داد. سفرای مورد نظر از سوی پادشاهان خود شرفیاب می‌شوند برای عرض تسلیت به شخص اعلیحضرت و به مردم انگلستان.

"تام" طبق دستور "لرد هارتفورد" اجازه داد آنها فردا شرفیاب شوند. منشی دیگر جلو آمد و صورت‌حساب هزینه ششماه آخر سلطنت شاه فقید را خواند. جمع کل مخارج شش ماه بیست هزار لیره شده بود که هنوز پرداخت نشده بود. معلوم شد که خزانه شاه خالی است و مستخدمین دربار که هزار و دویست تن بودند نمی‌دانستند حقوق ماهانه خود را از دست چه کسی و چه زمانی دریافت خواهند نمود. "تام" با ناراحتی گفت:

— معلوم است که ما سرانجام کارمان به ورشکستگی خواهد کشید. صلاح در اینست که دربار را کوچکتر کنیم و وعده‌ای از مستخدمین را در کنیم. چون ما اینهمه خدمتکار لازم نداریم. اینها مشکلات بوجود می‌آورند. اینها شبیه عروسک‌های بازی هستند که به‌هیچ دردی نمی‌خورند. من یک خانه کوچک در بازار ماهی فروشان سراغ دارم که ...

فشاری که روی بازوی "تام" وارد آمد، او را از ادامه حرف خود بازداشت. "تام" رنگش پرید و سرخ شد. اما زیاد در آن باره فکر نکرد که داشته حرف پرتی می‌زده است و در حاضران اثر نامطلوبی گذاشته.

بعد فرمان دیگری که شاه فقید صادر کرده بود خوانده شد. در این فرمان آمده بود که به "لرد هارتفورد" عنوان دوک و به برادرش "توماس سیمور" عنوان کنت و به پسر "هارتفورد" عنوان "آدمیرال" داده شود. همچنین برای سایر درباریان نیز ترفیع رتبه و عنوان و امتیازاتی

معین شده بود. از طرفی شورای سلطنتی تصمیم گرفته بود که در شانزدهم ماه فوریه جلسه تشکیل دهد و این ترفیعات و امتیازات را علنی کند. اما مرگشاه رسیده بود و فرصت نیافته بود که املاک و آبادیهای خود را به عنوان امتیاز به بعضی از نجبا بدهد. اما چون شورای سلطنت از اهداف اعلیحضرت اطلاع داشت، لذا در نظر بود که خواستهای شاه فقید را اجرا نمایند و قرار شد که ملکی را که پانصد لیبره عایدی داشت به "توماس" بدهند و ملکی را که هشتصد لیبره عایدی داشت همراه با یک قطعه ملک دیگر که از اوقاف کلیسا آزاد می شد و سیصد لیبره عایدی داشت به پسر "هارتفورد" بدهند و در این فرمان ذکر شده بود که شاه جدید هم موافق این تقسیمات است.

"تام" خواست چیزی بگوید و اعتراض کند، و می خواست اضافه کند که اول باید قرضهای شاه فقید را بپردازند و از ولخرجیهای بیمورد بپرهیزند، اما فشاری که در این موقع از طرف "لرد هارتفورد" به بازویش داده شد، او را از گفتن این سخنان بازداشت. لذا موافقت شاه بی آنکه رضایتی در آن باشد، به تصویب رسید.

در این لحظات که "تام" درگیر این بخششها بود ب فکر افتاد که چرا به مادر خودش عنوان "دوشس آفال کورت" ندهد. و بعد هم چرا به پدرش ملکی ندهد که برایش عایدی داشته باشد. اما ناگهان افسرده خاطر شد و از این فکر منصرف گردید. چون بیاد آورد که فقط بطور اسمی او شاه است و این مردان با نفوذ درباری هستند که هرچه بخواهند همان می شود.

در نظر آنان مادر او موجودی بدبخت است که این مادر را ذهن بیمار او بوجود آورده و چنین مخلوق ذهنی اجازه ندارد لقب "دوشس" بگیرد. اینان کسانی بودند که به حرفهای "تام" با بدگمانی و بی - اعتمادی می نگریستند. و به بهانه اینکه بچه مریم است مدام طبیب بالای سرش حاضر می کردند.

بهرحال، این تشریفات کسل‌کننده آنقدر ادامه داشت تا اینکه درخواست‌ها و گزارشات و خطبه‌ها و شکایات و حرف‌های مردم همه و همه خوانده شد.

"تام" بیچاره با خود فکر کرد که مگر بدرگاه خداوند چه‌گناهی مرتکب شده که اینطور باید اسیر باشد و از لذات در طبیعت و صحرا بودن محروم بماند. با خود فکر می‌کرد:

— اینها چرا اینقدر مرا آزار می‌دهند؟

کمی سر پر از افکار پریشان خود را تکان داد که ناگهان سرش خم شد و از شدت خستگی بخواب رفت.

بر اثر این حالت چرخ ارکان کشور توقف کرد. زیرا او بخواب رفته بود و قوه مجریه از کار افتاد. همه در اطراف "تام" کوچک که غرق خواب شد، ساکت و آرام ایستاده بودند و مردان سیاست لب از بحث درباره مسائل جاری کشور فرو بستند.

"تام" با اجازه و نظر نگهبان دائمی "لرد هارتفورد" و "سنت جان" قبل از ظهر اوقات خود را با شاهزادگان "لیدی الیزابت" و "لیدی جین‌گری" گذراند. با اینکه شاهزاده‌خانم‌ها از ضایعه اسفناکی که به خانواده سلطنتی وارد شده بود در ظاهر ناراحت بودند، اما دیدار با "تام" به‌خوبی و خوشی انجام شد. فقط "ماری تودور" خواهرش، در پایان این دیدار، کمی او را ناراحت و آزرده کرد.

خواهر "ماروی تودور" همان کسی است که بعدها در تاریخ انگلستان به "ماری خون‌آشام" معروف شد. این دیدار بدلیل مدت کوتاهش مزیت داشت. "تام" پس از این دیدار چند لحظه تنها ماند. در این موقع پسر بچه دوازده ساله‌ای که سرتا پایش غیر از یقه و آستین — یکسر — سیاه پوش بود خدمت شاه شرفیاب شد. این بچه عزادار و سیاه‌پوش طبق آداب و رسوم آنروز نوار ارغوانی رنگی به شانه خود زده بود. او در برابر "تام" زانو زد. "تام" ساکت و آرام به او نگاه



می کرد، بعد ناکپان گفت :

— پسر جان بلند شو. تو چه کسی هستی؟ چه می خواهی؟  
 پسرک بلند شد و ایستاد و با چهره‌ای مغموم گفت :  
 — قربان، شما باید مرا بخاطر داشته باشید. من "شلاقخور" شما هستم.

"تام" گفت :

— چی؟ شلاقخور من؟!

— بله قربان. من "هامفری" هستم. "هامفری مارلو".

"تام" متوجه شد که این بچه وابسته به دربار است. ملازمان مخصوص فراموش کرده بودند که درباره این پسرک با او صحبت کنند. موضوع جدی و مهم بود. "تام" فکر کرد که باید چکار کند؟ تظاهر کند که او را می شناسد؟ خوب، بعد با صحبت های نامربوط خود را لو خواهد داد. پس بهتر است آشنا بودن با او را انکار کند. نه. اینکار هم درست نبود. فکر کرد که بعدها ممکن است نظیر این واقعه پیش بیاید و او دچار این شرایط شود. چون پاسدار مخصوصش یعنی "لرد هارتفورد" و "سنت جان" عضو هیئت تشریفات تشییع جنازه شاه مرحوم بودند. از اینرو دنبال این کار رفته بودند. امکان هم داشت بعدها بخاطر کارهای دیگر، شاه را تنها بگذارند و بروند.

از اینرو "تام" باید نقشه ای می کشید که در چنین مواقعی راه فراری برای خودش آماده سازد این فکر تنها فکر عاقلانه ای بود که بسر "تام" رسید. حالا باید این نقشه را روی پسرک پیاده کند و نتیجه آنرا بررسی نماید.

"تام" اخم کرد و لحظه ای فکر کرد و بعد سر برداشت و گفت :

— آها... حالا دارم ترا بیاد می آورم. چکار کنم حواسم کمی

پرت شده است و هنوز کسالت دارم.

پسرک با دلسوزی و ناراحتی گفت :

— قربان خیلی متأسفم .

بعد پسرک زیر لب بخود گفت :

— پس معلوم است راست می‌گفتند که طرف به حواس پرتی گرفتار شده . حیف ! طفلک ! خاک بر سرم کنند ! مثل اینکه منم فراموش کرده‌ام که کسی حق ندارد بیماری شاه را برخش بکشد .  
"تام" گفت :

— بله . بسیار عجیب است . من اینروزها خواسم پرت است . اما عیبی ندارد . تو نباید زیاد به این موضوع توجه کنی . من سعی می‌کنم دقت کنم و همه چیز را بیاد بیاورم . امکان دارد که خیلی چیزهایی را که فراموش کرده‌ام سعی کنم و بیاد بیاورم . نه فقط نام‌ها و چیزهایی را که دیده و شنیده‌ام ، بلکه حتی آنهایی را که هنوز ندیده و نشنیده‌ام . ( حالا این پسرک هم خواهد دید ) . خوب ، پسر جان بگو بدانم تو چه کار می‌کردی ؟

— قربان ، حالا که مایل به شنیدن هستید عرض مختصری داشتم که عنوان می‌کنم . اعلیحضرت دو روز پیش در درس زبان یونانی خود سه غلط داشتند . بخاطر مبارک هست ؟ صبح بود .

— آها . . . یادم می‌آید اینکه دروغ نیست زیرا من همیشه سر درس یونانی زیاد غلط دارم . سه غلط که ناقابل است چهل غلط هم داشته‌ام . خوب یادم هست . ادامه بده .

— بله قربان . . . معلم از این غلط‌های اعلیحضرت عصبانی شد و قول داد که مرا تنبیه کند . . .

"تام" که نمی‌دانست قضایا بهم چه ربطی دارند ، ناراحت شد و گفت :

— قول داد که ترا تنبیه کند ؟ ترا ؟ ! اگر من غلط داشته‌ام ، پس چرا ترا تنبیه کنند ؟

— ای وای ، قربان باز شما دچار فراموشی شده‌اید . . . هنگامیکه

شما درس خود را ندانید ...

— آها ... درست است . درست است . یادم رفته بود . وقتی من درس خود را ندانم ، تو بمن کمک می کنی تا یاد بگیرم . اما اگر با وجود کمک تو باز هم یاد نگیرم ، تو بجرم اینکه وظیفه خودت را برای یاد دادن بمن خوب انجام نداده ای از معلم کتک خواهی خورد .

— نه ... نه ... قربان اینطور نیست . این بنده ناچیز آنقدر ارزش ندارم که به شما چیزی بیاموزم .

— خوب ، پس گناه تو چه هست ؟ منکه سر در نمی آورم . پس یا من دیوانه ام یا تو ... روشنتر حرف بزن تا بدانم ...

— قربان . موضوع ساده است . احتیاجی به روشن گفتن هم ندارد . کسی حق ندارد که دست روی شما بلند کند و تن مقدس حضرتعالی را رنجور سازد . از اینرو اگر جنابعالی در درس اشتباهی داشته باشید ، من باید جای شما کتک بخورم . من هم این کتک را با کمال میل می پذیرم . چون من از اینراه زندگی می کنم . شغل من اینست . "تام" لحظه ای با تعجب به پسرک نگاه کرد و با خود فکر کرد :

— براستی چقدر حیرتانگیز و باورنکردنی است . تعجب بیشتر در این است که چرا برای سر شانه کردن و لباس پوشیدن ، بچه دیگری را اجیر نکرده اند تا بجای من سرش را شانه کنند و لباس تنش بپوشانند . اگر اینکار را هم می کردند چقدر خوب بود . اما این معنی ندارد . من باید خودم برای غلط هائی که دارم کتک بخورم . سرانجام این هم در زندگی من چیز تازه ایست .

آنگاه "تام" با صدای بلند گفت :

— خوب . پس توی بیچاره بجای من کتک می خوری ؟!

— نه قربان . کتک خوردن آنروز من به امروز موکول شده است .

اما چون امروز هم دربار عزادار است از اینرو امیدوارم که از کتک زدن من منصرف شوند . اما من بخود اجازه شرفیابی داده ام تا خدمت برسم و از

جناب‌عالی استدعا کنم دستور بفرمائید مرا ببخشند .  
 — ها منظور اینست که با معلم خودم صحبت کنم که ترا شلاق  
 زنند؟

— بله قربان . حالا مثل اینکه موضوع را بیاد آوردید .  
 — آها ... بله بله . می‌بینی که دارم همه چیز را بیاد می‌آورم .  
 مطمئن باش که کار ترا درست می‌کنم . مطمئن باش که دیگر کتک نخواهی  
 خورد .

پسرک به رسم احترام ، زانو زد و گفت :  
 — قربان . تشکر می‌کنم . چاکر خیلی جسارت کرده‌ام ، اما  
 استدعای دیگری هم دارم .

هنگامیکه "تام" دید "هامفری" تردید دارد ، به او دستور داد  
 که صحبت کند و قول داد که خواهش او را اجابت کند . پسرک گفت :

— خوب ، پس عرض می‌کنم . چون عرایض من لازم است . حالا  
 دیگر شما ولیعهد نیستید . شما شاه شده‌اید . هر امری بکنید هیچکس حق  
 مخالفت ندارد . ممکن است احساس کنید که دیگر لازم نیست درس  
 بخوانید و ذهن خود را فرسوده کنید . می‌توانید دستور بدهید کتابهای  
 درسی شما را بسوزانند و تمام وقت فکر خود را بکارهای کشوری مشغول  
 بفرمائید . اگر چنین کنید من ورشکست و بیکار می‌شوم . خواهران یتیم  
 من هم از گرسنگی خواهند مرد .

— چي؟ تو ورشکست و بیکار خواهی شد؟ چرا؟  
 — قربان ، من با شلاق خوردن به پشتم زندگی می‌کنم . اگر شلاق  
 نخورم می‌میرم . اگر شما درس نخوانید ، اشتباه نمی‌کنید . چون اشتباه  
 نمی‌کنید ، من شلاق نمی‌خورم . چون شلاق نمی‌خورم پس من بیکار  
 می‌شوم .

"تام" سخت دلش برای این پسرک سوخت . لذا گفت :  
 — خیالت راحت باشد که این شغل در خانواده تو موروثی است .

آنگاه با لبه پهن شمشیر به شانه پسرک زد و گفت :

— بلند شو "هامفری مارلو". تو از این به بعد شلاقخور موروئی خانواده سلطنتی انگلستان خواهی بود. ناراحت نشو که من باز کتابها را می‌خوانم و آنقدر بد درس می‌خوانم که مجبور شوم حقوق ترا زیاد هم بکنند. از اینرو شغل تو مهم خواهد شد.

"هامفری" با شادی بسیار گفت :

— از این بزرگواری اعلیحضرت بی‌نهایت تشکر می‌کنم. من در خواب هم هرگز جرات اینهمه گستاخی را بخود نمی‌دادم. من از این به بعد سعادتمند خواهم بود. تمام خانواده "مارلو" پس از من سعادتمند خواهند بود.

"تام" آنقدر باهوش بود که درست در همین لحظه متوجه شود که این پسرک می‌تواند بحالش مفید باشد. لذا، "هامفری" را دلگرم کرد که همچنان صحبت کند. "تام" اشتباه نکرده بود، چون "هامفری" بتصور اینکه هرچه بگوید، معنی‌اش اینست که دارد به‌شاه خدمت می‌کند، تا آنچه را از یاد برده، دوباره بیاد بیاورد، و سخنانش هم در معالجه او مؤثر خواهد بود، لذا هر اتفاقی که در کلاس درس و یا در جای دیگر افتاده بود، برایش دوباره تعریف کرد.

پس از یکساعت که از گفتگوی "هامفری" گذشت، "تام" اطلاع مبسوطی از دربار کسب کرد. لذا تصمیم گرفت هر روز از اطلاعات او استفاده کند. دستور داد هر وقت "هامفری" اجازه شرفیابی خواست بدون تأمل به او اجازه دهند داخل شود. مگر زمانیکه شاه با دیگران صحبت می‌کند.

چند دقیقه از رفتن "هامفری" نگذشته بود که "لرد هارتفورد" برای یک کار فوری داخل شد.

او به عرض شاه رسانید که اعضای شورای سلطنتی نگرانند از اینکه مبادا موضوع خبر بیماری اعلیحضرت به بیرون از دربار درز کرده باشد.

از اینرو صلاح را در آن دیدند که برای جلوگیری از اشاعه این موضوع اعلیحضرت ظرف یک یا دو روز آینده در مجلس عام حاضر بشوند و با جمع غذا میل بفرمایند.

اگر چنین بشود، آثار سوء این شایعات از بین خواهد رفت و افکار عمومی خوب خواهد شد. زیرا دیدن شاه سالم و شاداب نیرو می‌دهد تا مردم و همگان خوب فکر کنند.

سپس "لرد هارتفورد" با ادب خاصی درباری، شاه را آموزش داد تا تشریفات غذا خوردن را یاد بگیرد. در ضمن آموزش تکرار می‌کرد که شاه این موضوعات را البته می‌دانند و تنها دارد یادآوری می‌کند. "تام" هم به لرد فهماند که زیاد هم لازم نیست همه چیز را به او یاد بدهد، زیرا "هامفری" از این موضوع با "تام" صحبت کرده بود.

برای مثال "تام" از "هامفری" شنیده بود که تا چند روز دیگر باید در حضور جمع غذا بخورد و "هامفری" هم از گوشه و کنار و از درباریان این خبر را شنیده بود و به شاه گفته بود. کوتاه اینکه "تام" حضور ذهن این مطلب را به حساب خودش گذاشت.

هنگامیکه "لرد هارتفورد" متوجه شد که شاه بهتر از پیش نکات را بیاد دارد، خواست تا او را امتحان کند، که تا چه اندازه آن حالت فراموشی خود را از دست داده است. نتیجه این امتحان عالی بود. البته خالی از اشکال و اشتباه نبود اما این اشتباهات ناشی از مطالبی بود که "هامفری" نتوانسته بود، درمورد آنها اطلاع بیشتری به شاه بدهد. بهر حال "لرد هارتفورد" خوشحال شد تا جاییکه شادی خود را اینطور عیان کرد که گفت:

— قربان حالا دیگر من امیدوارم که اگر جنابعالی کمی به ذهن خود فشار بیاورید موضوع گم شدن مهر بزرگ حل می‌شود. البته این مفقود شدن مهر بزرگ تا دیروز ضایعه اسفناکی بود، اما امروز زیاد مهم نیست، چون با مرگ شاه فقید دوران استفاده از آن مهر بزرگ هم تمام

شده است. آیا اعلیحضرت حاضرند این زحمت را بخود هموار کنند؟  
"تام" حیران بود که چه بگوید. مهر بزرگ یعنی چه؟ او با این  
مهر آشنائی نداشت و موضوع آنرا نمی دانست. سرانجام پس از کمی  
درنگ با نگاه و حالتی معصومانه گفت:

— جناب لرد، این مهر بزرگ چگونه چیزی بوده است؟

"لرد هارتفورد" از این پاسخ جا خورد و گفت:

— حیف! حیف که حافظه شما مغشوش است. کار خوبی نکردم که

موجب خستگی شما شدم.

لذا موضوع را تغییر داد تا فکر "تام" بقول خودش آرام گیرد و

برحسب اتفاق به این نتیجه هم به آسانی رسید.

فردای آنروز سفیران با همراهان شرفیاب شدند و تام که بر تخت فرمانروایی تکیه زده بود، همه آنان را بار داد و پذیرفت. در مرحله اول عظمت و شکوه این مراسم چشم "تام" را خیره کرد و او را ذوق زده کرد. اما این شادی لحظهای بیشتر ادامه نداشت و بعد خسته کننده و طولانی شد و سخنانی هم که گفته می شد طولانی و کسل کننده بود.

اول هر نطق و خطابه عالی بود، اما بعد بتدریج سردرد آور و خسته کننده می شد. "تام" خیلی سعی کرد که کلماتی را که "لرد هارتفورد" به او می آموزد، درست بازگو کند، اما چون در اینکار با تجربه نبود، و راز کار را هم نمی دانست، لذا با اینکه ظاهرش شاهانه بود، اما نمی توانست مقام خود را خوب درک کند. از اینرو هنگامیکه تشریفات تمام شد، خوشحال گردید.

آنروز بخش عمده وقتش - همانطور که خودش هم اینطور فکر می کرد - تلف شد. چون مصروف به کارهای سخت و خسته کننده سلطنت شد. حتی آن دو ساعتی را هم که برایش بعنوان استراحت میان کار در نظر گرفته بودند خسته کننده بود. چون در همان دو ساعت هم رعایت آداب و رسوم درباری لازم بود. اما تنها ساعتی را که با پسر شلاقخور گذراند برایش مفید و لذتبخش بود. چون هم سرگرم می شد و هم حرف های تازه از او می شنید.

سرانجام روز سلطنت "تام گانتی" رسید و مانند روزهای دیگر سپری شد. اما با یک تفاوت که آنروز آنقدر خسته کننده و تلخ نبود. آنروز "تام" کمتر ناراحت شد. او داشت بتدریج به شرایط کار و زندگی



جدید عادت می‌کرد. هر چند که گاهی در رنج بود، اما نه همیشه. بتدریج حس می‌کرد که دارد به دولا و راست شدن بزرگان دربار و چاپلوسی‌های آنها عادت می‌کند. از اینرو گاهی کمتر رنج می‌برد. برایش یک مشکل وجود داشت و آن اینکه باید روز چهارم در حضور همه نمایندگان شام بخورد.

رئیس تشریفات برای آنروز برنامه مفصلی تدوین کرده بود. چون در آنروز لازم بود که او بر صدر شورای سلطنتی انگلستان به اصطلاح جلوس نماید و در همانروز تصمیمات مهم در خط مشی سیاست کشور اتخاذ نماید، و نحوه سیاست خارجی را در سراسر دنیا روشن نماید. در ضمن باید در آنروز "لرد هارتفورد" را بطور رسمی به نیابت سلطنت برمی‌گزید.

در کنار همه اینها امور مهم دیگری هم برای آنروز به‌عهده او گذاشته بودند. اما همه آنها در مقابل تشریفات شامی که باید در حضور جمع بخورد، خیلی ناچیز بود. بویژه آنکه حالا احساس می‌کرد که مردم همه چشم به‌دهانش خواهند دوخت و تمام حرکاتش را زیر نظر خواهند داشت. اگر در سر شام خطائی می‌کرد و آداب و رسومی را ذره‌ای عقب یا جلو انجام می‌داد ناگهان شایعات گوش به گوش و دهان به دهان راه می‌افتاد.

حیف که هیچ اتفاقی نمی‌توانست مانع رسیدن به روز چهارم بشود. زیرا آنروز فرا رسید.

"تام" بیچاره در آنروز خیلی مغموم شد. افکار عادیش بسیار پریشان بود. هرگز نمی‌توانست بنحوی از بند آن غم‌ها و رنج‌ها خود را آسوده کند. آداب و رسوم و تمرینات صبح آنروز او را بشدت خسته کرده بود و او دائم به این موضوع فکر می‌کرد که حسابی اسیر شده است.

"تام" پیش از نیمروز روز چهارم از تالار وسیع و باشکوهی در قصر، با "لرد هارتفورد" گفتگو کرد و در انتظار لحظه‌ای بود که از پیش

برای شرفیابی عده‌ای از اشراف و بزرگان تعیین شده بود. کمی بعد نظر "تام" معطوف به پنجره و از پنجره متوجه عده کثیری از مردم شد که پشت نرده‌های قصر جمع شده بودند. "تام" با علاقه بسیار دوست داشت بفهمد بیرون چه خبر است؟ دقت کرد و دید، عده‌ای زن و مرد و بچه فریادکنان دارند نزدیک می‌شوند. "تام" از روی کنجکاوای خاصی که در این قبیل مواقع داشت گفت:

— مایلم بدانم چه خبر است؟

"لرد هارتفورد" تعظیمی کرد و گفت:

— قربان حضرتعالی پادشاه هستید و باید این خبرها را بدانید.

اگر اجازه می‌فرمائید بروم و خبر برایتان بیاورم.

"تام" با هیجان خاصی گفت:

— بله. بله. ... بروید ...

بعد "تام" با خوشحالی فکر کرد:

— راستی سلطنت آنطورها هم بد نیست. عیب دارد و حسن هم

دارد.

"لرد هارتفورد" یکی از فراشان را با دستور موءکد نزد رئیس قراولان خاص فرستاد تا به فرمان شاه آن عده را توقیف کرده و علت شلوغی آنها را بفهمد و خبر آنرا بیاورد.

لحظاتی بعد عده‌ای از قراولان سلطنتی از در قصر خارج شدند و جلو مردم را گرفتند. پیکتی از بیرون به درون کاخ آمد و خبر آورد که مردم دنبال مرد و زن و دختر بچه‌ای که به جرم خیانت و قیام علیه امنیت کشور محکوم به مرگ با جوخه دار شده‌اند، افتاده‌اند و فریاد می‌زنند. این فکر قلب "تام" را لرزاند و با خود اندیشید:

— اعدام. اعدام. ای فریاد. مگر این بخت برگشته‌ها چه

کرده‌اند که باید اعدام شوند؟

"تام" از این افکار ناراحت شد. آنقدر ناراحت شد که همه چیز و

موقعیت خود را هم از یاد برد. آنقدر که فراموش کرد بی‌توجهی به قانون چه زیانها که بدنبال دارد، و چقدر موجب پایمال شدن حق دیگران می‌شود و چقدر زشت است.

"تام" فقط به چوبه‌دار فکر کرد و به مرگ آن بدبخت‌ها اندیشید برای یک لحظه فراموش کرد که سایمای از شاه است نه خود شاه. در یک لحظه ناگهان فرمان داد:

— آنها را نزد من بیاورید.

اما بلافاصله از خجالت سرخ شد. می‌خواست از این فرمان نابجا پوزش بخواهد، اما چون دید "لرد هارتفورد" و دیگر حاضران از این فرمان ناراحت نشدند، با غرور دیگر حرف خود را نقض نکرد.

پیشخدمت ویژه، تعظیمی کرد و برای اجرای فرمان شاه عذب عقب از در خارج شد. یکبار دیگر از اینکه مقام سلطنت اینقدر به او قدرت داده بود، خوشحال شد. بخود گفت:

— برآستی سلطنت — درست همانطوریکه در کتاب کشیش نیز می‌خواندم — است. دوست داشتم روزی پادشاه شوم و دستور بدهم و دستورم اجرا شود. کتابهای آن کشیش باعث شدن به این‌روءیا فرو بروم. من دوست داشتم به موقعیتی برسم که هرچه گفتم بدون چون و چرا انجام شود.

در این هنگام درهای بزرگ تالار باز شد و پشت سرهم القاب بلند و طولانی را برای شاه اعلام کردند. نام هرکس را که می‌خواندند، داخل می‌شد. در یک لحظه تالار پر از نجای شهر شد. اما "تام" به حضور آنان چندان دقتی نمی‌کرد. چون دلش نگران بود، و به موضوع اعدام افراد فکر می‌کرد. او با این افکار روی تخت نشسته بود و با بی-حوصلگی چشمش بدر تالار بود.

چند لحظه گذشت. صدای قدم‌های شمرده و سنگین سربازانی که داشتند به تالار نزدیک می‌شدند، بلند شد. محکومین تحت مراقبت

سربازان مخصوص داخل شدند. افسر فرمانده مقابل تخت سلطنت زانو زد بعد بلند شد و راست ایستاد. سه تن محکوم نیز زانو زدند، اما بیژان حال ماندند و بلند نشدند.

قراول مخصوص پشت تخت "تام" ایستاد. "تام" با کنجکاو به محکومین چشم دوخت. لباس و ظاهر مرد محکوم بنظرش آشنا رسید. فکر کرد که این مرد را کجا دیده است؟ درست در این لحظه مرد سر بلند کرد و نتوانست به چشم شاه نگاه کند، سر بزی انداخت. همان یک نظر کافی بود که "تام" آن مرد را بشناسد. بخود گفت:

— آها... حالا معلوم شد. این همان مردی است که روزی "جلیس ویت" را از رودخانه "تایمز" بیرون کشید و جان او را نجات داد. آنروز اول سال جدید بود. او آنروز خیلی فداکاری کرد و از خود رشادت و شجاعت نشان داد. اما حالا حیف که او مرتکب خیانت شده و کارش به اعدام کشیده است. من هرگز آنروز را فراموش نخواهم کرد، چون درست یک ساعت بعد — ساعت پانزده — من از مادر بزرگم کتک مفصلی خوردم که تا آنروز آنقدر دردم نیامده بود.

"تام" دستور داد زن و دختر را برای چند لحظه از تالار بیرون کنند. بعد به فرمانده مجری قانون اعدام گفت:

— خوب، این مرد چه گناهی مرتکب شده است؟

فرمانده با احترام زانو زد و گفت:

— قربان، این مرد یکی از رعایای اعلیحضرت را با نوشاندن زهر

کشته است.

"تام" از شنیدن این موضوع لرزید. آنهمه رحمی که نسبت به اعدام آنها در دلش راه یافته بود، ناگهان کمتر شد. در این حال پرسید:

— این اتهام ثابت شده است؟

— بله قربان ثابت شده است.

آهی کشید و گفت :

— بنابراین او را ببرید . هر حکمی در مورد او باید اجرا شود حق اوست . وانگهی آنچه از سیمای این مرد خوانده می شود ، اینست که باید در وجودش غیرت و شرفی هم باشد .  
مرد محکوم دو دستش را بحالت التماس رویهم گذاشت و ناله کنان گفت :

— وای ... قربان به من رحم کنید . اتهامی که به من می زنند بهیچ عنوان ثابت نشده است . من را به جنایتی متهم کرده اند که من از آن بهیچ عنوان خبر ندارم . اما من هیچ تصمیم نداشتم در مورد بیگناهی خودم سخنی بگویم ، چون اعتقاد دارم حق ناپود نمی شود . اما اینک از پیشگاه اعلیحضرت تمنا دارم ، چون شما نمونه کامل قدرت هستید ، این خواهش مرا قبول بفرمائید . قربان ، این حقیر استدعا دارد که امر بفرمائید مرا دار بزنند .

"تام" از این حرف چشمانش گشاد شد . گفت :

— خداوندا چه می شنوم؟! این مرد درخواست عجیبی از من دارد . مگر ترا محکوم به دار نکرده اند؟  
— نه قربان . مرا محکوم به این کرده اند که زنده زنده در دیگ بجوشانند .

"تام" از شنیدن این حرف داشت از روی صندلی اش بالا می پرید ، اما بر خود مسلط شد و با خونسردی و دلسوزی گفت :

— ای مرد فقیر بلند شو! من درخواست ترا پذیرفتم . بخدا سوگند اگر صد نفر را با زهر می کشتی ، من هرگز اجازه نمی دادم که با چنین وضع دلخراشی قصاص بشوی .

محکوم از روی حق شناسی صورت خود را بر خاک مالید و به شاه دعا کرد و گفت :

— قربان ، خدا هرگز شما را درمانده نکند . امیدوارم که خداوند

در روزهای تنگی و سختی محبتی را که امروز در حق من کردید، در حق شما بکند.

"تام" به "لرد هارتفورد" گفت:

— "لرد" عزیز من، ممکن است دادگاه‌های کشور من این مرد بدبخت را با چنین وضع هولناک محکوم به مرگ کرده باشند؟  
"لرد هارتفورد" گفت:

— بله قربان. در قانون، مجازات مسموم‌کنندگان چنین است که باید آنها زنده زنده در دیگ آبجوش انداخته شوند. در آلمان کسانی که سکه‌های جعلی می‌سازند، به این محکوم می‌شوند که در روغن جوشان زنده زنده بسوزند و البته محکوم را یکباره در دیگ فرو نمی‌کنند، بلکه او را باطنابی بر بالای دیگ روغن جوشان می‌آویزند و هر لحظه کمی طناب را رها می‌کنند تا قسمتی از بدن محکوم در دیگ روغن جوشان فرو رود. برای مثال از پا شروع می‌کنند و بتدریج به سرش تمام می‌شود.  
"تام" درست مثل اینکه دارد چنین مجازاتی را بچشم مشاهده می‌کند، با هر دو دست چشمان خود را گرفت و گفت:

— لرد عزیز، بس است. بس است. مایل نیستم دیگر در این مورد چیزی بشنوم. خواهش دارم دستور دهید این قانون ظالمانه در کشور من برچیده شود. دوست ندارم بنام قانون محکومین را اینطور قصاص و شکنجه کنم.

"لرد هارتفورد" که نسبت به سایر لردها با عطف‌تر بود، با لحن موافق به شاه گفت:

— قربان، این قانون بفرمان اعلیحضرت اصلاح خواهد شد و در قرن‌های آینده افتخار این اصلاح بنام حضرتعالی ثبت می‌گردد.  
در این هنگام فرمانده جلوات محکوم را از اتاق بیرون برد، اما "تام" با یک اشاره مانع اینکار او شد و گفت:  
— مایلم اطلاعات بیشتری در مورد این محکوم داشته باشم.

می‌گوید اتیامش ثابت نشده. شما در این مورد چه می‌دانید؟

افسر فرمانده گفت:

— قربان، من در محاکمه این شخص حاضر بودم و جریان را با گوش خود شنیدم. سه نفر شهادت دادند که این مرد روزی در ساعت ده صبح به کلبه‌ای در ناحیه "آیلینگتون" داخل شده و دو نفر دیگر شهادت داده‌اند که ورود متهم به کلبه کمی بعد از ساعت ده صبح بوده است. بهر حال در آن کلبه بیماری بود که هنگام ورود او، بیمار در خواب بوده است. بعد این متهم از آن خانه بیرون آمده و ساعتی بعد، بیمار در حالیکه استفراغ می‌کرده و بشدت می‌لرزیده مرده است.

— بسیار خوب، آیا کسی خود شاهد و ناظر بوده که این محکوم بیمار را زهر داده باشد؟ آیا کسی بطور کلی زهر را دیده است؟  
— نه قربان.

— پس از کجا معلوم شده که بیمار مسموم شده است؟

— قربان پزشکان همانطور که او را معاینه می‌کرده‌اند اظهار داشته‌اند که این تشنجات بر اثر مسمومیت عارض هر بیمار می‌شود.

"تام" به فکر فرو رفت و پس از لحظه‌ای گفت:

— البته شک آوردن به کار طبیبان آسان نیست.

بعد "تام" با صدای بلندتر ادامه داد:

— پزشکان در کارشان متبحر هستند. باید گفت البته که حق با

آنان است. اما مسأله آنطورها هم ساده نیست، و باید کمی اندیشید.

فرمانده اظهار داشت:

— قربان، موضوع متهم به اینجا ختم نمی‌شود، و کار از این هم

پیچیده‌تر می‌شود. زیرا چندتن شهادت داده‌اند که زنی جادوگر که در

همان روز از ناحیه "آیلینگتون" رفته‌است، پیش بینی کرده که بیمار با

خوردن زهر خواهد مرد و آن زهر را مردی که پوست صورتش گندمگون

است، به بیمار خواهد خوراند. این نشانی‌ها با قیافه محکوم به مرگ که

در خدمت شما ایستاده تطبیق می‌کند. از اینرو همانطور که ملاحظه می‌فرمائید این جنایت پیش از انجام پیش بینی شده بود.  
در آنروزها مردم اسیر خرافات بودند، از اینرو این پیش بینی‌ها را صد در صد قبول داشتند.  
"تام" بخود گفت:

— موضوع روشن است. این دلایل برای محکوم بودن او کافی است.

با این وجود برای اینکه راه فراری بروی متهم باز بشود و برای اینکه او را امیدوار کرده باشد به او گفت:  
— خوب، تو از خودت دفاع نمی‌کنی؟

— قربان، متأسفم که نمی‌دانم چطور از خودم دفاع کنم. من عرض کردم که بی‌گناهم. اما اثبات این بی‌گناهی برایم مشکل است. من هیچ دوست و یابوری ندارم. پس چطور می‌توانم ثابت کنم که آنروز که این اتفاق افتاده است، من بهیچ عنوان در "آیلینگتون" نبوده‌ام. من به ناحیه "واپینگ اولدسترز" در یک میلی آن کلبه رفته بودم. وانگهی باید عرض کنم که درست در همان ساعتی که آنها می‌گویند من به بیمار زهر می‌داده‌ام، من داشتم کودک بیچاره‌ای را که داشت در رودخانه "تایمز" غرق می‌شد نجات می‌دادم.

ناگهان چشمان "تام" درخشید و گفت:

— بس است!

آنگاه رو به "لرد" کرد و پرسید:

— این جنایت در چه روزی اتفاق افتاده است؟

— قربان ساعت ده صبح روز اول ژانویه.

— من فرمان می‌دهم که محکوم را آزاد کنید!

"تام" یکبار دیگر رنگ صورتش سرخ شد و با خود فکر کرد:

— جای هیچ تردیدی نیست که من با شکبائی و اخلاق مهربانی که



باید شاهان داشته باشند نمی توانم در کار موفق شوم .  
 آنگاه برای اینکه آثار نامطلوبی را که بر اثر بیان تند خود در دل  
 حاضران ایجاد شده بود ، برطرف سازد ادامه داد :  
 — هنگامیکه فکر می کنم که عده ای از رعایای من اینطور محکوم به  
 مرگ یا شکنجه می شوند ، از خشم کارم به جنون می کشد .  
 ناگهان از حاضران صدای تشویق و تحسین شنیده شد . اما این  
 تحسین ها بخاطر رحم دلی " تام " نبود ، بلکه بخاطر این بود که همه از  
 سرعت انتقال و تیز هوشی او خوششان آمد . هرکس آنجا بود می شنید که  
 درباریان سر بگوش یکدیگر می گذارند و این جمله را می گویند :  
 — چه کسی ادعا می کند که شاه دیوانه است ؟ بخدا قسم هیچکس  
 به عاقلی او نیست .

کس دیگری می گفت :

— خدا را شکر که شاه شفا یافته . ملاحظه کنید که موضوعات را  
 چقدر خوب بررسی می کند . خدا را شکر که شاه ما به اخلاق صریحگوئی و  
 بیان مستدل خود بازگشته .

دیگری می گفت :

— خدا را شکر که او دیگر مریض نیست ، و یک شاه واقعی است .  
 درست مانند مرحوم پدرش صحبت می کند . خدا عمرش را طولانی کند .  
 " تام " نتوانست از این زمره ها جز یکی دوتا جمله چیزی  
 بشنود . اما از همان جملاتی که شنید فوق العاده خوشحال شد . از اینرو  
 تشویق شد که تحقیقات خود را بیشتر کند تا حقایق روشنتر شوند . پس  
 دستور داد زن و بچه محکوم را که بیرون ایستاده بودند و از ترس بر  
 خود می لرزیدند ، بداخل بیاورند .

هنگامیکه محکومین داخل شدند . " تام " از افسر فرمانده پرسید :

— خوب ، اینها چه کرده اند ؟

— قربان ، این دو نفر جنایت هولناکی انجام داده اند . چون

گناهشان ثابت شده، به دار محکوم شده‌اند.

— خوب، جنایت اینها چه هست؟

— اینان خود را به شیطان فروخته‌اند.

"تام" از شنیدن این حرف بخود لرزید. از بچگی به او آموخته بودند که نسبت به عاملین چنین جنایاتی باید اظهار تنفر کند. اما بخاطر ارضای حس کنجگاو خودش پرسید:

— این عمل را در کجا انجام داده‌اند؟

— قربان نیمه شب یکی از شبهای ماه دسامبر و در کلیسای مخروبه

... و

"تام" بیشتر بر خود لرزید و پرسید:

— کسی هم آنجا بود؟

— نه قربان. غیر از این دوزن کسی نبوده. عده‌ای هم می‌گویند

زن دیگری هم آنجا بوده است...

— به گناه خود اعتراف کرده است؟

— نه قربان. نه‌تنها اقرار نکرده، بلکه هر لحظه هم با کمال

بی‌شرفی موضوع را انکار می‌کند.

— پس چطور از چنین جنایتی آگاه شده‌اند؟

— قربان، عده‌ای از شاهدان آنها را شب هنگام دیده‌اند که

بطرف کلیسا می‌رفته‌اند. آن شاهدان از حرکت آنها به‌شک افتاده‌اند و

در نتیجه این شک آمده‌اند و ارتکاب به‌چنین جنایتی را شهادت

داده‌اند. وانگهی جای تردید نیست که ایندو پس از اینکه جسم و روح

خود را به شیطان فروخته‌اند، به قدرت عجیبی دست یافته‌اند. توفانی

ایجاد کرده‌اند که تمام آن دهکده را نابود کرده است. چهل نفر شاهد

در دادگاه حاضر شدند و این موضوع را گواهی داده‌اند. بطور کلی

ساکنان منطقه طوفانزده بیشتر از چهل نفر هستند، و همگی حاضرند

شهادت بدهند.

— هوم ... موضوع پیچیده است ...

"تام" لحظه‌ای درمورد این جنایت بفکر فرو رفت. بعد ناگهان سر بلند کرد و گفت:

— خود این زن از توفان آسیب دیده است؟

عده‌ای از درباریان حاضر در مجلس از طرح چنین سؤال زیرکانه‌ای حیرت کردند. آنها سری تکان دادند، اما فرمانده که از آنها گیج‌تر شده بود گرفتار شد و صریح اظهار داشت:

— بله قربان. باید اعتراف کرد که خود این زن هم از این مصیبت در امان نمانده و خانه‌اش زیر و رو شده است.

— خوب. خوب. معلوم شد که این زن بخت برگشته هم خودش اسیر افسون خود شده است. معلوم می‌شود شیطان او را هم فریب داده و او درست هنگامیکه روح خود و دخترش را به شیطان می‌فروخته عقل از سرش رفته است. پس اگر بپذیریم که این زن دیوانه بوده است، خودش مسئول گناه خودش نخواهد بود.

یکبار دیگر درباریان از آنهمه فهم و دانائی آن کودک به هیجان آمدند و بعنوان ستایش سری تکان دادند. یکی از آنها زیر لب گفت:

— اگر اینطور که شایع شده، پادشاه ما دیوانه شده باشد، باید جنونش از نوع بخصوصی باشد. چون همانطور که ملاحظه می‌شود، رفتارش با دیوانگان واقعی خیلی عاقلانه و موجب تسکین خاطر دیوانگان واقعی است. خیلی از عاقل‌ها به عقل او رشک می‌برند.

یکبار دیگر لحظاتی سکوت شد. "تام" به سخن آمد و گفت:

— این بچه چند سال دارد؟

کلانتر گفت:

— قربان نه سال.

"تام" بطرف یکی از درباریان حقوقدان که کنارش ایستاده بود و خیلی در کار خود مشهور بود، برگشت و به او گفت:

— "لرد" عزیز، آیا قوانین کشور انگلستان به پسر و یا دختری در حدود این سن و سال اجازه می‌دهد که جسم و جان خود را به شیطان بفروشند؟

آن حقوقدان گفت :

— نه قربان . قوانین کشور انگلستان بهیچ عنوان اجازه نمی‌دهد کودک مورد نظر هیچ نوع معامله‌ای انجام دهد . اگر هم چنین معامله‌ای انجام شود ، باطل است . اما شیطان اگر بخواهد و کودک هم بخواهد آنوقت اینکار انجام می‌شود .  
"تام" با صدای بلند گفت :

— برآستی که این حرف از موازین دین مسیح بدور است . من سر در نمی‌آورم که چرا قوانین انگلستان حقوقی را که به رعایای من نداده در حالیکه حق مسلم آنهاست ، به شیطان مفت و مسلم داده است؟!  
این اعتراض که ناشی از طرز فکر ذاتی "تام" بود ، در حاضران شادی بوجود آورد . عده‌ای از آنان کلمات "تام" را کنار گوش یکدیگر تکرار کردند . آنان این سخنان "تام" را نشانی از ذات مقدس شاه جوان و دلیل قاطع شفای کامل او از بیماری خون دانستند ، و امیدوار شدند که بزودی نگرانی عمومی هم برطرف خواهد شد .

آن زن محکوم که دیگر گریه نمی‌کرد ، نگاهی پراز امید و انتظار به "تام" کرد و مادامیکه "تام" صحبت می‌کرد ، آنقدر شیفته سخنان او شده بود که چشم از دهان "تام" برنداشت . "تام" هم که به‌وضع اسفبار محکوم دلش سوخته بود ، تصمیم گرفت بهر شکل که شده جان او را نجات بدهد و او را از خطر مرگ برهاند . از اینرو به افسر مجری قانون گفت :

— ایندو موجود بدبخت چطور توانستند توفان برپا کنند؟

— قربان جورابهایشان را درآوردند .

— جورابهایشان را درآوردند ، یعنی چه؟

"تام" از حیرت مدتی دهانش بازماند. اما بنا به حس کنجکاوی خود، از آن حالت خارج شد و قیافه عادی بخود گرفت و پرسید :

— یعنی هر زنی که جوراب از پایش درآورد، توفان ایجاد می‌شود؟

— قربان در صورتیکه آن زن تصمیم بگیرد، می‌تواند جوراب از پایش درآورد و توفان بپا خیزد. مشروط بر اینکه هنگام جوراب از پا خارج کردن دعاها را هم یا بخواند و یا در ذهن خود تکرار کند.

"تام" به زن محکوم نگاه کرد و با لحنی آمرانه به او گفت :

— ای زن، از قدرت خود استفاده کن و توفان ایجاد بکن. من می‌خواهم توفان را تماشا کنم.

رنگ عده‌ای از حاضران پرید. هرکس می‌خواست بتواند و از سوئی پا به‌فرار بگذارد. اما هیچکس جرأت تکان خوردن نداشت. نفس‌ها درون سینه‌ها حبس شده بود. "تام" از یاد حاضران غافل شده بود. هنگامیکه دید محکوم به مرگ با چشمان حیرت‌زده دارد به او نگاه می‌کند گفت :

— نترس! هر کاری از دست برمی‌آید انجام بده. من ترا آزار نخواهم داد. من ترا مثل هوا آزاد می‌گذارم تا از در قصر بیرون بروی و کسی هم مانع خروج تو نخواهد شد. زود باش! هرچه در توان داری انجام بده. می‌خواهم ببینم چکاری می‌توانی بکنی...

زن با ناله و زاری گفت :

— قربانت گردم، من بخداوندی خدا، هیچ قدرتی ندارم. آنها بیخود مرا متهم کردند. من هیچ گناهی مرتکب نشده‌ام.

"تام" گفت :

— یکبار دیگر می‌گویم که نباید از چیزی بترسی. محض خوشحالی من توفان بوجود بیاور. حتی اگر می‌توانی توفان مختصری ایجاد کن که لطمه‌ای به جانی نزند. اگر چنین کردی ترا آزاد می‌کنم تا با دخترت از

قصر خارج بشوید و هرجا رفتی بگوئی که شاه مرا بخشید. اینرا بدان و مطمئن باش هیچکس حق هیچگونه اعتراضی به شما نخواهد داشت.

زن با قدرشناسی گفت:

— قربانت گردم. من سوگند یاد می‌کنم که هرگز قدرت برانگیختن توفان ندارم و حالا هم که شما نظر لطف بمن دارید، حداقل به دخترم رحم کنید و او را عفو بفرمائید. من برای خودم هیچ عفوی نمی‌خواهم زیرا از من گذشته و مردن یا زنده ماندنم با هم تفاوتی ندارند.

اما "تام" همچنان در اندیشه خود اصرار داشت لذا گفت:

— این زن راست می‌گوید. اگر بجای او، مادر من با شیطان قرارداد بسته بود، حالا برای رهائی از مرگ حاضر می‌شد خطرناکترین توفان‌ها را برانگیزد و سراسر خاک انگلستان را با توفان ویران کند. بهرحال شما خانم و دخترتان آزاد هستید. من شما را بیگناه می‌دانم. حالا که خیالتان راحت شد که بخشیده شده‌اید، جوراب‌تان را در بیاورید. من آنقدر بشما پول می‌دهم که حتی در خواب ندیده باشید.

زن با دلگرمی بسیار و تشکر و قدردانی و بنا به اصرار و دستور شاه جوان، جوراب خود را بیرون آورد. "تام" دولا شده بود داشت بکار او نگاه می‌کرد. درباریان که خیای ناراحت و نگران شده بودند بتدریج به هیجان آمدند.

زن نه تنها جوراب خود، بلکه جوراب دخترش را هم از پا بیرون آورد. بیچاره برای اینکه پاسخ محبت آمیزی به الطاف شاه داده باشد، در حالتی بود که اگر می‌توانست توفان، بلکه مهمتر از توفان رعد و برق و آتش و زمین لرزه بوجود می‌آورد. اما بینوا هیچ کار نتوانست انجام دهد. از اینرو "تام" آهی کشید و گفت:

— بس است. این زن بخت برگشته و بیگناه اگر پیش از این هم

قدرتی داشت ، حالا دیگر هیچ توانائی ندارد . خانم ، شما بفرمائید و بروید و خیالتان راحت باشد . اما اگر روزی به این قدرتی که صحبتش بود رسیدید ، مرا از یاد نبرید ، و بسرعت نزد من بیائید و یک توفان عظیم برای من برپا کنید . قول می‌دهم آنروز هم این زحمت شما را بدون پاداش نگذارم .

## ۱۶ - صرف ناهار

وقت صرف ناهار فرا رسید. "تام" با نگرانی کار آن سه نفر را سامان داد و این عمل در او اعتماد بنفس ایجاد کرد و نگرانی صرف ناهار را تا حدودی از دل او بیرون برد. او نشان داده بود که یک کودک در بسیاری موارد از بسیاری اشخاص بالغ برتر است. در مدت چهار روز، یک پسر سرگردان و ولگرد، یک پسر گدا، تکیه بر جای بزرگان زده بود و با این زندگی جدید داشت عادت می کرد.

\*\*\*

اینک به سالن بزرگ ناهار خوری قصر می رویم.

\*\*\*

این سالن اتاق بزرگی است که ستونهای بزرگ و طلاکاری دارد. دیوارها و سقف آن بنحو بسیار زیبایی نقاشی شده است. درمقابل در سالن چند نگهبان بلند قد مانند مجسمه ایستاده اند. نگهبانان لباسهای یک شکلی دارند که خیلی هم گرانقیمت است. همه با نيزه های تیردار آنجا به نگهبانی مشغولند.

نوازندگان در یکطرف سالن ایستاده اند و عده کثیری از بزرگان و اعیان شهر - زن و مرد - درمیان آنها دیده می شوند. زنان لباسهای گرانقیمت و با شکوهی بتن دارند، و اینسو و آنسو می روند. درمیان سالن میز ناهار خوری پادشاه مشاهده می شود. صندلی دسته دار بزرگی پشت آن قرار دارد.

یکی از اشراف و "لرد"ها چوب باریک بلندی در دست دارد. او از در داخل می شود. پشت سر او، دیگر لردها حرکت می کنند تا سفره را



بگسترند. دو نفر در برابر صندلی شاه سه مرتبه زانو می‌زنند. سفره را می‌گسترند و پس از آن که برای مرتبه چهارم زانو می‌زنند، عقب عقب از در سالن خارج می‌شوند. بعد از آنها دو نجیب‌زاده دیگر داخل می‌شوند. اولی با چوب باریک و بلندی و دومی با نمکدان و بشقاب و نان داخل می‌شود. بعد از آنها دو تن از اعیان داخل می‌شوند. و کارد پادشاه را با احتیاط و ادب سر سفره می‌گذارند. بعد از این مقدمات صدای شیپورها در راهرو و بیرون سالن بلند می‌شود و صدائی از دور شنیده می‌شود که می‌گوید:

— کنار بروید، برای پادشاه انگلستان راه را بگشائید!

این صدا هر لحظه بلندتر می‌شد تا جائی که سر و کله ملازمان و همراهان پادشاه دیده می‌شود و آنان وارد می‌شوند.

در جلو همه "بارون"ها و "کنت"ها و نجیب‌زادگان گروه "بند جوراب" حرکت می‌کنند. پشت سر آنان، صدراعظم انگلستان در میان دوتن از افسران که یکی از آنها عصا و دیگری شمشیر پادشاه را حمل می‌کنند، جلو می‌آید. پشت سر این گروه پادشاه حرکت می‌کند. دوازده شیپورچی که صدای آنها با کوبیدن طبل همراه است، به شاه خیر مقدم می‌گویند و با شنیدن صدای شیپور و طبل، حاضران فریاد می‌زنند:

— خدا شاه را حفظ فرماید.

پشت سر شاه، نجبای طراز اول که از وابستگان نزدیک شاه هستند حرکت می‌کنند. طرف چپ و راست شاه پنجاه تن از نگهبانان گارد افتخار، در یک ردیف حرکت می‌کنند که همه مسلح به نیزه‌های تبرزین‌دار هستند.

چقدر این منظره باشکوه است! "تام" بیچاره حس می‌کرد که دارد نفش می‌گیرد. شادی مخصوصی از نگاهش می‌بارید. از سرتا بپا، یکپارچه متانت و بزرگواری و عظمت بود. شادی او بخاطر لباس‌های زیبایش نبود، بلکه به آنها بهیچ عنوان توجهی نداشت. او از این

لحاظ بسیار شادمان بود که بهر طرف که نگاه می کرد، همه شاد بودند و جز شکوه و عظمت چیزی بچشمش نمی خورد.

"تام" آموخته بود که در برابر استقبال گرم رعایای خود، باید با حرکت خفیف و آرام سر پاسخ بگوید و نباید هرگز لبخند از لبش دور شود.

"تام" شبکله‌ای بسر داشت که پر زیبایی به آن وصل شده بود. "تام" بیچاره گاهی زیر لب بخود می گفت:

— ملت عزیز، من از شما متشکرم.

"تام" بدون اینکه شبکله‌اش را بردارد، پشت میز نشست. چون برای او هرگز مهم نبود که کلاه بر سرش باشد و پشت میز بنشیند. مگر چه عیبی داشت؟ او از اول کودکی اینطور عادت کرده بود. مگر تنها تفاوت خانواده "گانتی" با خانواده سلطنتی داشتن کلاه بر سر نبود؟

همراهان شاه، اول از یکدیگر جدا شدند، اما بعد هرکس به گروهی پیوست. در این هنگام افسران گارد، با پره‌ای بلند و لباسهای زیبا و رنگارنگ که با تارهای طلائی روی لباسشان گل سرخی دوخته شده بود، داخل شدند. هریک از آنها ظرفی از غذا در دست داشتند که بدست یکی از نجبای درباری می دادند.

آنکه کارش "چشیدن غذا" بود و بطور اصطلاح او را "پیش مرگ شاه" می خواندند، کنار میز شاه ایستاده بود.

این "پیش مرگ شاه" به هریک از افسران گارد که غذا می آوردند، یک لقمه از غذاهائی را که از آشپزخانه به سالن می آوردند، می خوراند، مبادا که در طول راه غذاها آلوده به زهر شده باشد.

"تام" با اینکه می دید تمام چشم‌ها به دهانش دوخته شده و هر لقمه‌ای که به دهان می گذارد همه کنجکاوانه به او نگاه می کنند، اما با این وجود ناهار مفصلی خورد.

"تام" بیچاره باترس و لرز لقمه‌ای بدهان می‌گذاشت. درست مثل اینکه هر مرتبه دارد مواد قابل انفجاری را در دهان می‌گذارد. خیلی با احتیاط غذا می‌خورد و مراقب عمل خود بود. سعی می‌کرد در خوردن غذا هیچگونه شتابزدگی نکند. سعی می‌کرد که خودش دست به چیزی نزنند و بی‌اختیار کاری انجام ندهد.

"تام" هیچ اشتباهی نکرد و در این مراسم ناهارخوری که یک امتحان محسوب می‌شد، با سربلندی موفق و پیروز شد.

هنگامیکه این تشریفات به‌پایان رسید، شاه با همان وضعی که آمده بود، درمیان همراهان خود و در حالیکه صدای شیپورها و طبل‌ها و فریاد حاضران در سالن و راهروها بلند بود، خارج شد. هنگام خروج به‌خود گفت:

— اگر هر روز چند آزمایش از من بعمل آید، با کمال میل حاضرم، مشروط بر اینکه از سایر تحمیلات سلطنتی که بیچاره‌ام می‌کند، معاف

"مایلز هندن" با گامهای سریع بطرف پل لندن نزدیک "ساوث وارک" حرکت می‌کرد. وی امیدوار بود کسانی را که تعقیب می‌کرد، بزودی بچنگ بیاورد.

این جوان در حالیکه از هریک از عابران سؤالی می‌کرد، سرانجام موفق شد در "ساوث وارک" رد پای شاهزاده کوچک را در همان گوشه و کنار پیدا کند. اما هرچه بیشتر جست‌وجو می‌کرد،

شب هنگام، خسته و ناراحت مقابل مهمانخانه کوچکی ایستاد و برای صرف شام داخل آنجا شد. بعد هم برای خواب به خانه خود برگشت.

"هندن". تصمیم گرفت که فردا از طلوع آفتاب به‌جستجو بپردازد، و همه‌جا برود و اگر لازم بود تمام نقاط شهر را جستجو کند. اما هنگامیکه روی تخت خود دراز کشید، همانطور که با خود فکر می‌کرد، بخود گفت:

— طفلک بدون شک سعی خواهد کرد که از دست پدر دروغینش فرار کند. خوب اگر موفق به فرار شد چکار خواهد کرد؟ آیا برای آمدن نزد من به لندن برمی‌گردد یا نه. چون می‌داند اگر چنین کاری کند خیلی اشتباه کرده و آنها که به‌دنبالش هستند باز او را پیدا می‌کنند و می‌گیرند. فکر کنم که یگراست به "هندن هال" می‌رود. چرا که نرود؟ مگر من به او نگفتم که می‌خواهم با او به "هندن هال" بروم؟ پس من باید یک کار بکنم. از راه "مونکس هولم"<sup>۱</sup> به "کنت" بروم و میان همه

بیشه‌ها دنبالش بگردم و از هر رهگذر سراغ او را بگیرم .

\*\*\*

اما ماجرای شاهزاده .

\*\*\*

آن مردی که پیشخدمت مهمانخانه رادر انتهای پل لندن دیده و گفته بود که هیکل آن مرد به درد چوبه‌دار می‌خورد ، هنگامیکه دید فرستاده‌اش همراه با شاهزاده کوچک ، در صدد مراجعت هستند ، بی‌آنکه حرفی بزند یا خود را ناراحت کند ، صبر کرد تا آنها رسیدند . بعد دنبال آنها راه افتاد .

این مرد بازوی چپش را به گردن بسته بود و پارچه سبزرنگی به چشم بسته بود و کمی هم می‌لنگید . بهمین دلیل به کمک عصا حرکت می‌کرد .

فرستاده شاهزاده را از میان آبادی " ساوث وارک " دنبال خود می‌برد . هنگامیکه به جاده اصلی بیرون شهر رسیدند ، شاهزاده عصبانی شد و ایستاد و گفت :

— " مایلز هندن " باید نزد من می‌آمد نه اینکه من نزد او می‌رفتم . پس معلوم است که این مرد بسیار گستاخ و بی‌حیا شده است . من از این نقطه تکان نخواهم خورد .

ماء مور ناشناس گفت :

— چه شد ؟ نمی‌خواهی تکان بخوری ؟ دوست تو گوشه جنگل زخمی افتاده است ...

شاهزاده ابروها را درهم کشید و گفت :

— مجروح و زخمی است ؟ ای داد و بیداد ! چه کسی جرات کرده او را زخمی کند ؟ زودباش حرکت کن . نباید وقت را تلف کرد . عجله کن . مجروح است ؟ بخدا قسم اگر کسی که او را مجروح کرده حتی پسر " دوک " هم باشد از این کار خودش پشیمان خواهد شد .

هر دو نفر، پس از چند لحظه راهپیمائی به جنگل رسیدند. ماء‌مور نگاهی به اطراف خود کرد و به شاخه درختی که در زمین فرو کرده و پارچه‌ای به آن بسته بودند، نزدیک شد. بعد از کنار آن گذشت و به شاخه دیگری، بعد شاخه سوم، بعد شاخه چهارم و همینطور مسیر را پیمود. این شاخه‌ها نشانه‌گذاری برای جاده مرموزی بود.

ناگاه شاهزاده و ماء‌مور به نقطه بازی از میان جنگل رسیدند. در آن حدود کلبه خرابه دهقانی که از دود ذغال سیاه شده بود، نمایان گردید. سکوتی در جنگل حکمفرما بود. هیچکس آن اطراف نبود. ماء‌مور که جلوتر از شاهزاده حرکت می‌کرد، داخل انبار شد. کسی درون انبار نبود. شاهزاده نگاه پر معنائی به اطراف انداخت و بعد به ماء‌مور خیره شد و گفت:

— پس او کجاست؟

خنده کشدار و مسخره‌آمیزی بلند شد. شاهزاده تکه هیزم نیم‌سوخته‌ای از زمین برداشت و بدور سر خود چرخاند و بدنبال آن ماء‌مور خنده بلند و هولناک دیگری سر داد و او را مجبور کرد تا به پشت سرش برگردد. همان مردی که بازویش را به‌گردن حمایل کرده بود و سر پل انتظارش را می‌کشید، حالا مقابل در انبار ایستاده بود.

شاهزاده با لحنی خشناک به او گفت:

— تو کیستی؟ اینجا چه می‌کنی؟

آن مرد با لحن تمسخرآلودی گفت:

— بس کن! احق نشو! باز هم می‌گوئی که پدرت را نمی‌شناسی؟

— تو ... پدر ... من ... نیستی. من ترا نمی‌شناسم. من پادشاه هستم. برو و یکی از نوکران مرا صدا کن بیاید اینجا. اگر فرمانم را اجرا نکنی، دستور می‌دهم خدمتکار مخصوصم بیاید و ترا تکه تکه کند.

"جان کانتی" با لحن خشم‌آلود، اما آهسته پاسخ داد:

— پسرک تو بدون شک دیوانه شده‌ای. دلم نمی‌خواهد کتکت بزنم. اما اگر مجبورم کنی، اینکار را خواهم کرد. تا اینجا هستیم داد و فریاد و مزخرفکوئی تو در من هیچ اثری ندارد. اما بتو اخطار می‌کنم که مراقب حرف زدن خودت باشی. زیرا امکان دارد ما مخفی‌گاه خود را تغییر دهیم. اینرا بدان که من قتلی انجام داده‌ام و حق ندارم در این حدود زندگی کنم. وانگهی مجبورم اسم خودم را تغییر بدهم. حالا نام من "هوبس"<sup>۱</sup> است. "جان هوبس". اسم تو هم "جک" است. این نام را فراموش نمی‌کنی. مگر نه؟ خوب، حالا بگو ببینم مادرت کجاست؟ آنجائی که ما با هم قرار ملاقات داشتیم من او را پیدا نکردم. تو می‌دانی که او کجا رفته...؟

شاهزاده کوچولو با قیافه‌ای اخم‌آلود گفت:

— تو با این حرف‌های بی سر و ته خودت داری مرا دیوانه می‌کنی! مادر من مرده و پدرم هم دوباره زن گرفته و خواهران من در قصر هستند.

ماء‌موری که او را آورده بود، با صدای بلند شروع به خندیدن کرد. شاهزاده مشت خود را به او نشان داد، اما "جان کانتی" یا او را بنام جدیدش بخوانیم همان "جان هوبس" دست بلند کرد و گفت:

— خفه! تو که می‌دانی این پسرک دیوانه است و عقل درست و حسابی ندارد. "جک" تو هم ساکت باش. همین حالا بتو غذا می‌دهم. "جان هوبس" و "هوگو" آرام شروع به صحبت کردند. شاهزاده کوچک هم که از گفتگو با آندو ناشناس سخت ناراحت بود، به انتهای انبار رفت و روی حصیری که آنجا گسترده شده بود، دراز کشید. بجای روانداز کمی گاه روی خود ریخت و بفکر فرو رفت.

شاهزاده لبریز از دنیائی غم و اندوه شده بود. اما غم از دست

1) Hobbs

دادن پدرش همه غم‌های دیگر را از بین می‌برد. "هانری هشتم" پادشاه فقید، در نظر رعایای خود همیشه مانند دیو هولناکی بود. دیوی درنده که با یک اشاره چشم ممکن بود فجایع بیشماری بوجود آورد. اما این مرد هولناک در وجود پسرش آثار مهر و محبت بجا گذاشته بود. شاهزاده کوچولو تحت تأثیر خاطرات خوش و مهرآمیز پدر، احساس کرد که اشک اندوهی به چشمش راه یافته. بغضی در گلویش افتاد و با این حالات حزن‌آلود، طفلک بخواب رفت.

پس از چند ساعت، هنگامیکه بیدار شد، مدت‌ها روی حصیر بی‌حرکت ماند. از خود می‌پرسید:

— خداوند، من کجا هستم؟ چه بر سر من آمده است؟

بعد صدای ریزش باران را که چون صدای طبل بود شنید. قطره‌های باران روی حصیر او می‌چکیدند. خود را جمع کرد و زیر حصیر رفت.

ناگهان با صدای خنده و فریاد گوشخراشی از جا پرید. سر بلند کرد و دید در انتهای انبار آتشی روشن شده و دور آتش آدم‌های عجیب غریبی حلقه زده‌اند. آنها کسانی بودند که او هرگز به فکرش هم نمی‌رسید شبیه آنها را ببیند. در میان آنان، مردان نیرومند با لباس پاره و ژولیده مو با چهره‌هایی که از سوزش آفتاب سوخته بود، مشاهده می‌شدند. همچنین جوانانی هم بودند که قیافه زشت و خشنی داشتند. گداهای نابینا. افلیج‌های درمانده با پا‌های چوبی و عصای زیر بغل. دوره‌گردی با صورتی ترسناک. چاقو تیزکنی سیاه پوست. سفیدگر و دلاکی عجیب و غریب. این‌ها در میان آن عده بودند. حتی زنانی هم دیده می‌شدند که سن بعضی از آنها هنوز به سی سال نرسیده بود. این قیافه‌ها آدم را به یاد زنان جادوگر می‌انداخت. حتی کودکان شیرخوار هم در میان آنان بود که صورتشان مانند پیرزنان چروکیده بود و این بچه‌ها با سگ‌های آدم‌های کور مشغول بازی بودند.



اینها گرد آتش نشسته بودند و با هم حرف می‌زدند و قاه قاه می‌خندیدند و مشغول ... بودند. بعد از اینکه شیشه‌های ... را دست به دست از یکدیگر ربودند و محتویات آنرا نوشیدند، یکی از آن میان با صدای بلند گفت:

— آواز. آواز بخوانید.

از آن میان مرد کوری بلند شد، نوار پارچه‌ای روی چشم خود را بازکرد و با چشمانی که سالم بود و خوب می‌دید، نگاهی شادی‌آمیز به جمع انداخت و با صدای بلند شروع به خواندن آواز کرد.

شاهزاده چیزی از این آواز نفهمید. چون با لهجه مخصوصی بود: لهجه دزدان دریائی. اما در جمع همه آن لهجه را می‌فهمیدند، بطوریکه همه با آواز آن مرد به اصطلاح کور هماهنگ شدند و شروع به خواندن کردند. چنان صدای همگی بلند و هولناک بود که سقف انبار به لرزه افتاد.

پس از آواز باز حرف میان آنها افتاد. یکی از آنها از "جان هوبس" پرسید:

— مدت‌ها بود که ترا ندیده بودیم. سرانجام چه به روزت خواهد آمد؟

"جان هوبس" گفت:

— اگر قتل نکرده بودم، هنوز در "لندن" بودم. در شهر بهتر از دهات می‌شود زندگی کرد. اگر هم شغلی مثل من داشته باشیم بهتر در شهر می‌توان زندگی کرد. بدبختانه این اتفاق افتاد، دیگر تا مدت‌ها نمی‌توانم در شهر آفتابی شوم و باید در ده بمانم.

"هوبس" به رئیس دزدان که همه او را "رافلز" <sup>۱)</sup> می‌خواندند گفت:

۱) Ruffle.

— شما حالا چند نفر هستید؟

"رافلز" پاسخ داد:

— ما حالا بیست و پنج نفر هستیم. بیست و پنج دزد شبگرد و جیب‌بر. وانگهی زنهای خوشگل را من بحساب نیاورده‌ام. عده‌ای از این دزدها حالا اینجا هستند. بقیه به شرق رفته‌اند به محل زمستانی. ما هم فردا صبح اول وقت حرکت می‌کنیم و به آنها ملحق می‌شویم.  
"جان هویس" ادامه داد:

— میان افرادی که اینجا تشریف دارند من "ون" را نمی‌بینم.  
او کجاست؟

— بیچاره! آن بخت برگشته که آنقدر نسبت به غذا حساسیت داشت، حالا دارد خاک گور می‌خورد. تابستان گذشته در میان دعوا کشته شد.

— بیچاره! بچه شجاع و زرنگی بود.

— آره... براستی زرنگ و شجاع بود. جایش اینجا خالی است.  
اما زن بیچاره‌اش "بس" سیاه حالا در کنار ما هست. او حالا دارد به محل زمستانی می‌رود. زن خوب پخته و آموخته شده‌ای هست. کسی نمی‌تواند ادعا کند که او را هفته‌ای کمتر از چهار روز مست دیده است...

— آها... آره... درست هست. حالا یادم می‌آید. چه دختر شجاع و زرنگی است. هرچه بگویم کم گفته‌ام... اگر درست گفته باشم، باید مادرش به اندازه او شیرین و دوست‌داشتنی باشد. پیره‌زن سخت‌گیر و بدخلقی بود، اما در عوض هوش شیطان را داشت.

— آها... سرانجام هم همان هوش و دانائی‌اش سرش را بباد داد. پیره‌زن آنقدر کف‌بینی کرد و فال گرفت و سرگذشت نگفت که به

جادوگری شهرت یافت و قضات شهر او را محکوم کردند که زنده زنده در آتش انداخته شود. آه... کاش آنجا بودی و می دیدی. آن موقع که آتشها موهای خاکستری رنگش را می سوزاندند و او از فرط درد بخودش می پیچید، خیلی قیافه اش غم انگیز شده بود. در همان موقع هم به آن احمق های خوشباور فحش می داد. همان هائی که به فال گرفتن و کف بینی عقیده داشتند. من اگر هزار سال هم عمر کنم، یک دقیقه صدای او از گوشم نمی رود. درست مثل اینکه همین دیروز اتفاق افتاد. چقدر خوش صحبت بود! چقدر تند و آتشی بود! چقدر حرف های خوب می زد! در آداب سخنوری شک ندارم که خیلی ها دنباله رو او خواهند شد. اما در فحش و ناسزا هم رو دست نداشت. با فصاحت کلام فحش می داد!

"رافلر" آهی کشید و دنبال آه او عده ای از دوستانش هم آه کشیدند. همه سرها را به زیر انداختند و غمگین شدند. چون آنها که در نزد جامعه مطرود و منفور می شوند، آنطورها هم که جامعه گمان می کند، بی احساس و بی عاطفه نیستند. بویژه هنگامیکه در سوگ نابغای از میان خود می نشینند.

همه سرها را به زیر انداختند و متاثر شدند. بعد از اینکه یک شیشه مشروب را باز کردند و همه از آن خوردند، ناراحتی آنها تمام شد و باز خوشرو شدند "جان هوبس" به حرف آمد و گفت:

— آیا در میان دوستان ما کسان دیگری هستند که گرفتار مصیبت شده باشند؟

"رافلر" گفت:

— اوهم... چند نفری هستند. بخصوص از تازه واردین. "یوکل" تو بلند شو! بلند شو و داستان خودت را تعریف کن!

"یوکل" بلند شد و گفت:

— من کشاورز بودم. زن و بچه داشتم. اما حالا نه زن دارم نه

بچه . می‌خواهید بدانید چه به سر زن و بچه من آمده؟ خودم هم نمی‌دانم . شاید به آسمان رفته باشند . آنچه برای من روشن شده ، اینست که حالا آنها در انگلستان نیستند . جای شکرش باقی است . مادرم حالا از راه پرستاری امرار معاش می‌کند . روزی یکی از بیماران که از وی مراقبت می‌کرد ، مرد . پزشک‌ها چون نتوانستند دلیل قانع کننده‌ای برای مرگ آن بیمار پیدا کنند ، فکر کردند که مادرم جادوگری کرد . و او را محکوم کردند و زنده زنده در آتش انداختند . . حالا رفقا به سلامتی قوانین انگلستان . . . ! که مادرم را روانه جهنم کرد !

آره . . پس از قتل هولناک مادرم ، من و زنم به گدائی افتادیم و اینجا و آنجا یک تکه نان بخور و نمیر پیدا می‌کردیم . اما چون گرسنه شدن در انگلستان جنایت است ، ما را گرفتند و شلاق زدند . "ماری" یعنی زنم نتوانست آنهمه شکنجه را تحمل کند و ، بهمین دلیل حالا در گورستان عمومی کشور در خواب است . بچه‌ها به سلامتی قوانین انگلستان . . . ! اما حالا می‌خواهید بدانید چه بر سر بچه‌هایم آمد . . . آنها هم گرسنه شدند و من هم برای سیر کردن شکم آنها به گدائی مجبور شدم . مرا گرفتند و مرتبه اول یک گوشم را بریدند . باز هم به گدائی ادامه دادم ، باز مرا گرفتند و بعنوان غلام فروختند . بعد با آهن گداخته روی گونه من حرف اول غلام یعنی (غ) را زدند . یعنی من غلام هستم . من از دست صاحبم فرار کردم و حالا در میان شما هستم . اما اگر بتوانند مرا بگیرند ، مطمئن باشید که به چوبه دار آویخته خواهم شد . بله این قانون انگلستان است . . .

در این موقع صدائی آنجا پیچید و کسی گفت :

— تو دیگر به چوبه‌دار آویخته نخواهی شد . چون از امروز این

قانون لغو شد .

همه بطرف صدا برگشتند . شاهزاده با گام‌های سریع بطرف آتش و آنانکه دور آن حلقه زده بودند آمد . یکی از آنان از او پرسید :

— تو کیستی پسرک؟

شاهزاد با متانت، بی آنکه عجله کند گفت:

— من "ادوارد تودور" پادشاه انگلستان هستم.

دزدان زدند به خنده. برآستی که صحنه خیلی خنده‌آور بود. شاهزاده که از خنده آنان آزرده خاطر شد، با لحن بی تفاوتی خطاب به آنان گفت:

— ای ولگردان بخت برگشته! آیا رسم و راه تشکر از الطاف خاص من در حق شما اینست؟ ...

شاهزاده داشت همچنان حرف می‌زد که سخنانش در میان صدای فریاد آلود خنده آنان که از هر طرف بلند بود، بگوش کسی نرسید. "جان هوبس" چند مرتبه سعی کرد چیزی بگوید، اما نتوانست. سرانجام پس از آن که تا حدودی سکوت شد، آن مرد سنگدل گفت:

— دوستان ... این پسر من است. او دیوانه شده ... شما به حرف‌های او گوش نکنید. بیچاره خودش را پادشاه انگلستان می‌داند! شاهزاده اعتراض کرد و گفت:

— من خودم را بجای پادشاه انگلستان عوضی نگرفته‌ام. من خودم پادشاه انگلستان هستم. بزودی شما این حقیقت را خواهید دانست. خیلی برای شما گران خواهد بود، زیرا دستور می‌دهم شما را بخاطر جنایتی که انجام داده‌اید، و در حضور همه به آن اعتراف کرده‌اید، به‌دار محکوم کنند.

"جان هوبس" پرید و گفت:

— نفهمیدم؟ تو جرات داری مرا لو بدهی؟ ای بی‌شرف! اگر دستم بتو برسد ترا ...

در این هنگام "رافلر" بلند شد و با مشت به سینه "جان هوبس" کوفت و او را به طرفی پرت کرد. بعد با خشم گفت:

— او هو ... دست نگهدار! تو چه حیوانی هستی؟! نه به شاه احترام می‌گذاری نه به من! اگر یکبار دیگر گستاخی کنی، خودم حلق — آویزت می‌کنم ...  
آنگاه "رافلر" به‌بچه گفت:

— پسر جان، تو هم دوستان خودت را تهدید نکن. آنچه اینجا شنیدی نباید جای دیگری تکرار کنی. حالا که دوست داری پادشاه باشی، اشکالی ندارد پادشاه باش. اما اگر می‌خواهی کسی ترا زند، سعی کن جلوی دیگران این حرف‌ها را نزنی. شاید ما دزد و راهزن و جیب‌بر باشیم، شاید آزارمان به کسی نرسد، اما به‌رحال نسبت به پادشاه خودمان وفادار هستیم. وانگهی گوش کن چه می‌گویم ...  
"رافلر" به دزدان و راهزنان گفت:

— بچه‌ها همه باهم به سلامتی پادشاه انگلستان. زنده باد "ادوارد تودور".

ناگهان همه گناهکاران با هم و یکصدا گفتند:

— زنده باد "ادوارد تودور" ...

شاهزاده که از این شعار خوشحال شده بود، لبخندی زد و در خالیکه سرش را به احترام بطرف آنها خم کرد، با کلامی قاطع گفت:

— من از شما دلیرمردان متشکرم!

ناگهان صدای قاه قاه خنده بلند شد و سقف انبار از این صدا به‌لرزه درآمد. هنگامیکه یکبار دیگر آرامش برقرار شد، "رافلر" با صدای محکم و قاطعی که نشانگر محبت و لطف به شاهزاده بود گفت:

— پسر جان تو خیلی سخت هستی! این حرفی که تو می‌زنی، هم خنده‌دار است و هم خطرناک. اگر خیلی اصرار داری نامی روی خودت بگذاری اشکالی ندارد، اما اسم دیگری روی خودت بگذار.

سفیدگر فریاد زد:

— بچه‌ها بگذارید نامش را "پادشاه احمق‌ها" بگذاریم.

عده‌ای از دزدان گفتند :

— ها ... زنده باد پادشاه احق‌ها ...

عده‌ای به تقلید صدای گربه "میومیو" کردند و این صدا را تکرار کردند. عده‌ای هم مثل سگها "واق واق" کردند. چند نفر آنقدر خنده‌شان گرفت که از پشت روی خاک افتادند. در این هنگام سیل شعار و مشت‌ها از طرف بلند شد :

— او هو ... تاج به سرش بگذاریم !

— شل تنش بکنیم !

— عصا ... عصا بدستش بدهیم .

— او را روی تخت بنشانیم .

پس از لحظاتی ، دزدان آنطور که دوست داشتند ، شاهزاده را آرایش کردند . بجای تاج طشتی روی سرش گذاشتند . بجای شل لحاف پاره‌ای روی دوشش انداختند . بجای عصا تکه چوبی را که رویگر از آن برای کار خودش استفاده می‌کرد بدستش دادند . بعد هم او را روی خمره چوبی شکسته‌ای نشاندند . همه دزدها درمقابلش زانو زدند و در حالیکه با آستین‌های کثیف و دامن‌های پاره به اصطلاح اشک‌هایشان را درمقابل او پاک می‌کردند ، اشک‌های دروغین می‌ریختند و بحالت مسخره‌آمیزی درمقابلش التماس می‌کردند و می‌گفتند :

— ای شهریار مهربان ، لطف خود را از ما دریغ نفرمائید . ای شهریار عادل ، ما را زیر پای خویش نابود نفرمائید . ای شهریار بخشنده به غلامان خویش رحم بفرمائید . ای آفتاب سرزمین ما ، ما را از نور و فروغ بخش خویش گرم بفرمائید ؛ تصدقت گردیم ، خاک پای خویش را متبرک بفرمائید تا ما بتوانیم آن خاک را بخوریم و به اینکار مفتخر بشویم ! قربان ، بروی ما "تف" بیندازید تا اعقاب ما از این افتخار بر خود مباحات کنند !

... و سرانجام در این مسابقه مسخره بازی رویگر برنده شد .

چون او پای شاهزاده را گرفت و به دهان برد تا ببوسد. اما شاهزاده با خشم با لگد بصورت رویگر زد. رویگر بلند شد و در حالیکه به دوستانش نگاه می‌کرد گفت:

— دوستان، خواهش دارم یک‌تکه پارچه به من بدهید تا جای پای شاه را بر چهره خود بپوشانم. آنگوشه از صورت من که پای مقدس شهریار به آن برخورد کرده است، مقدس و متبرک است. من از این به بعد بر سر هر کوی و برزن و چهارراه و شاهراه می‌روم و جای آنرا در مقابل یکصد شیلینگ به عابرین نشان خواهم داد و بدین ترتیب ثروت عظیمی بدست خواهم آورد!

رویگر آنقدر مسخره‌گی کرد که دوستانش نه تنها او راستایش کردند بلکه داشتند به بامزگی‌های او حسادت می‌کردند.

شاه جوان که شرمنده شده بود، اشکی به چشمانش راه یافت و با صدائی ناله‌وار گفت:

— اگر من به این نامردان بدی هم کرده بودم، رفتارشان بدتر از این نمی‌شد. اما من به آنها محبت کردم و در راه خیر با آنها آمیختم. اما این پاداش من شد!



## ۱۸ - شاهزاده و ولگردها

سپیده دم فردا، هنگامیکه آفتاب طلوع کرد و در مسیر همیشگی خود قرار گرفت، و در حالیکه آسمان تنگ و زمین گل آلود و هوا سرد شده بود، بنظر آمد که دزدان شادی روز قبل را از یاد برده‌اند. عده‌ای عبوس و آرام و عده‌ای وراج و پر حرف بودند و همگی ممکن بود در اثر کوچکترین چیزی بشدت عصبی شوند. همگی تشنه شده بودند. با این وضع دسته جمعی براه افتادند.

"رافلز" شاهزاده رایه "هوگو" سپرد و به او سفارش کرد که تا آنجا که می‌تواند به او محبت کند، به "هوبس" سفارش کرد که حق ندارد به پرسش نزدیک شود.

پس از مدتی از سردی هوا کاسته شد و ابرهای تیره بتدریج کنار رفتند. دزدان که به شادی و نشاط آمده بودند، شروع به شوخی کردن نمودند. بهر مسافری که برمی‌خوردند، به او توهین می‌کردند و فحش می‌دادند. قیافه ظاهری‌شان بحدی زشت و هولناک بود که کسی از مسافرین جرات نمی‌کرد به آنها پاسخی بدهد.

دزدها همانطور که از دهکده‌ها می‌گذشتند، در مقابل چشم کشاورزان و دهنشینان لباس‌های آنها را که برای خشک شدن پهن شده بود از روی بندهای رخت و دیوارها برمی‌داشتند و با خود می‌بردند. روستائیان نه تنها از این کار آنها عصبانی نمی‌شدند، بلکه خوشحال هم می‌شدند. زیرا جای شکرش باقی بود که دیوارهای گلی را خراب نمی‌کردند. سرانجام آنها به کشتزار کوچکی رسیدند و در آنجا ماندند. صاحب کشتزار و تمام خدمتگاران‌ش هرچه در انبار داشتند برای آنها آوردند و غذای رنگارنگی برای دزدان تدارک دیدند. همگی

پشت میز غذاخوری نشستند و بعد از آنکه مفصل خوردند، ته‌مانده سفره، شامل استخوان، سبزی، خرده نان و غیره را بر سر و روی کشاورز و بچه‌های او ریختند. بعد هم یکی از زنان خدمتکار را بجرم اینکه به آنها احترام نگذاشته، گرفتند و سر و رویش را کره مالی کردند. زمانی هم که عازم حرکت شدند، تا توانستند به صاحبخانه بد گفتند و او را تهدید کردند که اگر خبر آمدن آنها را به اینجا به ماء‌موران دولتی بدهد، آنها بر می‌گردند، و مزرعه او را به آتش خواهند کشید.

حدود نیمروز، بعد از اینکه نیمی از راه را پیموده بودند، نزدیک دهی در پای دیوار متوقف شدند و ساعتی در آنجا استراحت کردند. آنگاه بلند شدند و هریک پسویی رفتند تا از راههای مختلف وارد دهکده شده و شروع به دزدی و گدائی کنند.

شاهزاده - یا به گفته "جان هوبس"، "جک" - با "هوگو" رفت. وی با پسرک ولگرد مدتی در کوچه‌ها سرگردان شدند. سرانجام به گفتگو پرداختند و "هوگو" گفت:

- چیز قابل ملاحظه‌ای برای دزدی پیدا نمی‌شود. پس باید گدائی کرد.

شاهزاده گفت:

- اگر کارت گدائی هست تو مشغول بشو. اما من اینکاره نیستم.

"هوگو" با حیرت فریاد زد:

- چطور؟! تو نمی‌خواهی گدائی کنی؟ فکر کرده‌ای که جواب

دوستان را چه باید بدهی؟

- منکه نمی‌دانم منظورت چیست؟

- نمی‌دانی؟ خوب، خوب. مگر تو تا حالا در کوچه‌ها و

خیابان‌ها گدائی نکرده‌ای؟

- من؟! تو خیلی احمقی که چنین سؤالی از من می‌کنی.

- خودت احمق هستی پسرک! پدرت می‌گفت کارت گدائی بود.

ها مگر اینکه پدرت دروغگو باشد!

— آن مرد پدر من نیست. او آدم دروغگوئی است.

— آها... یادم آمد. باید دست از دیوانگی برداری، در غیر اینصورت به پدرت خواهم گفت که پوست از تنت بکند. بچه‌جان به عقل بیا. حالا که گدائی دوست نداری پس با من بیا تا سراغ لانه مرغ‌ها برویم و مرغ و خروس دزدی کنیم.

شاهزاده با خشم به او گفت:

— دیوانه واقعی میان ما دو تن، تو هستی! چون اگر دیوانه نبودى جرات نمى‌کردى که چنین پیشنهاد اهانت‌آمیزی به من بکنی.

— آ... عجب! تو نه مى‌خواهى گدائی کنی و نه دزدی! پس چه؟ خوب پیشنهاد دیگری مى‌کنم. خوب گوش کن ببین چه پیشنهادى مى‌کنم.

هنگامیکه شاهزاده دهان باز کرد تا اعتراض کند، "هوگو" با دست جلو دهان او را گرفت و گفت:

— ساکت! یکتفر دهاتی دارد. اینطرف مى‌آید. از قیافه‌اش معلوم است آدم خوبی است. من حالا خودم را روی زمین رها مى‌کنم و دست و پا مى‌زنم. تو هم بالای سر من بنشین و گریه کن و بگو: ای آقا... محض رضای خدا... این بیمار برادر من است... به‌مای عاجز رحم کنید... ما در دنیا هیچکس را نداریم... محض رضای خدا یک "پنی" به‌ما کمک کنید... خوب یادت نرود. مدام گریه کن و تا یک "پنی" نگرفتی ساکت نشو.

بعد از این حوفا، "هوگو" فوری روی زمین دراز کشید و سفیدی چشمانش را رو آورد، و مثل غشی‌ها شروع به دست و پا زدن کرد. دهاتی نزدیک شد و بالای سر به اصطلاح بیمار زانو زد و گفت:

— خدایا! این بیچاره بدبخت باید خیلی درد بکشد. بهتراست او را از سر راه بردارم...

"هوگو" فریاد زد :

— ای آقا محض رضای خدا به من دست نزنید . هنگامیکه به این درد گرفتار می شوم هرکسی به من دست بزند دردم بیشتر می شود . از این برادر کوچکم که اینجا ایستاده بپرسید که من چقدر رنج می برم . در راه خدا یک "پنی" ناقابل بمن کمک کنید تا غذائی بخرم و بخورم .

دهاتی دلش سوخت و گفت :

— یک پنی ؟ ... با یک پنی که چیزی نمی دهند . بدبخت بیچاره ! من با رضای دل سه پنی به تو می دهم . بگیر . سه پنی . من این پول را در راه خدا به تو می دهم .

بعد به شاهزاده گفت :

— پسر جان تو هم کمک کن تا برادرت را به خانه‌ئی که در این نزدیکی است برسانیم .

شاهزاده با خونسردی گفت :

— این برادر من نیست .

— یعنی چه ؟ این برادر تو نیست ؟

"هوگو" با ناله گفت :

— شما را بخدا نگاه کنید ! این پسر برادر خودش را هم قبول ندارد . آنهم برادری که دارد جان می دهد ...

دهاتی سری تکان داد و به شاهزاده گفت :

— پسر جان شرم کن ! اگر این پسر برادر تو نیست پس با تو چه

نسبتی دارد ؟

— این یک دزد گداست . این بچه شیطان با حقه‌بازی سه پنی از

شما گرفت ، در حالیکه اول می خواست جیب شما را بزند . حالا دوست دارید یک معجزه مشاهده کنید ؟ بجای پرستاری از او ، با چوب بیفتید تا ببینید چه می شود ؟ !

"هوگو" در انتظار معجزه نشد . مثل فنر از جا پرید و پا به فرار

گذاشت. دهاتی هم دنبالش کرد و همانطور که دنبال "هوگو" می‌دوید فریاد می‌زد:

— مردم او را بگیرید! دزد را بگیرید!

شاهزاده با خیالی راحت آهی کشید و با خوشحالی در جهت مخالف آنها فرار کرد. بیچاره تا می‌توانست دوید و سرانجام به جایی رسید که احساس کرد دیگر خطری در کمینش نیست. کمی استراحت کرد، بعد بلند شد و براه خود ادامه داد. ساعتها راه رفت. گاهی پشت سر خود برمی‌گشت تا مطمئن شود کسی او را تعقیب نمی‌کند. هنگامیکه اطمینان یافت که دیگر کسی او را تعقیب نمی‌کند، متوجه شد که بشدت خسته شده است، و دیگر نفس کشیدن هم برایش سخت شده است.

شاهزاده داخل حیاط کشتزاری شد، به محض اینکه دهقان چشمش به لباس پاره او افتاد، قبل از اینکه شاهزاده حرفی بزند، با خشونت شاهزاده را از خانه بیرون کرد.

شاهزاده بدبخت باز به راه خود ادامه داد. خیلی از وضعی که داشت ناراحت بود. تصمیم گرفت دیگر کاری نکند که اینطور به او اهانت کنند. اما گرسنگی بر غرور و شخصیت او چیره شد. غروبگاهان به کشتزار دیگری رسید. این مرتبه هم نه تنها او را بیرون راندند، بلکه فحش‌های بسیار زشت و شرم‌آوری هم نثارش کردند و او را تهدید کردند که اگر گورش را گم نکند و از آنجا دور نشود، او را بدست عدالت خواهند سپرد.

شب سرد و تاریک رسید. شاهزاده بینوا جرات نداشت سر جاده بنشیند و استراحت کند. چون به محض اینکه می‌ایستاد باد سرد او را سر جاده خشک می‌کرد. بناچار در آن فضای تاریک و اوج آن سرما به جلو می‌رفت و چاره‌ای جز اینکار نداشت. هرگز چنین روزهایی را حتی بخواب هم ندیده بود. گاهی حس می‌کرد از گوشه و کنار صدائی به گوشش

می‌رسد. اما در آن پهنه خاموش و سرد و تاریک اوهام و خیالات بود. گاهی فکر می‌کرد عده‌ای بسوی او در حرکت هستند، یا حس کرد اشباحی از کنارش می‌گذرند و در تاریکی‌های شب پنهان می‌شوند. گاهی حس می‌کرد نورهایی از دور بطرفش می‌آیند، و روستاهایی از دور به او چشمک می‌زنند، اما هیچ نبود جز خیال. صدای عوعوی سگ‌ها و نعره گاوها و آهنگ زنگوله گوسفندان از فاصله‌های بسیار دور شنیده می‌شد. اما همه این صداها در پهنه آن فضای ناشناس لحظه‌ای بعد گم می‌شدند. بیچاره تصور می‌کرد که تقدیر دیگر از او حمایت نمی‌کند و او را در این عالم تنها به حال خود رها کرده است. وی می‌رفت و همچنان می‌رفت و از خستگی گاه تلوتلو می‌خورد و از کوچکترین صدائی و یا بهم خوردن شاخه‌های درختی ناگهان تکان می‌خورد و بر خود می‌لرزید.

ناگهان در فاصله نزدیکی به فانوسی روشن رسید که در انباری آویخته شده بود. گوش داد. درون انبار سکوت حکمفرما بود. تصمیم گرفت خود را در آغوش انبار که او را می‌پذیرفت رها سازد. اما هنگامیکه می‌خواست پا به درون انبار بگذارد، از طرف جاده صدائی شنید. شاهزاده بسرعت خود را پشت خمره‌ای که در انبار افتاده بود، رساند. دو کارگر مزرعه که یکی از آنها فانوسی در دست داشت داخل انبار شدند. هر دو مشغول کار شدند و ضمن کار باهم صحبت می‌کردند.

در این مدت شاهزاده بدقت اطراف خود را برانداز کرد. ناگهان در انتهای انبار چشمش به جائی افتاد که در آنجا اسب بسته بودند. اطراف آنجا از تخته‌های ضخیم پوشیده شده بود. در کنارش هم زین اسب گذاشته بودند. شاهزاده تصمیم گرفت آنشب از زین و جل اسب استفاده کند، و برای یکشب هم که شده جل اسب را بجای تاج و تخت انگلستان بپذیرد.

کمی بعد کارگرها کارشان تمام شد. فانوس را برداشتند و خارج شدند و در را پشت سر خود بستند.

شاهزاده بدون تاءمل در تازیکی زین و جل اسب را پیدا کرد و داخل طویله اسب برد. با اینکه بوی تند پهن از جل اسب بلند بود و خیلی هم ضخیم نبود، اما شاهزاده بینوا چاره‌ای نداشت. بشدت گرسنگی او را رنج می‌داد و نمی‌دانست چکار کند. اما این جای تا حدودی گرم و نرم برایش موهبت بود. در آنجا چشم بهم گذاشت و خوابید. داشت به عمق خواب فرو می‌رفت که ناگاه حس کرد چیزی در تازیکی بصورتش خورد. از ترس چشم باز کرد. قبلش بشدت می‌زد بطوریکه صدایش را خودش می‌شنید.

کمی بی‌حرکت ماند و نفس را درون سینه خود حبس کرد. در تازیکی چیزی اطراف خود ندید. باخیال راحت یکبار دیگر چشم برهم گذاشت و این مرتبه چیزی با بدنش تماس گرفت. این مرتبه آنقدر ترسید که حس کرد موی بر بدنش راست شده است.

این چه بود؟ این پناهنده بخت برگشته باید چکار کند؟ باید بلند شود و پا به‌فرار بگذارد؟ کجا فرار کند؟ مگر می‌شد از آنجا گریخت؟ آن دو مرد در را پشت سر خود قفل کرده بودند.

شاهزاده با خود خیال کرد دارد بین چهار دیواری انبار اینطرف و آنطرف می‌دود و آن شیئی نامرعی و شاید هم شبیح هولناک دنبالش اینسو و آنسو می‌دود و هربار دست به بازو و یا شانه او می‌گذارد. آیا باید شاهزاده بیچاره تا صبح گرفتار این کابوس هولناک باشد و رنج ببرد؟ در آن حال بفکر چاره‌ای افتاد و گفت:

— برای من یک راه چاره بیشتر نیست. این مرتبه باید دست دراز کنم و این موجود مرموز را لمس کنم. موجودی که مرا آزار می‌دهد!

گفتن این حرف ساده‌تر از عمل آن بود. شاهزاده سه مرتبه دست بلند کرد و در تازیکی بالا آورد اما بسرعت و از روی ترس پائین آورد. البته نه بخاطر اینکه دستش به چیزی خورد، بلکه برای اینکه می‌ترسید. مرتبه چهارم دستش را کمی بلندتر کرد و انگشتانش بر سطح گرم

و نرمی لغزید. از ترس سر جای خود میخکوب شد. با خود سوگند خورد که دیگر دستش را بلند نکند. او در این شرایط عامل نیرومند حس کنجکاو بشر را از یاد برده بود.

برای مرتبه پنجم با ترس دستش را بلند کرد. دستش در انبوهی مو و پشم فرو رفت و دستش به طناب متحرکی اصابت کرد. متوجه شد که دم گوساله‌ای است.

نزدیک بود بشدت زیر خنده بزند. چقدر دوست داشت همصحبیت و دوستی داشته باشد. چند روز همنوعانش به او سخت اهانته کرده بودند و در آنجا آن حیوان زبان بسته در نظرش نعمت عظیمی بود که به او نیرو می‌بخشید.

شاهزاده لحظه‌ای پشت نرم و صاف گوساله را نوازش کرد. بعد ناگهان فکری بخاطرش رسید و از جای خود بلند شد. اول رختخوابش را جابجا کرد، بعد خود را به پهلوی گوساله چسباند و جل اسب را روی خود و رفیق تازه‌اش کشید.

چندی بعد آنقدر جایش گرم و دلنشین شده بود که در خیال فکر کرد بر رختخواب اطلس نرم و بالش‌های پر قوی قصر "وست‌مینستر" لمیده است.

افکار طلائی به خیالش راه یافت. زندگی یکبار دیگر در نظرش امیدبخش جلوه نمود. حس کرد که زنجیر اسارتی که دزدان به پایش بسته بودند، باز شده است و حالا آزاد و خوشبخت است.

آنشب چنان باد سردی می‌وزید که سقف و دیوار آن انبار کهنه را می‌لرزانید. گاهی باد از حرکت می‌افتاد و به نسیمی مستمر و دنباله‌دار تبدیل می‌شد که بناله شبیه بود. اما شاهزاده کوچک دیگر نمی‌ترسید و بخود گفت:

— جای شکرش باقی است که جای من گرم و نرم است. بگذار باد هرچه دوست دارد داد و بیداد و ناله کند. من زیر سر پناه هستم و



جایم گرم است . مگر غیر از این چه انتظاری دارم .  
سرانجام شاهزاده بخواب رویاء گونی فرو رفت . بیرون سگها زوزه  
می کشیدند و چهارپایان نعره سر داده بودند و باران تنیدی شلاقوار بر  
بام انبار کوفته می شد ، در حالیکه پادشاه انگلستان بخواب خوشی در  
کنار گوساله زبان بسته ، فرو رفته بود . آن حیوان معصوم نه از باد و  
باران و توفان می ترسید و نه در فکر این افتخار بود که شبی را در کنار  
پادشاه انگلستان خوابیده است .

## ۱۹ - شاهزاده در خانه دهقان

صبح زود، هنگامیکه شاهزاده چشم از خواب گشود، دید که موشی روی سینه‌اش خوابیده است. نگاهی به موش کرد و به محض اینکه حس کرد موش بیچاره خود را آماده فرار می‌کند زیر لب گفت:

- ابله، چرا می‌ترسی؟ من هم مثل تو بیچاره‌ام. من خجالت می‌کشم از اینکه بخوام ترا آزار بدهم. وانگهی باید از دیدار تو خوشحال باشم. چون جایی که پادشاهی آنقدر بدبخت شده که موشها به خود جسارت می‌دهند که از سینه‌اش بالا بروند دیگر جای شکوه‌ای نیست.

شاهزاده بلند شد و از طویله اسب بیرون آمد. صدای چند بچه به گوشش رسید. در باز شد و دو دختر بچه داخل انبار شدند. دختران هنگامیکه شاهزاده را دیدند، هم از خنده افتادند و هم کنجکاوانه سرتا پای او را برانداز کردند. پس از لحظه‌ای هر دو چیزی بیخ گوش یکدیگر زمزمه کردند، و عقب عقب رفتند.

این مرتبه یکی از آندو با صدای بلند گفت:

- چقدر خوشگل است!

دیگری گفت:

- چقدر موهایش قشنگ هست!

- اما لباس‌هایش چقدر بد هست!

- مثل اینکه بیچاره از گرسنگی دارد می‌میرد.

هر دو با خجالت و ترس، مثل کسی که با حیوان خوفناکی روبرو شده، و می‌ترسد آن حیوان به او حمله کند، دور او گشتند و چشم از او برنداشتند.

سرانجام که خوب او را بررسی کردند، برای اینکه جراتی بخود داده باشند، دست یکدیگر را گرفتند، و مقابل شاهزاده ایستادند. یکی از آندو که خوش صحبت تر بود گفت:

— پسر، تو چه کسی هستی؟

شاهزاده با لحنی جدی گفت:

— من پادشاهم.

هر دو حیرت کردند و خیره به او نگاه کردند. لحظه‌ای ساکت ماندند. بعد از روی کنجکاوی گفتند:

— پادشاه... چه پادشاهی؟

— پادشاه انگلستان.

باز هر دو از روی تعجب به یکدیگر نگاه کردند، سپس به شاهزاده نگاه کردند. باز بهم نگاه کردند و سرانجام یکی گفت:

— "مارجری" <sup>۱</sup> شنیدی چه گفت؟ می‌گویدی شاه است. تو باور

می‌کنی راست بگوید؟

"مارجری" لحظه‌ای فکر کرد، بعد به شاهزاده گفت:

— اگر براستی پادشاه باشی، من حرفت را قبول می‌کنم.

— من براستی پادشاه هستم.

موضوع برای دخترها حل شده بود. قبول کردند که آن شخصیت محترم شاه است. از اینرو شروع به سؤال کردند. برای مثال از او پرسیدند، چطور به این انبار آمده است؟ چرا اینقدر لباسش کثیف است؟ از کجا آمده و دارد به کجا می‌رود؟

شاهزاده هم بی آنکه نکته‌ای را ناگفته بگذارد تمام سوالات آنها را پاسخ داد. بیچاره شاهزاده در دل احساس می‌کرد، خیلی احتیاج دارد تا با کسی درد دل کند. اما چون با هرکس روبرو شده بود او را

بباد فحش و ناسزا گرفته بود، از اینرو با رضایت خاطر تمام ماجرا را برای آندو دختر کوچک تعریف کرد.

آندو با خوشحالی به سخنان شاهزاده گوش می دادند، و در آن میان متوجه شدند که آن بیچاره مدتی است که چیزی نخورده است. از اینرو حرف او را قطع کردند و او را با خود به کشتزار بردند. شاهزاده با علاقه همراه آنان می رفت و بخود می گفت:

— هنگامیکه به قصر برگشتم دستور می دهم هدایای گرانبهائی به این دو دختر بدهند. نباید فراموش کنم وقتی ایندو دختر حرفهای مرا گوش کردند و باور کردند، که همه مردم از من برگشته بودند و مرا مسخره می کردند. درمقابل ایندو دختر، همه بزرگترها در کمال کم عقلی مرا دروغگو خطاب کردند.

زن کشاورز، پادشاه جوان را با محبت و دلسوزی پذیرائی کرد و از ظاهر پریشان و آشفته این جوان خیلی دلش گرفت. زن کشاورز چون بیوه و فقیر بود، و روزگار هم با او خیلی ناسازگاری کرده بود، آموخته بود که چگونه درمقابل بدبختی دیگران خونسرد و آرام و بی اعتنا باشد. با خود فکر کرد و بخود گفت:

— جای تردید نیست که این پسر دیوانه است و از دست محافظان فرار کرده است. بنابراین مهم اینست که بدانم از کجا آمده و باید کاری بکنم که صحیح و سالم به همانجا برگردد.

زن بیوه روی این افکار سوءالاتی از شاهزاده کرد و از وضع شهرها و دهکده های مختلف از او پرسید، در حالیکه کودک بینوا سعی کرد در پاسخ به او بفهماند که از منطقه ای که راه خود را از آنجا گم کرده کوچکترین اطلاعی ندارد.

شاهزاده مانند کسی که مدت ها در دربار بود با پیره زن صحبت کرد. چند مرتبه هم به پدرش پادشاه فقید اشاره کرد. با اینهمه هر مرتبه در مورد مسائل روزانه گفتگو می شد، او اظهار بی علاقتی می کرد و

در برابر این صحبت‌های ساده سکوت می‌کرد.

زن با این وضع بشدت تعجب کرده بود، و نمی‌دانست باید چکار کند، اما همچنان کنج‌گاو بود. ناهاری تهیه کرد و امیدوار بود که سر ناهار پسرک راز نهفته را افشا کند و برای این منظور خیلی نقشه‌ها کشید.

اول به‌گمان اینکه ننگند پسرک چوپان است، درمورد احشام و چهارپایان از او سؤال کرد. اما چون پاسخ مثبتی نشنید، با خود موضوع را بررسی کرد، آنگاه از او درمورد پارچه و پارچه‌بافی سؤالاتی کرد. بعد از شغل‌های مختلف صحبت کرد. آنگاه درباره "دیوانه‌سرای" "بیدلام"<sup>۱</sup> و زندان‌های لندن و نوانخانه‌های شهر از او پرسید. چون هیچ پاسخ مثبت و قانع‌کننده‌ای نشنید، با خود گفت:

— نکند جائی خدمتکاری می‌کرده...

... و در این مورد از او پرسید. اما معلوم شد که پسرک از کارهای درون خانه و جاروکشی و آتش روشن کردن و ... اطلاعی ندارد.

پیره‌زن ناگهان چیزی بخاطرش رسید. این مرتبه متوجه شد که صورت پسرک درخشید. خوشحال شد. از این‌رو پیره‌زن بخود گفت:

— آها... درست به هدف خورد. معلوم شد او چکاره است.

... حال آنکه بوئی که از آشپزخانه و از غذای خوشبو بلند شد، موجب شادی شاهزاده شده بود. بوی دیگ و غذا شاهزاده را مجبور کرده بود که در مورد انواع غذاهای خوشمزه صحبت کند. پیره‌زن هم به‌گمان اینکه موضوع را فهمیده در دل خوشحال شد و بخود گفت:

— خوب. بگو. تعریف کن. حالا متوجه شدم چکاره هستی. تو باید شاگرد آشپز باشی.

۱) Bedlam

اما پس از لحظه‌ای موضوع غذا دیگر برای شاهزاده جالب نبود. بناچار سکوت کرد و حرفی درباره غذا نزد زن بفکر فرو رفت و با خود گفت:

— سر در نمی‌آورم! عجیب است! چرا باید این پسر فقط نام غذاهائی را بداند که سر میز ثروتمندان گذاشته می‌شود؟ چرا اینقدر احمق هستم! مگر نمی‌شود او پیش از ولگردی شاگرد آشپز دربار سلطنتی بوده باشد؟ شاید هم آشپز مخصوص شاه بوده. یا شاگرد آشپز خاص شاه بوده. آها، حالا معلوم می‌شود. آنگاه که کودک گفت:

— تو مراقب غذا باش نسوزد، همین حالا برمی‌گردم. بعد به دخترانش اشاره کرد که با او از اتاق بیرون بیایند. هنگامیکه از آنجا خارج شد بخود گفت:

— حالا معلوم می‌شود که می‌تواند غذا ببزد یا نه؟ هنگامیکه شاهزاده در اتاق تنها شد، بخود گفت:

روزی برای یکی از بزرگان خاندان من "الفرد کبیر"<sup>۱</sup> اتفاق افتاد که این ماء‌موریت را داشته باشد. بنابراین نباید توهینی به‌من تلقی شود. با وجود این امیدوارم که از "الفرد کبیر" لایقتر باشم. چون او تنبلی کرد و نان شیرینی‌ها را سوزاند.

با اینکه شاهزاده قصد بدی نداشت و برآستی می‌خواست غذا را خوب عمل بیاورد، اما نتیجه کار خراب بود. چون کودک مانند جد بزرگوار خود "الفرد کبیر" خواش پرت شد و به نقشه‌های گذشته و آینده سلطنت مشغول شد و در نتیجه آنچه درون تاوه بود سوخت.

زن کشاورز بموقع برگشت و مانع از سوختن کامل غذا شد و با کلمات نیشدار و گزنده‌ای پسرک را از رویاها و خیالات دور و درازش

1) Alfred the Great

بیرون آورد. بعد هنگامیکه متوجه شد شاهزاده از این پیشامد شرمنده شده، دلش بحال او سوخت و حرف را تغییر داد و به سختی به او فهماند که سوختن غذا مهم‌زیاد مهم نیست و نباید فکرش را بخاطر آن ناراحت کند.

"ادوارد" با اشتهای بسیار شروع به خوردن غذا کرد. موضوعی هست که باید به آن اشاره کرد. و آن اینست که شاهزاده و زن بیوه کشاورز، هر دو هنگام صرف غذا مقام و موقع خود را از یاد بردند. زن دهقان اول‌بار می‌خواست پسرک را بعنوان اینکه ولگرد و بی‌شخصیت است سر میز راه ندهد، و غذای او را در گوشه‌ای از اتاق بگذارد تا بخورد، اما چون پیش از این با او دعوا کرده بود، دلش سوخت و برای تسلی خاطر پسرک، او را سر میز و در کنار سایر افراد خانواده دعوت کرد.

شاهزاده نیز چون از آنهمه محبت‌های خانواده خجل شده بود، از کوتاهی که در انجام وظیفه کرده بود، شرمنده و افسرده بنظر می‌رسید. از اینرو سعی داشت جبران آن کوتاهی را بکند و بخود گفت: — این زن و دخترانش در مواقع معمولی باید پشت سر من بنشینند و در خدمت من باشند. اما بخاطر اینکه خیلی مهربان هستند، من خجالت می‌کشم آنها را تحقیر کنم. پس بهتر است روبروی من بنشینند و با من غذا بخورند.

پس از اتمام غذا، زن کشاورز، به‌مهمان خود گفت:

— لطفاً "برو ظرف‌ها را بشور!"

شاهزاده در مرحله اول می‌خواست که درخواست میزبان خود را رد کند، اما باخود اندیشید که:

— "آلفرد کبیر" طبخ غذا را قبول کرد. پس اگر به او پیشنهاد

می‌شد که ظرف‌ها را هم بشوید قبول می‌کرد. خوب من هم باید سعی کنم آنها را بشویم.

در شستن ظرف‌ها هم شاهزاده چندان سرافراز نبود. زیرا با کمال حیرت متوجه شد که شستن و خشک کردن کاسه و بشقاب و قاشق نه تنها کار خسته کننده‌ایست، بلکه بسیار مشکل و دقیق هم هست. سرانجام کار بهر شکل که بود به اتمام رسانید.

پس از اتمام کار میزبان اجازه مرخصی خواست و گفت که می‌خواهد براه خودش ادامه دهد و برود. میزبان اجازه نداد که مهمان به آن زودی برود و از او خواست که چند کار انجام دهد. و او همه آن کارها را خوب انجام داد. بعد زن بیوه کشاورز از او خواست تا در کار پوست کندن سیب‌زمینی به او کمک کند. اما شاهزاده آنقدر در اینکار ناشیگری کرد که پیره‌زن به او گفت:

— او هو... برو چاقویت را روی آن سنگ که آنجاست تیز کن.  
هنگامیکه کارد را تیز کرد، زن کشاورز از او خواست که پشم گوسفندان را بتراشد. شاهزاده باز با خود فکر کرد که:  
— این زن دارد پا از گلیم خودش فراتر می‌گذارد. من اطمینان دارم که "آلفرد کبیر" هرگز حاضر نمی‌شد که اینقدر کار انجام دهد. من هم اکنون استعفا می‌دهم!  
سرانجام پیره‌زن کشاورز زنبیلی پر از بچه گربه به دست او داد و گفت:

— برو اینها را توی دریا بریز.  
شاهزاده با ناراحتی اینکار را قبول کرد، اما سوگند خورد که آخرین کارش را انجام می‌دهد.

درست هنگامیکه زنبیل بدست بطرف دریا می‌رفت، "جان کانتی" را دید که مانند دوره‌گردها کوله‌باری روی دوش خود دارد، و با "هوگو" بطرف کشتزار می‌آیند. شاهزاده زنبیل بچه گربه‌ها را کنار انباری زمین گذاشت و بدون اتلاف وقت، پاورچین محوطه کشتزار را دور زد و از جاده باریکی که پشت انبار بود، راه فرار در پیش گرفت.



شاهزاده خود را پشت حصارها پنهان کرد، اما با توجه به هراسی که از "جان کانتی" داشت، بسرعت تا حاشیه جنگل دوید. از فاصله دور دو شیخی که شاهزاده آنها را بخوبی می شناخت از کشتزار عبور کردند. شاهزاده بینوا باز شروع به دویدن کرد. آنقدر دوید تا جائیکه انبوه درختان در تاریکی محو و ناپدید شدند. آنگاه ایستاد. هنگامیکه مطمئن شد جانش در امان است و دیگر کسی او را تعقیب نخواهد کرد، بدقت گوش داد. سکوتی سنگین همه جا را فراگرفته بود. گاهی حس می کرد صدائی از دور شنیده می شود. اما آنچه می شنید برایش مبهم و نا آشنا می نمود. وی با خود اندیشید که تا تاریکی کامل شب آنجا بماند. با اینکه هنوز تنش از عرق خیس بود، اما بزودی متوجه هوای سرد جنگل شد و برای اینکه خود را گرم کند چاره‌ای جز حرکت و راه رفتن نیافت.

شاهزاده به امید اینکه به راه اصلی برسد، باز در وسط جنگل حرکت کرد. اما جنگل هر لحظه انبوه‌تر می شد و هنگامیکه سرش را بلند کرد، از لای درختان بلند آسمان را دید که به تاریکی می نشست.

آیا باید تا دمیدن سپیده صبح خود را در اینجا زندانی کند؟ شاهزاده بیچاره سعی کرد که سریعتر حرکت کند و خود را بجائی برساند، اما چون هوا تاریک شده و یافتن راه کار مشکلی بود، از اینرو مدام پایش به ریشه درختان و شاخه‌های قطع شده و یا بوته‌های خار می خورد، و ادامه پیشروی برایش مشکل می شد.

سرانجام شاهزاده، با خوشحالی چشمش به نوری خورد که در مقابلش بود. بطرف نور رفته هنگامی که به روشنائی نزدیک شد متوجه شد که نور از کلبه کوچکی می تابد.

از درون کلبه صدائی بگوشش رسید . شاهزاده ترسید . می‌خواست برگردد و پا به فرار بگذارد . اما اراده کرد که بماند . لحظه‌ای بعد متوجه شد صدای کسی است که مشغول خواندن دعاست . نزدیکتر رفت . روی پنجه پا بلند شد و از پنجره به درون کلبه خیره‌گردید . کلبه کوچکی بود که کف آن از گل پوشیده شده بود . در گوشه کلبه یک تخت چوبی مفروش با حصیر و چند روانداز پاره قرار داشت . نزدیک تخت‌خواب یک سطل و یک طشت و یک لیوان آبخوری و یک دیگ و چند ظرف قرار داشت . وسط کلبه میز کوتاهی و در کنار میز یک سه پایه بود . هیزمی هم در بخاری روشن بود و داشت تمام می‌شد .

چیزی در روشنائی شبیه به محراب عبادت دیده می‌شد . در گوشه این محراب صندوقی بود که کتابی رویش باز بود و در کنار کتاب جمجمه مرده‌ای قرار داشت . دو قدم دورتر از صندوق پیرمردی زانو زده بود . که اندامی درشت اما استخوانی داشت . موی سر و ریش و سبیل او سفید مثل برف بود . پوستینی از پوست گوسفند بتن کرده بود که تمام اندام او را می‌پوشانید .

شاهزاده از دیدن او خوشحال شد و گفت :

— خدا را شکر که این مرد زاهد و عابد است . آیا از این لحظه ببعد من خوشبخت خواهم شد ؟

درست لحظه‌ای که مرد بلند شد ، شاهزاده در زد . صدای گرفته و خشنی بلند شد که :

— داخل شو ! اما هرکس هستی بیگناه باشی و داخل شوی . چون زمین کلبه من مقدس است .

شاهزاده داخل شد . زاهد نگاهی از روی نگرانی به سرتاپای شاهزاده کرد و گفت :

— تو کیستی ؟

شاهزاده در کمال سادگی گفت :

— من پادشاهم .

زاهد دست او را گرفت و گفت :

— تو پادشاهی ؟ بسیار خوب خوش آمدی . . .

عابد سه پایه را جابجا کرد . مهمان را کنار بخاری نشاند و چند شاخه هیزم در اِجاق انداخت .

در کلبه شروع به قدم زدن کرد و گفت :

— خوب . خوش آمدی . چه بسیار کسانی که دنبال این جای متروک می گشتند و مرا نیافتند . چون صلاحیت نداشتند به این مکان برسند . چون در اینجا باید شاهی وارد شود که در لباس فقیران است . در اینجا باید شاهی وارد شود که به مال و جاه و جلال و زیور دنیا بی اعتنا باشد . شاهی که تاج خود را در صحراهای خارستان بیندازد . شاهی که خود را آماده ساخته باشد تن به ریاضت و پرهیز دهد . شاهی که با کمال میل علاقمند باشد تا آخر عمر در این جای متروک و خلوتگاه بماند .

شاهزاده خواست ماجرای خود را برای پیرمرد تعریف کند ، اما زاهد دست بلند کرد و او را به سکوت خواند و با همان لحن ادامه داد :

— در اینجا تو در امان خواهی بود . هیچکس نمی تواند به اینجا بیاید و ترا در این پناهگاه پیدا کند و بزور به آن زندگی آلوده بازگرداند . هیچکس نمی تواند ترا به آن جنونی بازگرداند که خداوند از روی لطف خاص خویش ترا از آن نجات داد . تو در اینجا به نماز و عبادت مشغول می شوی و کتاب مقدس را می آموزی . در اینجا تو در مورد دیوانگی ها و خیالات مردم این دنیا و صفا و صداقت گیتی اندیشه نمی کنی . غذای تو در این معبد قرص نان خشک و ریشه درختان خواهد بود . تو روز به روز به اینگونه ریاضت کشی عادت می کنی و روح خویش را پاکیزه خواهی کرد . لباس از گلیم خشن خواهد بود و از آب پاک و گوارا خواهی نوشید . در این شرایط تو سعادتمند خواهی شد .

پیرمرد همانطور که قدم می‌زد، شروع به خواندن دعا کرد. شاهزاده در این هنگام فرصت یافت تا ماجرای خود را از اول تا آخر با کلامی شیوا و بلیغ برای پیرمرد تعریف کند. اما زاهد بدون توجه به سخنان او همچنان دعا می‌خواند. در این هنگام ناگهان زاهد خواندن دعا را متوقف کرد و به کودک نزدیک شد و با لحنی خشن و سرزنشگر گفت:

— ساکت! من می‌خواهم رازی را برایت فاش کنم.

پیرمرد به جلو خم شد و خواست صحبت کند که باز با احتیاط بطرف پنجره رفت و نگاهی به بیرون انداخت. سرانجام نزد شاهزاده بازگشت و سر بکوش او گذاشت و چنین گفت:

— من فرشته مقرب درگاه هستم،

شاهزاده جستی زد و گفت:

— عجب گرفتاری شدم. از دست دزد درآدمم اسیر دیوانه شدم!

اما زاهد به سخنان خود ادامه داد:

— من در چهره تو می‌خوانم که از چیزی می‌ترسی. چون متوجه شده‌ای که من به آسمانها و ملکوت متصل هستم. همانطور که می‌بینی عمر من به رفت و آمد میان زمین و آسمان می‌گذرد. پنجسال است که من فرشته مقرب درگاه شده‌ام. روزی فرشتگان از آسمان بزمین و یگراست به کلبه من آمدند و این کلبه محقر را بنور عظیم خویش روشن کردند و مقام جدید مرا بمن ابلاغ کردند. فرشتگان همه درمقابل من زانو زدند، چون من از همه آنها برتر بودم. متوجه هستی پادشاه! فرشتگان همگی در مقابل من زانو زدند، چون من از همه آنها برتر بودم. من روی چمن‌های بهشت راه رفتم. با گوش خودم سخنان پیامبران را شنیدم. دست به دست من بگذار. نترس. بیا جلو. دست مرا لمس کن. این دست همان دستی است که دست "ابراهیم" را فشرده است. دستی است که دست "اسحاق" و "یعقوب" را فشرده است. اما دقت کن! وصف مقام

عظیم من به اینجا تمام نمی شود. من بخدمت خدا رفته ام و در مقابل او ایستادم.

زاهد کمی صبر کرد تا سخنانش بطور کامل در شاهزاده اثر کند. آنگاه لحن خود را تغییر داد و با خشم گفت:

— بله من فرشته مقرب درگاه هستم، اما باید پاپ می شدم. بیست سال پیش من خوابی دیدم که از تعبیر آن دانستم بزودی پاپ خواهم شد. اما متأسفانه جامعه روحانی که من جزو آنان بودم بدستور شاه متفرق شدند و هرکسی جایی رفت و از هم پاشیده شد. منکه کشیشی فقیر بودم آواره شدم و از سرنوشت عظیمی که در انتظارش بودم، دور افتادم.

زاهد شروع به دعا خواندن کرد. اما چنان عصبی شده بود که با مشت به پیشانی خود می کوفت. ناگهان چنان فریاد زعدآسائی سر داد که دیوارهای کلبه به لرزه افتاد. در آن حال باز گفت:

— بله بهمین دلیل است که من بجای اینکه بر تخت پاپ اعظم "سن پیویر" نشسته باشم، اینک یک فرشته مقرب درگاه مانده ام...

حدود یک ساعت او بنحو شدیدی نطق خود را ادامه داد. بعد بنظر آمد که آرام شده است. آثار خشم از چهره اش رفت. قیافه مهرآمیزی بخود گرفت. زاهد از فراز آسمان ها از آنسوی ابرها به زمین آمد و انسانی مهربان و ساده و واقعی شد. نگاهی به بدن خراشیده شاهزاده که بر اثر حرکت در جنگل و برخورد با شاخه درختان زخمی شده بود انداخت و سعی کرد زخم ها را التیام ببخشد. بعد بلند شد و غذای مقوی و خوشبوئی برای مهمان خود مهیا کرد. آنگاه کنارش نشست و با او به گفتگو پرداخت. گاهی هم از راه لطف و نوازش دستی به سر شاهزاده می کشید. پس از اینکه شاهزاده شام مختصری خورد، در کنار اتاق خودش رختخوابی برای او پهن کرد و مانند مادری که به فرزند خود مهربانی می کند، او را به آنجا برد و خوابانید. پیرمرد پس از اینکار

برگشت و کنار بخاری هیزمی نشست و آتش را بهم زد. بعد مانند کسی که ناگهان بخواهد چیزی را بیاد بیاورد، ابرو درهم کشید اما هرچه کرد، آنچیز بیادش نیامد. بناچار بلند شد و کنار شاهزاده رفت و از او پرسید:

— ببینم تو براستی شاه هستی؟

شاهزاده با صدائی گنگ و گرفته گفت:

— بله. من پادشاهم.

— پادشاه کجا هستی؟

— پادشاه انگلستان هستم.

— پادشاه انگلستان؟ مگر "هانری" هشتم مرده است؟

— بله. متأسفانه او مرده است. من پسرش هستم.

زاهد همانطور که مشت خود را بر اثر خشم گره کرده و اخم کرده بود، ناگهان بپا ایستاد و با لحنی که خشم و ناراحتی بخوبی از آن هویدا بود گفت:

— تو می‌دانی آنکسی که ما را از کلیساهای خودمان اخراج کرد همان پدرت "هانری هشتم" بود؟

هنگامیکه شاهزاده به او پاسخی نداد، زاهد در صورت نگران شاهزاده خیره نگاه کرد و به نفس‌های منظم او گوش داد. بعد پیرمرد بخود گفت:

— خوابش برد. چه خواب عمیقی!

ناگهان در چهره پیرمرد آثار شادی خشم‌آلودی نقش بست. لب‌بندی بر لبان شاهزاده خواب‌آلود شکفته شده بود. زاهد باز به قیافه او نگاه کرد و گفت:

— بله... بخواب رفته است! براستی چقدر خوشبخت است!

آنگاه برگشت و کنار کلبه شروع به جستجو کرد. گاهی برمی‌گشت و به رختخواب مهمان خود نگاهی می‌کرد، و باز به جستجو می‌پرداخت.

سرانجام آنچه را که دنبالش می‌گشت پیدا کرد. کاردی زنگ‌زده و قطعه سنگی بود که می‌خواست به کمک آن چاقو را تیز کند. زاهد کنار آتش آمد در حالیکه زیر لب هنوز اورادی را زمزمه می‌کرد و در آنحال شروع به تیز کردن چاقو نمود.

در بیرون کلبه بادی سخت و تند می‌وزید و بر اثر وزش این باد که میان شاخه‌های درختان جنگل می‌دوید، صدای گفتگوی شاخه‌ها با هم بلند بود. موش‌های صحرایی و خانگی سر از سوراخ‌های کلبه خارج کرده بودند و به پیرمرد که کنار آتش با حوصله بسیار مشغول کار خودش بود، نگاه می‌کردند. زاهد لحظه به لحظه توقف می‌کرد و لب انگشت خود را به لبه چاقو می‌کشید و بعد سرش را حرکت می‌داد و زیر لب می‌گفت:

— حالا خوب تیز شده. خوب می‌برد!

او به گذشت زمان توجهی نداشت. تنها با دقت و تمام حواس به کار خود مشغول بود. گاهی در اندیشه‌های پلید خود فرو می‌رفت و می‌گفت:

— پدرش برای ما بد قدم بود. حالا هم دارد در آتش جهنم می‌سوزد. بدبختانه از چنگ ما فرار کرد و مرگ او را در آغوش خود گرفت. خدا را شکر که از عذاب ابدی دوزخ در امان نیست.

کمی صدای خود را بلندتر کرد و گفت:

— مسئول این مصیبت‌ها پدرش می‌باشد. اگر او نبود، من حالا فرشته مقرب نبودم، بلکه پاپ بودم. پاپ اعظم.

شاهزاده در رختخواب خود غلتید. پیرمرد از روی سه پایه خود بلند شد و به بستر شاهزاده نزدیک شد. کنارش زانو زد و کارد خود را بلند کرد و بهمان حال لحظه‌ای باقی ماند. کودک بیچاره یکبار دیگر در بستر خود تکان خورد و چشم گشود. اما باز بخواب عمیقی فرو رفت. زاهد چند لحظه به او بدقت نگاه کرد. آرام دست خود را با کاردی که در آن بود تکان داد و آنرا پائین آورد. در این حال با خود گفت:

— حالا باید شب از نیمه گذشته باشد. اما نباید کاری کرد که او فریاد بزند. چون اگر فریاد بزند امکان دارد، کسی از این حوالی بگذرد و این صدا را بشنود. هرچند که این امکان خیلی ضعیف است.

پیرمرد بلند شد و در گوشه کلبه به جستجو پرداخت. پارچه کهنه و طنابی را پیدا کرد و آرام بجای خود برگشت. با احتیاط پاهای شاهزاده را بست و بعد سعی کرد که دو دستش را بهم ببندد. اما شاهزاده هر مرتبه عکس العمل طبیعی از خود نشان می داد و دستهای خود را دور از یکدیگر می گرفت.

زاهد چیزی نمانده بود که نومید شود که ناگهان شاهزاده دو دستش را بهم جفت کرد. در همین لحظه مغتنم زاهد دو دست او را محکم بهم بست.

سرانجام پیرمرد با همان صبر، پارچه را زیر چانه شاهزاده گذاشت و دو سرش را از زیر چانه ببالای سر آورد و آنرا گره زد. بعد اضافی پارچه را تا روی دهانش بالا کشید و چنان محکم بست که دیگر شاهزاده نمی توانست دهانش را بگشاید و او همچنان در خواب خوش بود.



## ۲۱ - "مایلز هندن" برای نجات شاهزاده تلاش می‌کند

زاهد خیلی آرام و آهسته مانند گربه از کنار بستر شاهزاده بلند شد. با صندلی کنار آتش آمد و نشست. شعله‌های آتش بر صورتش نور می‌پاشیدند و چشمان دریده و پر از کینه‌اش که به پسرک دوخته شده بودند زیر نور آتش بنحو خصوصی می‌درخشیدند.

زاهد به گذشت زمان اعتنائی نداشت. خنده‌ای که روی لبش ظاهر شد، شکل او را به اندازه حیوانی وحشی و درنده، پلید و زشت کرده بود. در این قیافه به شکار خود نگاه می‌کرد و همچنان مشغول تیز کردن چاقوی خود بود.

در آنحال وضع پیرمرد خبیث به عنکبوتی هولناک شبیه بود که مگس بخت برگشته‌ای را در میان تارهای خود گرفتار ساخته و با خشم دارد او را می‌بلعد.

ساعتی بعد زاهد متوجه شد که شاهزاده چشم خود را باز کرده و با وحشتی عظیم به چاقو نگاه می‌کند.

پیرمرد بدون آنکه از جای خود تکان بخورد، و یا دست از تیز کردن چاقو بردارد، با همان لبخند حیوانی خودش به شاهزاده گفت:

— ها... پسر هانری هشتم... آیا دعای آخرت را خوانده‌ای؟  
شاهزاده تلاش کرد بندها را از دست و پایش بکشد و با اینکه دهانش بسته شده بود، توانست ناله‌ای سردهد. زاهد آن ناله را پاسخ سوءال خود پنداشت. لذا گفت:

— خوب... خوب. باز هم دعا بخوان چون بزودی نزد دادگر ازلی برده خواهی شد...

شاهزاده از ترس بر خود لرزید. چهره‌اش درهم رفت. باز با

نومیدی تلاش کرد بندها را بگشاید. اما تلاشش بیهوده بود. پیرمرد خبیث سری تکان داد و با همان لبخند شیطانی به شکار خودنگاه کرد و به تیز کردن چاقو پرداخت. گاهی هم به شاهزاده می‌گفت:

— باز هم دعا بخوان. دعا بخوان. همین حالا به پیشگاه دادگر ازلی خواهی رفت.

شاهزاده برای آخرین مرتبه تلاشی کرد و چون نومید شد، ناله‌ای کرد و خاموش شد. اشک از چشمانش سرازیر شد و روی گونه‌هایش ریخت. اما این اشک‌ها در دل زاهد سنگدل اثری نداشت. چون برای دل او چیز دیگری لازم بود.

هنگامیکه سپیده دمید و پرتو آن درون کلبه ریخت، زاهد با لحنی هولناک گفت:

— این وضع مسخره چندان دوامی نخواهد یافت. سپیده دمیده و وقت گذشته است. ای پسر جلاد کلیساها... آماده باش. اگر هم جرات دیدن نداری پس چشمانت را ببند.

زاهد همانطور که این حرف‌ها را می‌زد، دست خود را بلند کرد و به‌آهستگی تیغه چاقوی تیز را به گلوئی قربانی خویش نزدیک کرد.

درست در این هنگام صداهائی از بیرون بلند شد. زاهد بلند شد و کارد را به گوشه‌ای انداخت. شاهزاده را لای پوستین خودش پنهان کرد و در حالیکه از ترس بر خود می‌لرزید، نمی‌دانست چکار کند. صداها هر لحظه نزدیکتر و نزدیکتر می‌شد. معلوم بود صداها خشم‌آلود هستند. معلوم بود که میان عده‌ای دعوا ایجاد شده‌است و کسی طلب کمک و یاری می‌کند. لحظه‌ای بعد صدای پائی که فرار می‌کرد بگوش رسید. ناگهان صدای چند ضربه به در کلبه بلند شد. کسی فریاد زد:

— ترا به همه شیاطین سوگند می‌دهم در را باز کن!  
خداوند! چه لطفی! صدای "هندن" بود! شاهزاده مطمئن شد

که نجات یافته است. زاهد که از خشم سرخ شده بود، و نمی دانست باید چکار کند، از کلبه خارج شد و در را پشت سر خود بست. لحظه‌ای بعد صدای گفتگوئی شنیده شد. شاهزاده به صدای این گفتگو دقت کرد. او شنید که "هندن" می گوید:

— ای پدر مقدس، احترامات صادقانه مرا بپذیر. بمن بگو آن کودک کجاست؟ کودک من کجاست؟

زاهد پرسید:

— دوست عزیز، کدام کودک؟

— کدام بچه؟ آه... پدرجان... دروغ نگوئید. جادوگری

نکنید. من حوصله این حرف‌ها را ندارم. دو دزد بدجنس کودک مرا دزدیده بودند که من در چند قدمی اینجا آنها را گرفتم و آنها هم مرا به اینجا آوردند. خواهش دارم مرا آزار نده و دروغ هم نگو. زودباش بگو بچه‌من کجاست؟

— ها... منظور آن پسرک ولگردی است که من دیشب او را دیدم و او را درون خانه آوردم؟ ها... او امروز صبح دنبال کاری فرستادم.

— خوب. چه موقعی برمی گردد؟ می توانم دنبالش بروم؟

— نه لازم نیست. همین حالا برمی گردد...

— بسیار خوب. من اینجا منتظرش می نشینم. اما صبر کن. تو... تو چه گفتی؟ او را دنبال کاری فرستادم؟ این دروغ است. دروغ بزرگ پدر! اگر تو به او دستور داده بودی که دنبال کاری برود، به او توهین کرده بودی و او یا ریش ترا می کند و یا به حرف تو گوش نمی داد. اینکار امکان ندارد. من او را خوب می شناسم. او در این دنیا به حرف هیچکس گوش نمی کند. پس، پدر تو داری دروغ می گوئی!

— چه گفتی؟ گفتی بحرف هیچکس گوش نمی کند؟ شاید حق با شما باشد. اما من که هرکس نیستم. من بشر نیستم که هرکس باشم.

— چی؟ تو بشر نیستی؟ پس ... تو ... چه هستی؟  
 — من ... این رازی است که نباید فاش شود. اما خوب می شود  
 به تو اطمینان کرد ... من فرشته هستم.  
 "مایلز هندن" از شنیدن این حرف فریادی کشید و بعد از کمی  
 مکث گفت:

— پس دیگر جای تعجب ندارد. پسر من حرف هیچ بشری را گوش  
 نمی کرد، اما امکان دارد، به حرف فرشته گوش کند. مگر نه؟ پس ...  
 اما گوش کن! گوش کن! صدا را می شنوی؟  
 هنگامیکه آندو با هم سرگرم گفتگو بودند، شاهزاده که از ترس  
 بشدت بر خود می لرزید، سعی کرد با نالیدن بنحوی صدای خود را  
 بگوش "هندن" برساند. اما متأسفانه نتوانست پارچه را از جلو دهانش  
 بردارد و درست و حسابی فریاد بکشد. هنگامیکه "هندن" گفت:  
 — گوش کن! گوش کن! صدا را می شنوی!  
 شاهزاده تلاش بیشتری کرد تا در این فرصت سکوت بیشتر بنالد.  
 زاهد گفت:

— صدا؟ این صدای باد است!  
 "مایلز هندن" گفت:

— درست است. باید صدای باد باشد! اما نه ... پدر این  
 صدای باد نیست! گوش کن! صدای عجیب و غریبی است. من می خواهم  
 بدانم چه صدایی است!  
 شاهزاده از شنیدن این حرف خوشحال شد. اما دیگر نفش قادر  
 نبود تا برای ناله های بلندتر او را یاری دهد. بیچاره بطور کامل نومید  
 شده بود. در این هنگام زاهد گفت:  
 — بله ... من این صدا را می شنوم. بهر حال صدا از جنگل  
 می آید. من شما را بطرف آن صدا راهنمایی می کنم.  
 هر دو از کلبه دور شدند. هنگامیکه صدای آنها در میان نفیر باد

جنگل محو شد، شاهزاده حس کرد میان زندانی از سکوت سنگین گرفتار شده است. لحظات مانند عمری ابدی، بس طولانی سپری می‌شد. یکبار دیگر صدائی بگوش شاهزاده رسید و گمان کرد صدای حرکت اسب است. دگرباره صدای "هندن" بلند شد که می‌گفت:

— من بیشتر از این نمی‌توانم منتظر شوم. پسر من از کدام طرف رفته است؟ زود بمن بگو...

— پسر شما از اینطرف... اما صبر کنید من هم می‌خواهم با شما بیایم...

— آها... این شد... شما باید خیلی مهربانتر از اینها باشید. شاید هم از همه فرشته‌ها بهتر باشید. حالا بگوئید... من این خر را آورده‌ام که پسر من را سوار آن کنم. این قاطر را هم خودم سوار می‌شوم. شما سوار خر می‌شوید و یا سوار قاطر؟ زاهد گفت:

— شما سوار قاطر خودتان بشوید... افسار خر را هم بگیرید. من هم پیاده می‌آیم. هنوز می‌توانم راه بروم.  
— پس افسار این خر را نگهدارید ببینم می‌توانم با این قاطر چموش کنار بیایم و سوارش بشوم یا نه... این حیوان خیلی چموش است...

صدای لگد زدن قاطر چند مرتبه بلند شد و صدای فحش "هندن" به قاطر بگوش شاهزاده رسید. بعد لجبازی قاطر و سوارکارش تمام شد و هر دو مرد حرکت کردند.

شاهزاده بیچاره با غمی فراوان صدای گفتگوی آندورا می‌شنید که بتدریج دور و دورتر می‌شدند. در این حال شاهزاده بخود گفت:

— حیف که تنها دوست عزیز من فریب خورده و زاهد شیطان — صفت توانست او را از اینجا دور کند. اما مطمئن هستم یکبار دیگر مراجعت خواهد کرد.

شاهزاده با این امید دوباره شروع به دست و پا زدن کرد و با این کار توانست پوستینی را که رویش افتاده بود و کار نفس کشیدن را بر او دشوار می‌کرد، از روی خود کنار بزند. در این هنگام ناگهان در اتاق باز شد.

شاهزاده که از ترس داشت عقل خود را از دست می‌داد، سردی کاردی را روی پوست گلوی خود حبس کرد. چشمانش را بست و خود را به تقدیر سپرد.

چند لحظه بعد که چشمانش را باز کرد، "جان کانتی" و "هوگو" را بالای سر خود دید. شاهزاده بیچاره اگر می‌توانست صحبت کند و دهانش باز بود، خدا را با صدای بلند شکر می‌کرد.

آنها بسرعت بند از دست و پایش باز کردند و هریک زیر بازویش را گرفتند و همانطور که بطرف جنگل فرار می‌کردند، او را بدنبال خود می‌کشیدند.

ییکبار دیگر شاه احمق‌ها، خود را میان دزدان و قانون شکن‌ها یافت. هر زمان "رافلر" برمی‌گشت و از او غافل می‌شد، "جان کانتی" و "هوگو" که دشمنان اصلی شاهزاده بودند، فرصت می‌یافتند تا شاهزاده را حسابی مسخره کنند. او را بیازارند. اما همه اینطور نبودند. در میان دزدان کسانی هم بودند که شاهزاده را دوست می‌داشتند. و اینها به هوش و دانائی و شجاعت او احترام می‌گذاشتند.

دو روز اول، "هوگو" سعی کرد که زندگی را بر شاهزاده سخت کند و او را آزار دهد. "هوگو" همانطور که همه دور آتش حلقه زده بودند و داشتند شام می‌خوردند، از روی عمد از جا بلند شد و پای شاهزاده را لگد کرد. شاهزاده در مقابل این کارهای او بی‌اعتنائی کرد و پاسخ نداد. اما مرتبه چهارم از حرکات و خصومت‌های عمدی "هوگو" عصبانی شد و چوبی برداشت و با یکضرب حریف را نقش بر زمین کرد.

دزدان از اینکار او خوشحال شدند بخصوص که آنها هم زیاد از "هوگو" خوششان نمی‌آمد. در این هنگام "هوگو" که می‌لرزید از جا بلند شد و چوب را برداشت، بطرف شاهزاده که نزدیک او ایستاده بود رفت. بسرعت دور آنها دزدان حلقه زدند. همه فریاد شادی می‌کشیدند و بر سر این موضوع که کدامیک برنده خواهد شد، با هم شرط‌بندی می‌کردند. اکثر معتقد بودند که "هوگو" قوی‌تر است. "هوگو" بخت برگشته هم خبر نداشت که حریف او گوی‌بازی، چوگان‌بازی و شمشیربازی و این بازیها را نزد استادان فن اروپا آموخته است و خیلی از او ماهرتر است.

شاهزاده با خونسردی حالت دفاعی گرفت و ضربات اول حریف

را رد کرد و ضربات بعدی را بی اثر گذاشت. بعد با نرمی و تردستی، در میان نریاد و غریو شادی حاضران شروع به حملات پشت سر هم کرد. حدود یک ربع ساعت بعد "هوگو" از پا درآمد و با وضع اسفناکی چوب از دستش افتاد و از میدان جنگ پا بفرار گذاشت.

شاهزاده در حالیکه قاه قاه می‌خندید، ناگهان خود را روی شانه دزدان یافت که با افتخار او را بدوش می‌بردند. آنگاه آنان او را در کنار "رافلز" نشانند و به او لقب "شاه خروس‌های جنگی" دادند. بعد هم تصمیم بر این شد که دیگر به او "شاه احمق‌ها" نگویند. و هرکس او به آن اسم می‌خواند از دور دزدان اخراج می‌گردید.

دزدان هرچه کوشیدند، بلکه شاهزاده را وارد جرگه و دسته خود کنند موفق نشدند. شاهزاده از انجام کار بطور مؤکد خودداری می‌کرد و هر لحظه بفکر فرار بود.

روزی او را با فشار و زور به آشپزخانه فرستادند، که چون آشپز نیامده بود، او کار آشپزی را انجام دهد. اما بدون انجام کاری از آشپزخانه بیرون آمد و نه تنها کاری نکرد، بلکه موجب شد که رؤسای دزدان به او توجه کنند.

یکبار هم او را بعنوان کمک رویگر انتخاب کردند. شاهزاده نه تنها به رویگر هم کمکی نکرد، بلکه او را تهدید کرد که اگر در اینکار به او اصرار کند با میله آهنی سرش را خواهد شکست.

شاهزاده با هرکس که می‌خواست آزادیش را بگیرد و یا او را مجبور به کار کند باخشونت رفتار می‌کرد و از شخصیت خود بهر شکلی دفاع می‌نمود. سرانجام دزدان تصمیم گرفتند زیر نظر "هوگو" او را با زن و بچه بیماری برای گدائی به دهکده‌های دور و نزدیک بفرستند. این مرتبه هم شاهزاده مخالفت کرد و گفت:

— من از نوع شما نیستم و شما را نمی‌شناسم. بی‌خود از من انتظار این کارها را نداشته باشید.



... روزها به این وضع گذشت. زندگی شاهزاده بحدی با فساد و پلیدی و فقر آمیخته شده بود که اغلب با خود فکر می کرد :  
 — بنظر می آید کار بدی کردم که خودم را از دم تیغ زاهد نجات دادم. اگر او مرا کشته بود دست کم حالا اینقدر گرفتار رنج و عذاب نبودم.

شب که می شد و می خوابید، باز رویاها و خیالات بسراغش می آمدند و همه رنجها را از یاد می برد. در خیال حس می کرد که بر تخت شاهی نشسته و صاحب مقام شده و قصرش بسیار زیبا و تماشائی است. اما از خواب و خیال که بیرون می آمد، می دید که در بیداری چقدر اسیر زور و رنج و غم و ناراحتی هائی است که دیگران به او تحمیل می کنند.

"هوگو" فردای آنروز که در جنگ با شاهزاده شکست خورد تصمیم گرفت از او انتقام بگیرد. لذا بخود گفت :  
 — باید اول وسیله ای پیدا کنم که او و خیالاتش را به مسخره بگیرم و حسابی تحقیرش کنم تا نزد همه بی ارزش بشود. بعدا "اگر در اینکار موفق نشدم باید او را به ارتکاب گناهی عظیم متهم کنم تا اسیر پنجه عدالت شود.

"هوگو" برای هدف اولش تصمیم گرفت که روی ران شاهزاده یک زخم مصنوعی بوجود آورد و بیاری "کانتی" او را سر چهار راهها ببرد تا با نشان دادن آن زخم او را به گدائی مجبور کند.

گدایان برای درست کردن اینطور زخم های مصنوعی از مخلوط آهک و صابون و زنگ آهن استفاده می کنند و آنرا روی زانو با تسمه ای می بندند. هنگامیکه این معجون روی پوست اثر گذاشت محل آنرا با خون آغشته می کنند. بعد هم یک کهنه بد منظر روی آن می بندند، تا ترجم عابرین را جلب کنند و مردم گمان کنند که این گدا سرطان دارد و زخمش دردناک است.

"هوگو" موافقت دیگران را برای اینکار جلب کرد. زیرا رویگر هنوز یادش نرفته بود که شاهزاده او را تهدید کرده بود که با میله آهنی به سرش خواهد کوفت.

این دو نفر شاهزاده را بدون دلیل به محلی دور از اردوگاه بردند. او را بزمین زدند و همانطور که رویگر او را نگهداشته بود، "هوگو" آن معجون را به ران او مالید. شاهزاده بشدت دست و پا می‌زد. و فریاد می‌کشید و می‌گفت:

— اگر به تخت سلطنت نشستم دستور می‌دهم هر دوی شما را اعدام کنند.

اما در مقابل آندو نفر مفصل شاهزاده را کتک زدند. در مدتی که او را می‌زدند، آنجائی که آنها معجون گذاشته بودند، سرخ شد و کار زخم‌سازی آندو دزد کثیف انجام گردید. اما ناگهان یکی از دزدها سر رسید و برنامه آنها ناقص ماند. وی همان غلامی بود که روی گونه‌اش داغ (غ) (یعنی غلام) گذاشته بودند. غلام که آدمی تنومند و قوی بود، "هوگو" و رویگر را از روی شاهزاده کنار زد، بعد تسمه را از روی ران او باز کرد و جای معجون را تمیز نمود. شاهزاده خواست، چوب غلام را بگیرد و آندو نفر را مفصلاً بزند، اما غلام مانع کار او شد و گفت:

— امشب را صبر کن! همه جلسه می‌کنند و درباره تو تصمیم خواهند گرفت! از این ببعد کسی جرأت نخواهد کرد ترا اذیت کند.

غلام آنها را به محل اردو بازگردانید و ماجرا را برای "رافلز" تعریف کرد. "رافلز" کمی فکر کرد و گفت:

— این بچه باهوش است. گدائی برای از مناسب نیست. او نباید گدائی کند. دزدی بهتر است.

"هوگو" بشدت خوشحال شد. می‌دانست شاهزاده دیگر نخواهد توانست از دزدی کردن سر باز زند و بگوید دزدی نمی‌کنم. رئیس کاروان این دستور را صادر می‌کرد.

"هوگو"ی بد ذات برای دزدی‌های او نقشه می‌کشید. بنحوی که او در این دزدی‌ها اسیر پنجه عدالت شود. اما باید این نقشه‌ها بطور اتفاقی اجرا می‌شد زیرا مدتی بود که "شاه خروس جنگی" بشدت مورد محبت دوستان دزد خود قرار گرفته بود و آنها نمی‌گذاشتند کسی در راه او دامی بگستراند. اگر کسی چنین کاری می‌کرد، او را بشدت تنبیه می‌کردند.

"هوگو" اول شاهزاده را باخود به آبادی نزدیک برد. هر دو آرام در کوچه و پس کوچه‌ها می‌گشتند. "هوگو" در انتظار فرصت بود تا نقشه خود را عملی سازد. اما شاهزاده منتظر فرصت بود تا رفیق راهش را غافلگیر کند و برای همیشه از زیر بار این رنج‌ها و آبروریزی‌ها خود را برهاند.

ناگهان "هوگو" زنی را دید که سبدی زیر بغل داشت و وسط سبد بسته‌ای بود. زن بطرف آنها می‌آمد. "هوگو" خوشحال شد و بخودش گفت:

— ها ... ای شاه خروس‌های جنگی اگر نقشه‌ام عملی شود، بیچاره خواهی شد!

"هوگو" کمین کرد تا زن نزدیک شد و از کنار آنها گذشت. آهسته به شاهزاده گفت:

— یک دقیقه همینجا بمان، من برمی‌گردم.

"هوگو" دنبال شکار راه افتاد. شاهزاده متوجه شد که وقت نجاتش رسیده است. بخود گفت:

— اگر زیاد معطل کند، فرار خواهم کرد.

اما تقدیر هنوز با او بازی داشت. "هوگو" همچنان آهسته دنبال آن زن می‌رفت. ناگهان بسته را از میان سبد برداشت و میان لحاف کهنه‌ای که با خود داشت پیچید و بسرعت سر جای اولش بازگشت. زن که همان لحظه متوجه نشده بود که سبدش سبک شده، ناگهان متوجه این

موضوع شد. درون سبد را نگاه کرد و موضوع را فهمید و دانست آنرا دزدیده‌اند. لذا فریاد زد:

— دزد! دزد.

"هوگو" بدون توقف بسته را زیر بغل شاهزاده زد و گفت:

— حالا دنبال من بیا و سعی کن ترا تعقیب نکنند.

لحظه‌ای بعد "هوگو" در خم کوچه‌ای ناپدید شد. اما لحظه‌ای دیگر ناگهان میان جمعیت بود. او مقابل خانه‌ای به‌دیوار تکیه داده بود و با قیافه‌ای بی‌تفاوت مانند دیگران داشت به حوادث نگاه می‌کرد. شاهزاده با نفرت بسته لحاف را به‌زمین انداخت. درست در این لحظه زن با ۱۲ — ۱۵ نفر از اهالی آنجا رسیدند. دست کودک را گرفتند و فحش و اهانت و کتک شروع شد.

"هوگو" که این منظره را تماشا می‌کرد در دل می‌خندید و بخود می‌گفت:

— ها... خوب شد. او دیگر نمی‌تواند از چنگ این مردم رهائی یابد.

... بعد با خوشحالی عازم اردوگاه شد. در طول راه ماجراهای ساختگی را مرور می‌کرد که باید برای "رافلر" تعریف کند.

شاهزاده بخت برگشته میان مردم دست و پا می‌زد و می‌گفت:

— ای زن ابله. مرا رها کن! آنکه بسته ترا دزدید من نبودم.

بر تعداد مردم بیکاره هر لحظه افزوده می‌شد و صدای فحش و ناسزای مردم بیشتر می‌گردید. آهنگری با پیشبند چرمی و با دستان نیرومند و ورزیده دست بطرف او دراز کرد و گفت:

— ای پسرک دزد! حالا بلائی بسرت می‌آورم که تا زنده هستی

فراموش نکنی.

اما در همین موقع تیغه شمشیری در هوا برقی زد و لبه پهن آن روی دست آهنگر افتاد. آنکس که شمشیر بدست داشت گفت:

— آهسته! مرد عزیز، آرام باش! تو حق نداری فحش بدهی و رفتار ناپسند کنی. این یک بچه است. اینکار را قانون باید رسیدگی کند. شما هم خانم محترم، دست این طفل را رها کنید و اگر اعتراض دارید، به دادگاه شکایت بنویسید.

آهنگر در حالیکه دستش درد گرفته بود به آن مرد نگاهی کرد. گرهی میان ابروانش خورد، و با بدخلقی از آنجا دور شد. آن زن هم مچ دست شاهزاده را رها کرد. شاهزاده با چشمانی که از آن شادی می‌بارید، بسرعت خود را به کسی که او را نجات داده بود رساند و با صدای بلند گفت:

— آه... "جناب مایلز هندن" چقدر منتظر شما ماندم. بموقع رسیدید. می‌خواهم این زن ابله را با شمشیر دو نیم کنم.

"هندن" بسختی سعی کرد خنده خود را نگهدارد. بعد کنار گوش شاهزاده گفت:

- قربان، از اعلیحضرت تمنا دارم کمی خودداری فرمایند. مرا ببخشید، بهتر است اگر لازم شد ساکت باشید. سخنان مرا قبول بفرمائید، آنوقت ملاحظه خواهید فرمود که همه کارها بخوبی روبراه می شود.

آنگاه "مایلز هندن" بخود گفت:

- عجیب است. بمن می گوید "جناب مایلز هندن". من فراموش کرده بودم که بمن می گویند "پهلوان". مثل اینکه هنوز بر سر دیوانگی های خودش هست. او این لقب را به من داده، اما بهیچ عنوان بمن نمی آید. اما خوب عیبی هم ندارد. چه اشکالی دارد گاهی آدم در عالم خیال پهلوان باشد اینکه بهتر از آنست که براستی "کنت" باشد. در این هنگام بود که مردم بیکار متفرق شدند و راه را برای پاسبانی که می خواست دست بچه دزد را بگیرد باز کردند. "مایلز هندن" گفت:

- دوست عزیز، کمی صبر کن. این بچه بدون مخالفت با تو خواهد آمد، تو فقط راه را به او نشان بده ...

پاسبان همراه زنی که بستش گم شده بود حرکت کرد. شاهزاده و "هندن" دنبال آندو براه افتادند و جمعیت بیکار دنبال آنها بجرکت آمدند. "مایلز هندن" هنگامیکه از چهره شاهزاده حس کرد که او بسختی ناراحت است و می خواهد علیه شرایط موجود اعتراض کند، سر کنار گوش او برد و گفت:

— قربان، کمی فکر کنید. نظم فعلی کشور بخاطر همین قوانینی هست که خود حضرتعالی وضع فرموده‌اید. شخص شاه هم حامی و مجری قانون است. حالا از جنابعالی می‌خواهند که خودتان به قانون احترام بگذارید. بفرمائید آیا حالا این درست است که شما با قانون مخالفت کنید؟ خوب جای تردید نیست که در حال حاضر یکی از قوانین جاری شما نقض شده است. آیا روزی که دوباره به تخت سلطنت جلوس فرمودید، از یادآوری این نکته که روزی خود شما حامی قانون و مجری قانون بودید آنوقت خوشحال نخواهید شد؟  
 کودک گفت:

— حق با شماست. اکنون پادشاه بشما می‌فهماند که خودش هم مثل همه افراد معمولی حامی و مجری و مطاع قوانینی است که وضع کرده است.

هنگامیکه زن را برای ادای شکایت نزد قاضی بردند، او سوگند یاد کرد که کودک متهم همان کسی است که بسته او را دزدیده و غیر از او هیچکس مقصر نیست.

زن هنگامیکه بسته خود را باز کرد، همه حاضران و خودش غرق در حیرت شدند. زیرا درون بسته او بچه خوک چاقی بود که بهترین گوشت برای بریان کردن بود. قاضی اخم کرد. رنگ از صورت "هندن" پرید. اما شاهزاده که از موضوع هیچگونه اطلاعی نداشت، با خیال راحت و بدون کوچکترین حالتی ایستاده بود. قاضی لحظه‌ای بفکر فرو رفت. بعد به زن شاکی گفت:

— خانم این خوک شما چقدر ارزش دارد؟

زن شاکی تعظیمی کرد و گفت:

— قربان، سه شلینگ و هشت پنس. قریان یک پنی ارزان‌تر

نمی‌دهم.

قاضی رو به مردم بیکاره‌ای که درون دادگاه جمع شده بودند

کرد، آنگاه به پاسبان اشاره کرد که نزدیک او برود. سپس به پاسبان گفت:

— مردم را از دادگاه بیرون کن و درها را ببند.

حکم قاضی سرعت اجرا شد. در یک چشم برهم زدن دادگاه خالی شد و جز قاضی و پاسبان و زن شاکی و متهم و "هندن" کسی در دادگاه نبود.

"هندن" از ترس رنگ خود را باخته بود و هر لحظه بر شدت ترس او افزوده می شد. قاضی از روی رحم و محبت به زن شاکی گفت:

— خانم، این بچه بدبخت و نادان است. شاید هم گرسنگی او را به این روز کشانده. شما که می دانید که شرایط زندگی برای فقیران خیلی سخت و دشوار است. به این بچه با دقت نگاه کنید! ببینید چقدر نحیف و لاغر است! ببینید که چه ظاهری دارد. نباید بچه بدی هم باشد. اما باید خدمت شما خانم محترم عرض کنم، وانگهی شما اطلاع دارید که برابر با قانون جاری کشور هر کس مال کسی را که ۱۳/۵ پانس بیشتر ارزش داشته باشد بدزدد و جرم دزد هم ثابت شود، باید او را به دار کشید.

ناگهان شاهزاده بر خود لرزید. اما بر اعصاب خود مسلط شد و باز آرامش خود را بدست آورد. زن از سخن قاضی تکان خورد و با صدای لرزان و فریادگونه گفت:

— ای داد و بیداد! خداوندا چکار کردم؟ خطا کردم! من هرگز حاضر نیستم این بچه بخاطر من به این مجازات محکوم شود. خاک بر سرم! جناب قاضی! قربانت گردم. من باید چکار کنم که او را نجات بدهم؟

قاضی بدون اینکه آن حالت خونسردانه خود را از دست بدهد گفت:

— خانم محترم، هنوز دیر نشده. شما می توانید در مورد قیمت



خوک خود تخفیف قائل شوید .

زن گفت :

— بسیار خوب . اگر اینطور است ، پس من خوکم را هشت پنس می‌فروشم . و درمقابل خیلی خوشحالم که مرتکب چنین گناهی نمی‌شوم و وجدانم آسوده می‌ماند .

"مایلز هندن" از این سخنان بحدی خوشحال شد که نزدیک بود از فرط شادی فریادی بکشد . آنمرد مهربان بی‌اختیار شاهزاده را بغل کرد . قاضی برای اینکه بر احساسات رحم آمیز خودش غلبه پیدا کند ، سرش را روی میز خم کرد و به پرونده نگاه کرد . زن پس از تعظیم بلند بالائی که به قاضی کرد ، بچه خوک را بغل کرد و بطرف در خروجی دادگاه راه افتاد . پاسبان در را برایش باز کرد و بعد از اینکه از اتاق قاضی خارج شد ، پاسبان هم دنبال او حرکت کرد .

"هندن" از حرکت پاسبان بدنبال زن مشکوک شد و بخود گفت :

— این زن و این مرد ! این مرد از این زن چه می‌خواهد .

چون "مایلز هندن" از این وضع ناراحت شده بود ، دنبال آنها راه افتاد . میان راهرو آنها ایستادند ، او هم کناری ایستاد و به سخنان آنان گوش داد . پاسبان جلوی زن را گرفت و گفت :

— به به ... خانم جان چه بچه خوک کوچولوی خوبی داری ! من

حاضرم آنرا از تو بخرم . این هشت پنس را بگیر و خوک را بمن بده !

زن به اعتراض گفت :

— هشت پنس؟! شوخی می‌کنی ! من خودم سه شلینگ و هشت

پنس برایش پول داده‌ام . هشت پنس تو مال خودت فروشی نیست .

پاسبان گفت :

— خانم محترم ، فراموش کردی که در دادگاه سوگند خوردی بچه

خوک بیشتر از هشت پنس نمی‌ارزد؟ اگر حالا حرف خودت را قبول

نداری پس من ترا به دادگاه جلب می‌کنم . ... حالا خود دانی که بچه

دزد را بدار بزنند یا نزنند ...

زن گفت :

— نه نه ... من مایل نیستم حرف دار و اعدام مطرح شود . خوب . پس حالا که اینطور اصرار داری ، پس هشت پنس بمن بده و خوک را بردار . بیا با صلح و صفا معامله را تمام کنیم .

در حالیکه در چشمان آن زن اشک حسرتی می لغزید براه افتاد و رفت . " مایلز هندن " بسرعت وارد دادگاه شد . پاسبان پس از اینکه بچه خوک را در جایی که خودش می دانست و بس ، پنهان کرد ، به دادگاه بازگشت . قاضی چند خطی در پرونده نوشت و با لحنی پدران به " ادوارد تودور " گفت :

— ناچارم برای احترام به قانون چند روزی شما را به زندان بفرستم و دوازده ضربه شلاق در مقابل مردم بخوری ...

شاهزاده که از این حرف حیرت کرده بود خواست سخنی بگوید و شاید اظهار نظر کند که قاضی را بخاطر این حکم ، سر ببرند ، اما " مایلز هندن " به او نگاهی کرد و دید که دوستش با اشاره ای نومید کننده دارد می گوید که بهتر است ساکت باشد و حرفی نزند .

سرانجام " مایلز هندن " دست شاهزاده را گرفت و پشت سر پاسبان روانه زندان شد . هنگامیکه داخل کوچه شدند ، شاهزاده دست خود را از دست " هندن " بیرون آورد و با حالت عصبی فریاد زد :

— ابله ... تو چطور قبول می کنی که من زنده باشم و با پای خودم بیگناه روانه زندان بشوم ؟ ...

" مایلز هندن " با خشونت به او پاسخ داد :

— بمن اعتماد کن ! ساکت باش ! تو با این حرف های مسخرهات داری کار خودت را بدتر می کنی ... بهتر است در حال حاضر به تقدیر فکر کنی . تو نمی توانی جلو اراده خداوند را بگیری ... صبور باش . بگذار تقدیرت انجام شود و هرچه باید بشود ، بشود . بعدها اوقات خوش خواهد رسید و هرچه خواستی بد بگو ... !

زمستانها، روزها کوتاه است. از اینرو آنروز بسرعت گذشت و شب فرا رسید. کوچه‌ها خلوت بود. عابران بدون اینکه سر به اینسو و آنسو بکشند و بدون توجه به آن دو دوستی که بدنبال پاسبان در حرکت بودند، بسرعت بطرف خانه‌های خود می‌رفتند تا از سوز سرما که با نزدیکی شب گزنده‌تر شده بود، درامان مانند.

شاهزاده همانطور که می‌رفت فکر کرد:

— جای تردید ندارم که این نخستین مرتبه‌ایست که دارند شاهی را به زندان می‌برند. این رعایا هم دارند با کمال خونسردی از کنارش می‌گذرند...

در این هنگام پاسبان بطرف میدان بازار پیچید. هنگامیکه وسط میدان رسید، "مایلز هندن" دست روی شانه پاسبان گذاشت و گفت:

— دوست عزیز... کمی صبر کن! کسی در این اطراف نیست.

می‌خواستم چیزی بگویم...

پاسبان گفت:

— من نباید با شما حرفی بزنم. یادتان نرود حالا من مشغول انجام وظیفه هستم. حرف نزنید و تندتر حرکت کنید. هوا دارد تاریک می‌شود.

— خوب... خوب... عیبی ندارد... من در همین مورد که شما گفتید می‌خواستم حرفی بزنم. روی خودتان را برگردانید و به حرف‌های من گوش کنید. بگذارید این بچه بدنبال کارش برود...

— یعنی چه؟! چطور شما بخودتان اجازه چنین حرفی را می‌دهید؟ مگر می‌خواهید شما را هم توقیف کنم؟

— قربانت کردم ، توجه بفرمائید . اینطور قانونی حرف نزنید .

بعد "مایلز هندن" کمی به صدایش آرامش داد و گفت :

— مگر فراموش کردی که زن بیچاره را مجبور کردی که خوک خودش را به هشت پنس ناقابل بتو بفروشد؟ من اگر این موضوع را در دادگاه بگویم و علیه تو اعلام جرم کنم ، آنوقت گردن شما بالای دار خواهد رفت ...

پاسبان سر جا ماند . حیرت زده و ترسان دهانش باز ماند . بعد بر خود مسلط شد و به او توهین کرد و او را ملامت نمود . "هندن" کمی صبر کرد تا هرچه پاسبان دلش می خواست به او بگوید ، آنگاه که آرام شد با همان کلمات نرم و ملایم گفت :

— دوست عزیز ، من دلم برای تو می سوزد . دوست ندارم برایت اتفاق بدی پیش آید . بد نیست بدانی که من همه گفتگوهای ترا با آن زن شنیدم . دیدم که هشت پنس به او دادی و خوک را بزور از او گرفتی . مگر دروغ می گویم ؟

— من با آن زن شوخی کردم .

— پس آن بچه خوک را به شوخی بردی و پنهان کردی ؟

— بله .

— خوب . پس من می روم و قاضی را در جریان این شوخی می گذارم . قاضی شخص جدی و دقیقی است . نباید اینطور شوخی ها از نظرش پنهان بماند . شما اینجا بمانید من بزودی برمی گردم .

"مایلز هندن" بسرعت بطرف دادگاه براه افتاد . اما پاسبان پس از کمی دودلی او را صدا کرد و گفت :

— ای آقا ... صبر کن ... قاضی آدمی خشک و جدی است و تحمل اینطور شوخی ها را ندارد . بیا باهم کمی صحبت کنیم . من تازه ازدواج کرده ام . متوجه هستم که اوضاعم خراب می شود . خوب ، من نفهمیدم شما از من چه می خواهید ؟

— من از شما اینرا می‌خواهم که یک لحظه روی خود را برگردانید و چشمتان را ببندید و به آهستگی از یک تا هزار بشمارید . . .

— اوه . . . آها . . . مگر دیوانه شده‌اید؟! یا آن شوخی که من با آن زن کردم ، شما در مقابل می‌خواهید مرا بروز سیاه‌بنشانید .

"هندن " با لحن ناامید کننده گفت :

— بله . . . شوخی که ممکن است به قیمت جان شما تمام شود .

— چطور؟

— اینطور که شما بمیرید .

— خداوندا . . .

— بله . . . اینطور . شما زنی را مجبور کردید که مالش را به قیمت ارزان بفروشد و در حین انجام وظیفه به خود و به قانون خیانت کردید . . .

— آقا جان ، بمن رحم کنید . دارم از ترس بزمین می‌خورم . چکار کنم . . . مثل اینکه باید تسلیم نظر شما بشوم . . .

— خوب ، مثل اینکه داری سر عقل می‌آئی . در ضمن من خواهش دیگری هم دارم و آن اینست که همین حالا بچه خوک را به صاحبش پس بده و پولت را از آن زن بگیر .

— بسیار خوب . بسیار خوب . قول می‌دهم که اینکار را هم بکنم .

قول می‌دهم که اگر بچه خوک از آسمان هم برایم بفرستند قبول نکنم . می‌گویم که شما در زندان را شکسته‌اید و زندانی را فرار داده‌اید . در زندان البته کهنه و پوسیده است . خودم آنرا خواهم شکست .

"مایلز هندن " گفت :

— پس ، شما هم خیالتان راحت باشد که آسیبی بشما نخواهد رسید . قاضی هم دلش برای این بچه سوخت و رفتار محبت‌آمیزی با او داشت . می‌دانم اگر او بفهمد که بچه فرار کرده ، هیچ ناراحت نخواهد شد ، شاید در قلبش خوشحال هم بشود و از شما هم ممنون می‌شود که گذاشتید بچه آزاد شود .

هنگامیکه آندو دوست از پاسبان کمی دور شدند، "مایلز هندن" به شاهزاده گفت:

— شما بیرون دهکده کنار جاده منتظر من باشید. من باید بروم و با مهمانخانه‌چی تسویه حساب کنم.

حدود نیمساعت بعد شاهزاده و کسی که او را نجات داده بود، همانطور که هریک سوار بر چهارپای خود بودند، خوشحال بطرف شرق حرکت کردند.

"مایلز هندن" بر قاطر و شاهزاده بر خر سوار بودند. شاهزاده احساس کرد که گرمش شده و لباسهای پاره خود را دور انداخته بود، و لباسهای تمیزتری را که دوستش از "لندن" برایش خریده بود بتن داشت.

"هندن" در طول راه با خود فکر می‌کرد:

— نباید این طفلک بیگناه را خسته کرد. او حسابی احتیاج دارد که استراحت کند. باید براحتی بخوابد. امکان دارد که یک استراحت کامل و یک زندگی آرام موجب شود که عقلش بسرش بازگردد و حالش خوب شود. باید با توقف‌های بسیار ادامه راه بدهیم و بیشتر استراحت کنیم. هرچند که امکان دارد، با این وضع دیرتر به زادگاهم برسم. اما چکار می‌توان کرد؟

پس از عبور از یک توقفگاه که فاصله آنها ده میل بود، به دهکده‌ای رسیدند و به مهمانخانه‌ای وارد شدند.

در آنجا هریک به ایفای نقش خود پرداختند. پسرک شاه شد و با غرور و حرکات شاهانه پشت میز غذا نشست و "مایلز هندن" نیز مانند

چاکران دست به سینه پشت سراو ایستاد و به انجام وظیفه پرداخت. پس از اتمام صرف غذا، "هندن" با احترام شاهزاده را به اتاق خوابش برد و لباس از تنش بیرون آورد و او را خوابانید و رواندازی برای خودش برداشت و در جلو در ورودی کف اتاق درازکشید.

فردا و پس فردا، بهمین شکل گذشت. در طول راه آندو با هم می‌گفتند و می‌خندیدند و در مورد آنروزهائی که با هم نبودند برای یکدیگر تعریف می‌کردند.

روز آخر سفر که "هندن" خود را به زادگاهش نزدیک دید، خیلی خوشحال بود و زیاد پر حرفی کرد وی در مورد پدر پیر و برادر بزرگش "آرتور" خیلی حرف‌ها زد و بسیار اشاره کرد که او چگونه بلند نظر و بخشنده و کریم است. ضمن این سخنان چند مرتبه هم اشاره به علاقه خود به "لیدی ادیت" کرد. حتی در مورد برادر کوچکش "هیو" هرگز حرف زشت و دور از ادبی نزد. بازگشت به زادگاه آنهم پس از آن زمان طولانی برای "مایلز هندن" بسیار جالب و شادی‌آفرین بود. وی گفت:

— اگر بدانید آنها از دیدن من چقدر خوشحال خواهند شد! از همین حالا می‌توانم حدس بزنم آنها چقدر از دیدن من خوشحال می‌شوند و خدا را شکر می‌کنند.

منطقه‌ای که آندو از آنجا می‌گذشتند، بسیار خوش آب و هوا و سبز و خرم بود. خانه‌های ویلائی و پر از گل و سبزه و چمنزارهای فرحبخش در همه طرف دیده می‌شد. نسیم ملایمی که از روی این گل‌ها و سبزه‌ها به مشام می‌خورد، عطر دل‌انگیزی با خود داشت. این موج عطرها آدمی را بیاد امواج دریا می‌انداخت. بعد از ظهر "مایلز هندن" چند مرتبه از جاده خارج شد و از تپه‌های سرسبز اطراف جاده بالا رفت تا شاید از دور زادگاهش را با چشم خود ببیند و لذت ببرد. سرانجام یکبار به این آرزوی خود رسید و با صدای شادی آمیز به دوست و همراه

خود گفت:

— اعلیحضرتا ... ملاحظه بفرمائید! دهکده ما حالا از اینجا معلوم است. این همان "هندن هال" است. عرض نکردم قربان؟ آنجا را ملاحظه بفرمائید، برج‌های قلعه هست. پای آنها باغ پدرم قرار دارد. درست درون همان باغ خانه پدرم دیده می‌شود که هفتاد اتاق دارد. بیست و هفت نوکر در آن خدمت می‌کنند. براستی که این باغ عظیم شایسته خانواده ماست. مگر اینطور نیست قربان؟ حالا کمی سریعتر برانید تا زودتر برسیم. باید عجله کرد. بخدا یکروز هم تحمل صبر کردن ندارم.

آندر براه خود ادامه دادند و تا آنجا که امکان داشت سریعتر رانندند. سرانجام پس از سه ساعت وارد دهکده شدند. هنگامیکه درون کوچه دهکده پیچیدند، "مایلز هندن" از هر نقطه آنجا چیزی برای شاهزاده تعریف می‌کرد. می‌گفت:

— اینجا کلیساست. نگاه کنید قربان! هنوز دیوارش از گل و گیاه‌های پیچک پر است. آنطرف مهمانخانه "سرخ شیر" است. آنجا بازار است ... آن درخت هم درخت "ماه مه" نام دارد. آنطرف چشمه است. راستی که عجیب است! از دهسال پیش تاکنون هیچ تغییری نکرده است. تنها مردم تغییر کرده‌اند. من خیلی‌ها را می‌شناسم. اما آنها مرا درست نمی‌شناسند.

دو مسافر پس از عبور از میان دهکده وارد گذرگاه باریکی شدند که اطراف آنرا پرچین‌ها احاطه می‌کرد. پس از عبور از حدود نیم میل به دروازه بزرگی رسیدند که بر ستون‌های سنگی‌اش مشخصات خانوادگی کنده‌کاری شده بود. وارد دروازه شدند. سپس پا بدرون باغ بزرگ و باشکوهی گذاشتند که در مقابلشان قصر زیبایی نمایان شد. "مایلز هندن" گفت:

— قربان. خیلی خوش آمدید! ورود شما را به "هندن هال"



تبریک عرض می‌کنم. اوه... چه روز خوب و خاصی است. البته در نگاه اول، پدرم و برادرم و "لیدی ادیت" تنها نگاهی ساده‌به‌شما خواهند دوخت. اما شما زیاد اهمیت ندهید. هنگامیکه آنان بفهمند که شما در حمایت من هستید و من بشما خیلی احترام می‌گذارم آنوقت شما را با آغوش باز خواهند پذیرفت و نگاهشان بروی شما خیلی گرم و صمیمانه خواهد بود. بعد خواهید شنید که آنها می‌گویند شما به خانه خودتان وارد شده‌اید. آنها بشما می‌گویند که تا هر زمان که مایل باشید می‌توانید در این منزل تشریف داشته باشید و خانه به خود شما تعلق خواهد داشت.

کمی بعد، "مایلز هندن" از روی قاطر پائین آمد و به شاهزاده کمک کرد تا او هم پائین بیاید. سپس دست او را گرفت و با عجله او را با خود بدرون قصر کشید.

درون قصر "مایلز هندن" در یکی از اتاق‌ها را باز کرد و بدون کمترین توجهی، شاهزاده را روی یکی از صندلی‌های دسته‌دار نشاند. بعد بطرف جوانی که مقابل آتش بخاری دیواری نشسته و مشغول نوشتن بود رفت و فریاد زد:

— "هیو"... بلند شو مرا در آغوش بگیر و بگو که از بازگشت من چقدر خوشحالی. بعد هم برو به پدرم ورود مرا خبر بده و او را اینجا بیاور چون بدون وجود او شادی من ناقص است. دوست دارم دست پدرم را بگیرم و به صورتش نگاه کنم و صدایش را بشنوم!

اما "هیو" نه تنها اهمیتی به ورود تازه وارد نداد و او را در آغوش نگرفت، بلکه اول با قیافه سرد و گرفته و بی تفاوت با او روبرو شد، بعد با کنجکاوای ترحم‌آمیزی به سرتا پای او را نگاهی کرد و خیلی ملایم گفت:

— فکر نکنم عقلت سرچایش باشد! از سر و وضع شما هم معلوم است خیلی ناراحتی‌ها کشیده‌اید. معذرت می‌خواهم شما مرا بجای

چه کسی عوضی گرفتید؟!

"مایلز هندن" بدون درنگ گفت:

— من ترا جای چه کسی عوضی گرفته‌ام؟ عجب! این چه سوء‌الی است؟ من ترا بجای خودت گرفته‌ام. مگر تو "هیو هندن" نیستی؟  
— شما چه کسی هستید؟

— یعنی تو دیگر برادرت "مایلز هندن" را نمی‌شناسی؟  
لبخندی تلخ بر چهره "هیو هندن" نمایان شد. جوانک فریاد

زد:

— جدی می‌گوئی؟ مگر می‌شود در میان مردگان کسی هم زنده شود؟ اگر این حقیقت داشته باشد باید خیلی بدرگاه خداوند شکر کنم. این راست است که خداوند برادر ما را پس از سالها بما عنایت فرموده باشد؟

نه... نه... این قابل درک نیست! این درست نیست! ترا بخدا رحم کنید و مرا اینطور مسخره نکنید. بیائید تا شما را در روشنائی با دقت نگاه کنم.

"هیو" آستین "مایلز" را گرفت و او را کنار پنجره کشاند و سراپای او را برانداز کرد. "مایلز" داشت می‌خندید و در این حال گفت:

— خوب... خوب... برادرجان خوب سر تاپای مرا نگاه کن... خوب. آیا من همان "مایلز" برادر تو نیستم؟ آه... چه روز خوبی است! "هیو" برادر عزیزم، دستت را بده بمن! صورتت را جلو بیاور تا آنرا ببوسم! دارم از خوشحالی می‌میرم.

هنگامیکه برای یکبار دیگر آغوش گشود تا "هیو" را در بغل کند، "هیو" با سردی و رفتار زشت او را عقب زد و سرش را بزیر انداخت و با صدای پراز التهاب و نگرانی گفت:

— برو... برو خداوند مرا از این حيله‌ها نجات دهد!

"مایلز" که از این حرکت "هیو" حیرت کرده بود، با همان خونسردی گفت:

— چه حیل‌های؟ مگر من برادر تو نیستم؟!

— نه که نیستی؟ من کمترین شباهتی بین شما و برادرم "مایلز" نمی‌یابم. حالا متوجه می‌شوم که آن نامه مرا فریب نداد.  
— کدام نامه را می‌گوئی؟

— نامه‌ای که ۷ — ۶ سال پیش بدست ما رسید و خبر داد که برادرمان در یکی از جنگ‌ها کشته شده است!  
— بخدا دروغ است! برو پدرم را خبر کن! او مرا بزودی خواهد شناخت.

— مردگان نمی‌توانند قسم یاد کنند و کسی را شناسائی نمایند.  
— چي؟ مگر پدرم مرده است گافسوس! باید حدس می‌زدم. چه ضایعه‌ای بر من وارد شده است؟ خوب حالا که پدرم مرده، پس برو برادرم را صدا کن. "آرتور" او نه‌تنها مرا خواهد شناخت بلکه موجب تسلی خاطر هم خواهد شد.  
— او هم مرده است...

— او هم مرده؟! آه خدایا... من چقدر بدبخت هستم. این چه وضعی است! چرا همیشه خوبها از دنیا می‌روند؟ پس "هیو"ی عزیز، تمنا می‌کنم از "لیدی ادیت" برایم تعریف کن. دیگر مگو که او هم مرده است...

— نه او زنده است.

— جای شکر باقی است. سرانجام معلوم شد که هنوز کمی سعادت باقی است و من نباید بطور قطع نومید شوم. برادر عزیز برو به او بگو. اگر او آمد و گفت من "مایلز هندن" نیستم حرف تو درست است. او بدون تردید مرا خواهد شناخت. زود او را خبر کن. برو و نوکران پیرم را خبر کن. بدون تردید آنها مرا فراموش نکرده‌اند و مرا می‌شناسند.

"هیو" با کلماتی سرد گفت :

— از آنهمه نوکر، تنها پنج نفر از آنها مانده‌اند ...

"هیو" سپس از اتاق خارج شد. "مایلز" تا چند لحظه در

اندیشه‌های تلخ فرو رفت. بعد شروع کرد به قدم زدن و با خود گفت :

— عجیب است ! براستی که خیلی عجیب است ! ما ۲۷ نوکر

داشتیم و حالا ۵ نوکر مانده‌اند. باید این پنج نفر هم از بدجنس‌ترین آنها باشند.

شاهزاده که از آغاز ورود متوجه شد که هیچکس به او اعتنائی

ندارد، ناگاه شروع به صحبت کرد و گفت :

— دوست عزیز، این رویدادهای تلخ نباید موجب ناراحتی شما

شود. در دنیا تنها شما نیستید که حقتان را پایمال کرده‌اند و در وجود

شما شک می‌کنند.

"مایلز هندن" با صدای بلند گفت :

— اعلیحضرتا ... شما هم مرا متهم می‌کنید؟ باور بفرمائید که

من راست می‌گویم. من شاید نیستم. هم‌اکنون در برابر شما راستگوترین

فرد انگلستان دارد صحبت می‌کند. اگر من دروغگو بودم از کجا این خانه

و باغ و این دیوارها و این اشیاء را می‌شناختم. محل تولد من درست

همینجاست. من دوران جوانی را درست همینجا سپری کرده‌ام. نه

قربان. من دروغگو نیستم. اگر هیچکس حرف مرا باور نکرد، حداقل

خواهشمندم شما قبول بفرمائید ... حداقل شما یک تن به من اعتماد

کنید.

شاهزاده با همان صداقت بچگانه گفت :

— من حرف شما را باور دارم. من حرف شما را صد در صد قبول

دارم.

"مایلز هندن" با شادی بسیار گفت :

— آه اعلیحضرتا ... بسیار از شما سپاسگزارم.

شاهزاده گفت :

— شما چطور؟ آیا شما هم حرف مرا قبول دارید؟  
 "مایلز هندن" تکان خورد. رنگش سرخ شد. سعی کرد بهر طریق که شده پاسخی به دوستش بدهد که ناگهان با گشوده شدن در اتاق وضع تغییر کرد. در باز شد و زن بسیار زیبایی که لباس مجللی هم بتن داشت، داخل شد. پشت سر او "هیو" و چند نوکر که همه لباس‌های یک شکل بتن داشتند داخل شدند. آن زن در حالیکه خرامان راه می‌رفت، چشم به کف اتاق دوخته بود. سایه‌ای از اندوهی عمیق بر چهره‌اش نشسته بود.

"مایلز هندن" هنگامیکه او را دید از جا بلند شد و مشتاقانه به استقبال او رفت و گفت :

— آه... "ادیت"... "ادیت" عزیز!

اما "هیو" دستش را بلند کرد و مانع او شد. بعد به آن زن گفت :  
 — به دقت به این مرد نگاه کنید. آیا او را می‌شناسید؟  
 خانم زیبا رو در مرحله نخست از شنیدن صدای "مایلز" یکه خورد. قلبش بشدت تپید. صورتش سرخگون شد، لرزه بر اندامش افتاد. مدتی مات و مبهوت ماند. سر بلند کرد. با نگاهی خسته و خشک به "مایلز" نگاه کرد. سرانجام در حالیکه رنگش مانند گچ سفید شده بود زیر لب گفت :

— نه... من او را نمی‌شناسم.

بعد صدای گریه‌اش بلند شد و با گام‌های لرزان بطرف در اتاق برگشت.

"مایلز" از شدت ناراحتی روی صندلی افتاد و مدتی چهره خود را با دودست پوشاند. پس از سکوتی طولانی "هیو" به نوکران گفت :  
 — شما هم به اندازه کافی او را نگاه کردید. آیا او را می‌شناسید؟  
 همه نوکران به علامت نفی سری تکان دادند.

"هیو" بطرف "مایلز" برگشت و به او گفت :

— نوکران من هم شما را نمی شناسند . پس باید اشتباهی رخ داده باشد . وانگهی ... همانطور که ملاحظه می فرمائید ، هسمر من هم شما را نشناخت ...

"مایلز" با خشونت فریادی کشید و گفت :

— زن تو؟

لحظه‌ای بعد ، "مایلز" در حالیکه گلوی "هیو" را کنار دیوار می فشرد به او گفت :

— آه ... ای ابله بدبخت ... حالا دارم متوجه شبادی‌های تو می شوم ... آن نامه‌ای که گفתי خودت نوشته بودی و به استناد آن نامه نامزد عزیز مرا و ثروت مرا دزدیدی ... برو گمشو ... برو و از برابر چشمانم دور شو . نگذار دستم به خون تو آلوده شود و شرافت سربازیم را از دست بدهم . گمشو !!!

"هیو" که داشت خفه می شد ، خود را روی صندلی انداخت و به نوکرانش گفت بسرعت آن مرد متجاوز را بگیرند و پایش را ببندند . نوکران در اطاعت دستور "هیو" تردید کردند و یکی از آنان گفت :

— آخر عالیجناب "هیو" او شمشیر دارد و ما نداریم .

"هیو" گفت :

— درست است . اما شما پنج نفرید و او یک نفر است . دستور می دهم او را بگیرید .

"مایلز" بطرف پیشخدمت‌ها رفت و گفت :

— شما باید مرا همان لحظه اول شناخته باشید . مگر نه؟ من تغییر نکرده‌ام . حالا اگر شهامت دارید نزدیک شوید .

پیشخدمت‌ها نه تنها بطرفش نرفتند ، بلکه یکقدم هم عقب رفتند . "هیو" با فریاد به آنان گفت :

— ای احمق‌های ترسو! حالا که اینطور است اسلحه بردارید و

درهای خروجی را زیر نظر بگیرید. من همین حالا دنبال پاسبان خواهم فرستاد.

"هیو" پس از این سخنان بطرف در رفت. کنار درایستاد و به "مایلز" گفت:

— من سفارش نمی‌کنم فرار کنید... خودتان می‌دانید...  
"مایلز" گفت:

— هو هو... من فرار کنم؟ خیالت راحت باشد که فرار نخواهم کرد... من صاحب این ملک هستم و اینجا خواهم ماند... تو هم خیالت راحت باشد!

در این لحظات شاهزاده فکری کرد . سرانجام سر بلند کرد و گفت :

- برآستی که خیلی شگفت‌انگیز است . من گیج شده‌ام .

"مایلز" گفت :

- نه ، قربان . شگفت‌انگیز نیست . من "هیو" را از بچگی می‌شناختم ! او آدم بی‌شرفی بود . رفتار امروزش از نظر من خیلی معمولی بود .

- عالیجناب مایلز ... من از برادران دچار شگفتی نشدم ، منظور دیگری داشتم .

- منظور شما ما نبودیم ؟ پس چه چیز بنظر اعلیحضرت شگفت‌انگیز بود ؟

- شگفت من این است که چطور ناپدید شدن شاهزاده تاکنون در جایی انعکاسی نداشته است ...

- قربان ، درست نمی‌فهم منظورتان چیست ؟

- جدی متوجه نمی‌شوید ؟ برای شما شگفت‌انگیز نیست که چرا

پیک‌ها و ماء‌موران دربار و دولتی دنبال شاه گمشده سراسر کشور را جستجو نکرده‌اند ؟ کم شدن شاه کشور برای شما شگفت‌انگیز نیست ؟

- قربان می‌بخشید ، من به این موضوع فکر نکرده بودم . راست می‌گوئید ...

بعد "مایلز" بخود گفت :

- بچه بیچاره ! هنوز در این خیالات است !

شاهزاده باز به گفتگو ادامه داد و گفت :

- من نقشه‌ای کشیده‌ام که فکر می‌کنم برای هر دو مفید باشد .



یادداشتی به سه زبان لاتین، یونانی و انگلیسی می‌نویسم و شما فردا صبح آنرا به لندن ببرید و بدست دانیام "لرد هارتفورد" بدهید. نباید این یادداشت‌ها را به کس دیگری نشان بدهید. او دستخط مرا خواهد شناخت و دنبال من خواهد فرستاد.

— قربان آیا بهتر نیست که کمی صبر کنیم تا من تکلیف خودم را با حقوقی که در اینجا دارم یکسره کنم... پس از آن احساس می‌کنم لیاقت بیشتری خواهم داشت تا ماء‌موریت را بهتر انجام دهم... شاهزاده سخن او را قطع کرد و با بیانی آمرانه به او گفت: — ساکت! حقوق شما در برابر منافع و حقوق مسلم یک کشور و تاج و تخت پادشاه ارزشی ندارد!

آنگاه شاهزاده مثل اینکه از کلام تند خودش پشیمان شده، با بیانی نرم‌تر گفت:

— دستورات مرا اجرا کنید و نگران نباشید. در مورد حقوقتان و این املاک من دستور خواهم داد که تمام حقوق شما را بشما برگردانند. و بخاطر خدماتی که انجام می‌دهید پاداش خواهید داشت. آنگاه پری را درون دوات مرکب فرو برد و روی کاغذ شروع به نوشتن کرد. "هندن" در حالیکه به او نگاه می‌کرد لبخندی از روی محبت بر لب آورد و بخود گفت:

— خداوندا چه عظمت و قدرتی! اگر اتاق تاریک بود حس می‌کردم این صدای قلم شاه است که از روی کاغذ بلند می‌شود. چقدر این بچه قدرت تخیل شگفت‌انگیزی دارد. خیال می‌کند که می‌تواند هم‌زمان یونانی یا لاتین نام‌نگاری کند. اگر نتوانستم کاری کنم که از این خیالات بیرون بیاید، بناچار باید فردا تظاهر کنم که می‌خواهم بدنبال اوامر او به لندن بروم.

"مایلز" پس از این اندیشه‌ها، صحنه‌ای را بیاد آورد که لحظاتی پیش در اتاق او شاهد آن بود.

هنگامیکه شاهزاده نوشته را بطرف او گرفت، "مایلز" چنان در اندیشه‌های خود گرفتار بود که بدون توجه به متن نامه، آنرا بدون اراده گرفت و تا کرد و با بی‌اعتنائی در جیب خود گذاشت. "مایلز" همانطور که در اندیشه کارهای خودش بود، زیر لب گفت:

— عجیب است! من اطمینان داشتم که "ادیت" مرا خواهد شناخت. اما هنگامیکه صدای مرا شنید، حیرت کرد. مگر ممکن است که او مرا فراموش کند؟ مگر ممکن است هم صورت مرا از یاد برده باشد و هم صدای مرا؟ اگر از شنیدن صدای من حیرت کرد، پس چرا موضوع را انکار کرد؟ او که دروغگو نبود؟ آها... حالا دارم می‌فهمم. "هیو" او را مجبور به اینکار کرده است! وانگهی معلوم بود که "ادیت" از ترسش قادر نبود سر پا بایستد. حالا که "هیو" دنبال پاسبان رفته، بهتر است سراغش بروم و با او صحبت کنم. اگر با او روبرو شوم مجبور می‌کنم که حقیقت را بگویم. جای تردید نیست که او دوران کودکی ما را بیاد خواهد آورد. بدون تردید آنروزهایی را که با هم در باغ بازی می‌کردیم بیاد می‌آورد.

ممکن است دلش برحمت آید و دست از خیانت به من بردارد. او راز دلش را افشا می‌کند و همه حرف را برایم بازگو می‌کند. من و او پیش از این یکدیگر را خیلی دوست می‌داشتیم. چطور شده که او همه را فراموش کرده است؟

"مایلز" پس از این تفکرات شتابان بطرف در رفت اما هنوز در را نگشوده بود که در باز شد و "لیدی ادیت" داخل شد.

رنگ از صورتش پریده بود و معلوم بود که هنوز مانند لحظات پیش غمگین و افسرده است. اما با این وجود در سیمای اندوهبارش، آثاری از اراده و تصمیم وجود داشت.

"مایلز" که از شادی در پوست خود نمی‌گنجید، به استقبال "ادیت" رفت. "ادیت" با یک حرکت دست او را مجبور به توقف کرد.

آنگاه نشست و به او دستور دارد کنارش بنشیند .

"مایلز" بیچاره ناگهان احساس کرد که در آن قصر تنها یک مهمان است . او حتی برای "ادیت" هم یک بیگانه می نمود . از اینرو از خود پرسید :

— غیر از تمام این تظاهرات ، آیا من براستی خودم هستم ؟

"لیدی ادیت" شروع به گفتگو کرد و گفت :

— من آمده ام تا شما را از خطری که در پیش دارید آگاه سازم . ادعای جنون آمیز شما را من درست تلقی می کنم . اما بشما توصیه می کنم که بیشتر در اینجا نمانید . شما شباهت عجیبی به آن عزیز دارید . سالهاست که او را از دست داده ام . اگر او زنده بود برای من خیلی عزیز بود ، بیشتر از آنچه شما فکر کنید .

"مایلز" فریاد زد :

— بخدا سوگند من همان کسی هستم که شما در حسرت دیدارش هستید . من همان پسر خاله شما هستم .

— عرض کردم که ادعای جنون آمیز شما را قبول دارم ، در نجابت و شرافت شما هم تردید نمی کنم ، با اینهمه ، از خطری که در پیش دارید بترسید . شوهرم فرمانروای مطلق این قصر است . همه کسانی که در این حدود زندگی می کنند ، جیره خوار او هستند . همه ساکنان این اطراف به میل او زنده می مانند و یا به میل او می میرند . اگر شما شابهتی به "مایلز هندن" نداشتید ، این ادعای شما بنظر "هیو" یک شوخی بسیار جالب بود و مسأله و خطری برای شما پیش نمی آمد . اما من او را خوب می شناسم . می دانم حالا دارد چکار می کند . به همه می گوید که شما یک حقه باز هستید و همه هم با او موافق می شوند . وانگهی اگر هم شما خود "مایلز" بودید باز هم او همینکار را می کرد و هیچکس نمی توانست با نظر او مخالفت کند .

"مایلز" به تلخی با خود گفت :

— درست است. می‌فهمم. آنکس که ترا از من دزدیده است و ثروت مرا غارت کرده، هر جنایتی هرچند خوفناکتر از این هم انجام می‌دهد.

زن زیبا سر بزیر انداخت و رنگ صورتش بشدت سرخگون شد. آنگاه با صدای آرامتری گفت:

— من شما را از خطراتی که در پیش خواهید داشت آگاه کردم. شما را سوگند می‌دهم هرچه زودتر از اینجا بروید. در غیر اینصورت "هیو" برمی‌گردد و با شما رفتار بسیار زننده‌ای انجام خواهد داد. شما "هیو" را نمی‌شناسید، او بسیار ظالم است و مرا مثل یک کنیز در این قصر زندانی کرده است. پدرش عالیجناب "ریچارد" و دو برادرش "آرتور" و "مایلز" مرده‌اند و از دست و شر او راحت شده‌اند. فکر می‌کنم برای شما مرگ بهتر از اینست که به چنگ او اسیر شوید. این ادعائی که شما دارید در حقیقت او را و ثروتش را تهدید می‌کنید. شما کسی هستید که بزور به خانه او وارد شده‌اید. بروید و یک لحظه هم اینجا نمانید. اگر هم پول ندارید این کیسه پول را بگیرید و در این مورد به پیشخدمت‌ها رشوه‌ای بدهید تا بگذارند بروید. اما یک لحظه هم تاءمل نکنید و بسرعت از اینجا دور شوید.

"مایلز" کیسه پول را رد کرد و بلند شد و گفت:

— از شما درخواست می‌کنم که با دقت به‌چشمان من خیره شوید و ببینید آیا من "مایلز" هستم یا نیستم؟

— نه. من شما را نمی‌شناسم.

آنگاه آن زن با صدائی افسرده و اضطراب‌آلود گفت:

— سوگند می‌خورم.

"مایلز" با حیرت بسیار گفت:

— برآستی که عجیب است. من هیچ انتظار نداشتم.

زن گفت:

— خواهش می‌کنم فرار کنید . نباید فرصت را از دست داد . شما را بخدا سوگند دادم که فرار کنید .  
درست در همین لحظه چند پاسبان وارد اتاق شدند . "مایلز" بحدی غافلگیر شد که حتی نتوانست شمشیرش را بکشد . نبردی مختصر پیش آمد و لحظهای بعد "مایلز" و شاهزاده در حالیکه طناب پیچ شده بودند روانه زندان شدند .

## ۲۷- در زندان

چون سلول‌های زندان شلوغ بود، آندو دوست ما را به اتاق بزرگی که زندانیان جنایات کوچک را نگهداری می‌کردند، بردند. از اینرو خیلی همصحبت پیدا کردند.

اطراف آندو عده‌ای حدود بیست زن و مرد درهم می‌لولیدند که عده‌ای از آنها بدستشان دستبند و گروهی بایشان پابند زده شده بود. سر و صدای آنان که با یکدیگر شوخی می‌کردند بلند بود. جنجالی بر پا بود. شاهزاده این سر و صداها را: "توهین غیر قابل تصویری به مقام عالی خود" تلقی می‌کرد. از اینرو بشدت اعتراض می‌کرد. اما "مایلز" با قیافه‌ای گرفته و اخم‌آلود بفکر رفته بود. از ماجرائی که گرفتارش شده بود، سخت حیرت‌زده شده بود. بخود می‌گفت:

- چی شد؟ من به خانه و کاشانه خودم بازگشتم و اطمینان داشتم مورد استقبال قرار می‌گیرم، اما آنان در مقابل نه تنها از من استقبال نکردند، بلکه مرا حقه‌باز خواندند و بزندان افکندند. من سر در نمی‌آورم که باید به این وضع گریست یا خندید؟ وضع من شبیه کسی است که برای تماشای رنگین کمان با شوقی بسیار از خانه خارج می‌شود، اما هنوز قدمی پیش نگذاشته اسیر رعد و برق می‌شود!

بتدریج "مایلز" به تعادل فکری رسید، و اندیشه‌های درهم را از خود دور کرد و جز تصویری از "ادیت" چیزی در یادش نماند. مرد جوان بیاد آن زن زیبا افتاد و بخود گفت:

- رفتارش با من خیلی عجیب بود. نفهمیدم چرا اینطور رفتار می‌کند. برآستی مرا شناخت یا نه؟! ...

"مایلز هندن" پس از اینکه مدت‌ها در مورد این مشکل فکر کرد و موضوع را با خودش بررسی کرد، سرانجام به این نتیجه رسید که "لیدی ادیت" او را شناخته اما به‌دلائلی که بسیار هم مهم و شنیدنی هستند، آشنائی نداده است.

"مایلز" تصمیم گرفت آنچه ناسزا داشت نثار آن زن کند و او را نفرین کند، اما هرچه کرد نتوانست نامی را که عمری برایش عزیز و دوست داشتنی بود، ببدی یاد کند.

شاهزاده و "مایلز" در حالیکه میان روانداز کثیفی از این دنده به آن دنده می‌شدند، شب سختی را به صبح رساندند. سایر زندانیان در این میان باهم بگومگو داشتند. گاهی چنان به یکدیگر حمله می‌کردند که برای جدا کردن آنها چماق و ورود زندانبان لازم بود.

سرانجام شاهزاده و دوستش بخواب رفتند، اما هر مرتبه از صدای "خرخر" و ناله و فریاد دیگر زندانیان از خواب می‌پریدند.

یک هفته شب و روز بر آندو دوست سخت و توانفرسا گذشت. گاهی کشاورزان و دهقانانی را که قیافه‌شان برای "مایلز" آشنا نبود، به زندان می‌آوردند، و آنها در حالیکه به او به‌عنوان یک "شیاد" می‌نگریستند، ضمن گفتن ناسزا از کنارش می‌گذشتند.

یک روز صبح، زندانبان پیرمردی را به آنجا آورد و به او گفت:  
— جوانی که حرفش را می‌زدیم، در این اتاق زندانی است. بیا و او را پیدا کن و بمن نشان بده.

"مایلز هندن" سرش را بلند کرد و از روزی که در این سلول اسیر شده بود، برای نخستین مرتبه احساس شادی کرد!

جوان هنگامیکه آن پیرمرد را دید بخود گفت:

— این مرد همان "بلیک آندریوز"<sup>۱</sup> هست که سالها در خانواده

1) Blake Andreu's

ما خدمت می کرده است. مرد شریف و خوبی است. حداقل آنروزها اینطور بوده است. حال آنکه سایر پیشخدمت‌ها اینطور خوب و با شرف نبودند. جای تردید نیست که "بلیک" مرا خواهد شناخت. اما اگر مثل دیگران اظهار عدم آشنائی کند...

پیرمرد به قیافه همه زندانیان یک به یک نگاه کرد و سرانجام گفت:

— من اینجا غیر از دزد و راهزن کسی نمی بینم. پس آن مردی که می خواهد خود را بجای "مایلز هندن" جا بزند کجاست؟  
زندانبان خنده کشداری کرد و گفت:

— آن مرد آن گوشه نشسته است. نگاه کن! ببین می شناسی؟  
پیرمرد به "مایلز" نزدیک شد و بدقت به قیافه او خیره شد،  
آنگاه سری تکان داد و گفت:

— این آدم از خانواده "هندن" است؟ هرگز! بهیچ عنوان!  
زندانبان گفت:

— حق باشماست پدر عزیزم، این شخص از خانواده "هندن" نیست. اگر من جای عالیجناب "هیو" بودم می دانستم چه بلائی به سر او بیاورم.

... و به دنبال این سخنان زندانبان دست به گلو برد، یعنی اینکه اگر جای "هیو" بودم او را دار می زدم.  
اما پیرمرد گفت:

— اگر من جای عالیجناب "هیو" بودم او را بدار نمی زدم، بلکه زنده در آتش می انداختم.

زندانبان دومرتبه خنده ای کرد و گفت:

— پدر عزیز، شما هم مثل سایر دهاتیان با او رفتار کن. هرچه می توانی فحش بده. متوجه می شوی چقدر لذت دارد!

پس از این حرف زندانبان بسوی راهرو زندان رفت. پیرمرد



هنگامیکه متوجه دور شدن زندانبان شد، مقابل "مایلز" زانورد و آهسته گفت:

— اوه، ارباب عزیزم، خدا را شکر که سرانجام شما برگشتید، و چشم ما را روشن کردید. فکر می‌کردم هفت سال پیش شما از دست رفته‌اید. خدا را شکر که زنده هستید و من شما را بخوبی و سلامتی می‌بینم. من در اولین نگاه شما را شناختم. نمی‌دانید چقدر سعی کردم که شوق و شور دیدار شما را پنهان کنم. عالیجناب "مایلز" عزیز، من پیرمردی بدبخت هستم، و تاءمین ندارم. اما اگر شما اجازه بفرمائید من فریاد خواهم زد و حقایق را افشا می‌کنم.

"مایلز هندن" گفت:

— نه، پدرجان. برعکس. من می‌خواهم شما سکوت کنید. زیرا مرگ شما کاری را از پیش نمی‌برد. از شما تشکر می‌کنم، زیرا وجود شما باعث شد که من کمی آرام‌تر بشوم و بخودم اعتماد کنم.

از آنروز، پیرمرد برای آندو، موجودی عزیز و پرازش شد. چون روزی چند مرتبه به بهانه اینکه به آن دروغگو فحش بدهد و تفریح کند، بسراغ آنها می‌آمد و برایشان پنهانی شیرینی و خوراکی می‌آورد. گاهی هم خبرهای بیرون از زندان را که لازم بود آنها از آن مطلع شوند، برایشان تعریف می‌کرد.

"مایلز" شیرینی‌ها و خوراکی‌ها را به شاهزاده می‌داد، زیرا شاهزاده غذاهای زندان را هرگز نمی‌خورد.

"آندریوز" از ترس اینکه نکند زندانبان به او بدگمان شود، زیاد در کنار آنها نمی‌ماند. اما اگر خبرهای جالبی داشت، فرصت داشت در میان فحش‌های ظاهری، آن خبرها را برای آنها تعریف کند.

"مایلز" بتدریج ماجرای خانواده خود را در طول هفت سالی که دور از زادگاهش بود، از زبان پیرمرد شنید. دانست که "آرتور" برادر بزرگش شش سال پیش مرده و عالیجناب "ریچارد" پدرش پیرش پس از

مرگ "آرتور" و دوری فرزند دیگرش (یعنی مایلز) مرگ خود را نزدیک حس کرده است. از اینرو به "هیو" و "لیدی ادیت" دستور می‌دهد با هم ازدواج کنند. "لیدی ادیت" به امید این که سرانجام "مایلز" برمی‌گردد از پیرمرد درخواست کرد که مهلت بدهد.

در این هنگام بود که نامه‌ای می‌رسد که خبر از مرگ "مایلز" می‌دهد. این ضربه روحی برای عالیجناب "ریچارد" سنگین می‌نماید، لذا اصرار می‌کند که هرچه زودتر "هیو" و "لیدی ادیت" باهم ازدواج کنند مبادا که او بمیرد و این کار انجام نگرفته باشد. "لیدی ادیت" از پدر سه ماه مهلت می‌خواهد و این مدت را سه مرتبه تمدید می‌کند. سرانجام ازدواج آن دو در کنار اتاق پدر که در حال مرگ بوده انجام می‌گیرد، اما این ازدواج هرگز با سعادت و خوشی همراه نبوده است. چون در همان لحظه پیرمرد عالیجناب "ریچارد" چشم از دنیا فرو می‌بندد.

یک هفته پس از عروسی میان مردم شایع می‌شود که "لیدی ادیت" در میان کاغذهای شوهرش، نامه‌ای را که خبر از مرگ "مایلز" بوده پیدا می‌کند و از اینرو شوهرش را متهم می‌کند که نامه‌ای را جعل کرده تا نه‌تنها در ازدواجش تعجیل کند، بلکه موجب مرگ پدرش را فراهم کند. این حکایت به همینجا ختم نمی‌شود، بلکه "هیو" با همسرش بنای ناسازگاری می‌گذارد و با پیشخدمتان ملک نیز سختگیری و شدت عمل می‌نماید و با آنان به بیرحمی رفتار می‌کند.

شنیدن این حکایات برای شاهزاده خالی از فایده بود، اما با اینحال با دقت به آن گوش داد. شبی پیرمرد ضمن صحبت به "مایلز" گفت:

— شایع شده که پادشاه دیوانه شده، اما برای خاطر خدا شما این راز را درون خود نگه‌دارید، زیرا هرکس به این موضوع از روی بی‌توجهی اشاره‌ای بکند، بسرعت اعدام خواهد شد.

شاهزاده نگاه تندی به پیرمرد کرد و گفت :

— نه، آقای عزیز، پادشاه دیوانه نشده است. این دروغ است. اما از شما می‌خواهم که به نصیحت من گوش کنید و برای اینکه قلبتان آرام باشد، این حرف را درون خود نگهدارید. "آندریوز" با حیرت از شاهزاده پرسید :

— پسرک ولگرد، این حرف‌ها بتو چه !!

اما با شتاب و بر اثر اشاره "مایلز" نگاه از شاهزاده برداشت و به حرف خود ادامه داد :

— جنازه پادشاه فقید بطور معمول باید شانزدهم ماه جاری در "ویندسور" ۱ بخاک سپرده شود. اگر اشتباه نکنم این مراسم فردا یا پس فردا انجام می‌شود و روز بیستم پادشاه جدید در کاخ "وست مینستر" ۲ تاجگذاری خواهد کرد.

شاهزاده با خشم گفت :

— تاجگذاری وقتی انجام خواهد شد که شاه جدید را پیدا کنند. من اطمینان دارم که هنوز او را پیدا نکرده‌اند. پیرمرد باز به کودک عتاب‌آلود نگاه می‌کرد و گفت :

— بچه، اینقدر حرف نزن !

هنگامیکه "مایلز" یکبار دیگر به او اشاره کرد، او این حرفش را قطع کرد و به ادامه حرف قبلی خود پرداخت :

— عالیجنات "هیو" در جشن تاجگذاری شرکت خواهد کرد. او امیدوار است که در این فرصت مناسب به لقب اشرافی "پر" مفتخر شود. بخصوص که روی روابط حسنه خود با "لرد حامی" ۳ حساب می‌کند و

- 1) Windsor
- 2) Westminster
- 3) Lord Protector

منتظر لطف او هست .

شاهزاده پرسید :

— لرد حامی کیست ؟

— ای بابا ! منظور همان "دوک دوسامرست" است .

— کدام "دوک دوسامرست" ؟

— آه ... ما که بیشتر از یک "دوک دوسامرست" نداریم . او

همان "کنت هارتفورد" است .

— از چه تاریخی او به مقام "دوک" و "لرد حامی" رسیده است ؟

پیرمرد با بی‌قیدی گفت :

— از روز آخر ماه ژانویه امسال .

شاهزاده پرسید :

— چه کسی به او لقب "لرد حامی" داده است ؟

— خودش و شورای عالی . البته به کمک پادشاه .

شاهزاده از جا پرید و گفت :

— به کمک شاه ؟ کدام شاه ؟ بگو بدانم کدام شاه ؟

— عجب گرفتار شدیم ! ما که بیش از یک شاه نداریم .

اعلیحضرت "ادوارد ششم" شاه ما حالا کودکی است درست به سن و سال

تو بچه ولگرد ! بهر حال این شاه چه دیوانه باشد چه نباشد باید از خدا

خواست که عمرش در این سلطنت طولانی بشود . چون اولین کاری که

کرد این بود که "دوک دونورفالک" بیچاره را از مرگ نجات داد ، و

خیلی در حق او لطف و مرحمت کرد و او را بخشید . وانگهی اینطور که در

گوشه و کنار شایع است او حالا دارد قوانین ظالمانه گذشته را اصلاح

می‌کند .

این خبر شاهزاده را بشدت به فکر فرو برد . در حالیکه در غمی

جانکاه گرفتار شده بود بخود گفت :

— این کودکی که پیرمرد از او حرف می‌زند ، نکند همان بچه

گدائی است که من او را به قصر خود راه دادم و لباس‌هایم را با او عوض کردم؟ نه ... نه ... او نمی‌تواند باشد، زیرا نحوه تربیت و سخنوری او آنقدر بد بود که باید پس از لحظه‌ای همه از خالی بودن او آگاه شوند و او را از قصر اخراج کنند. مگر اینکه دربار تا بازگشت من ترجیح داده کودک‌کی از نجیب‌زادگان را که همسال من است و به من شباهت دارد، پیدا کند و بطور موقت بجای من منصوب کند. اما این فکر باطل است. چون دایی من "لرد هارتفورد" هرگز به این کار راضی نمی‌شود.

موضوع بحدی پیچیده بود که شاهزاده نمی‌توانست آنرا حل کند. هرچه بیشتر فکر می‌کرد، بیشتر موضوع را مشکل می‌دید. آن بچه بیگناه آنقدر فکر کرد تا به سردرد مبتلا شد و بی‌خوابی به سرش زد. هر لحظه عجولتر می‌شد تا به "لندن" برسد. این زندانی شدن برایش زجرآور شده بود.

"مایلز هندن" خیلی سعی کرد که او را آرام کند. اما تلاشش بیهوده بود. شاهزاده کمی آرام شد. این آرامش را مرهون دو زن زندانی بود که در کنارش به زنجیر بسته شده بودند. آن زنان محبوس به شاهزاده کمک کردند تا آرامش خود را بازیابد و صبور و شکیبا شود.

شاهزاده احساس کرد که در دلش نسبت به آن دو زن علاقه‌ای پیدا شده و او آشکارا از آندو خوش آمد. شاهزاده از آنها پرسید:

— چرا شما به زندان افتادید؟

آندو گفتند:

— چون ما پیرو مکتب "باپتیست" <sup>۱</sup> هستیم.

شاهزاده زد به خنده و گفت:

— "باپتیست"؟ اینکه گناه نیست. من خیلی متأسفم. چون فکر

می‌کنم بزودی از شما جدا می‌شوم. اما چرا باید افرادی نظیر شما را که

1) Baptist

اینطور خوب هستید به جرم داشتن عقیده به زندان بیندازند؟  
 هنگامیکه آندو زن سر بزیرو انداختند، و دیگر حرفی نزدند،  
 شاهزاده گفت:

— آیا شما راست می‌گوئید؟

مثل این بود که آندو زن تصمیم گرفته بودند که پاسخ ندهند.  
 چون ساکت ماندند. شاهزاده یک بار دیگر پرسید:  
 — جای شکرش باقی است که شما را شلاق نزدند. امیدوارم این  
 افراد سنگدل اینقدر وحشی‌گری نکنند! مگر نه؟  
 یکی از زنان با صدائی که ملتهب و نگران بود گفت:  
 — کودک عزیز، حرف از شلاق زنن! خدا کند که برای ما  
 تحمل‌پذیر باشد.

اما شاهزاده حرف او را قطع کرد و گفت:

— عجب! پس حق با من بود. این سنگدل‌ها می‌خواهند شما را  
 شلاق بزنند؟! شجاع باشید و گریه نکنید! مبادا بترسید! قول می‌دهم  
 من بموقع شما را از این شکنجه‌ها و ناراحتی‌ها نجات بدهم.  
 فردا صبح که شاهزاده از خواب بیدار شد، دیگر آندو زن را  
 ندید، لذا با خوشحالی بخود گفت:

— باید آنان فرار کرده باشند!

اما بلافاصله ناراحت شد و گفت:

— حیف که من دوستان مهربان و امیدبخش خودم را از دست

دادم.

آندو زن فراری از راه یادبود، نواری از پارچه به لباس شاهزاده  
 سنجاق کرده بودند. شاهزاده بی‌گناه بخاطر محبت آنان، مدت‌ها با  
 اندوه بفکر فرو رفت و سرانجام بخود گفت:

— تا عمر دارم این نوارهای پارچه‌ای را نگاه خواهم داشت، و  
 هنگامیکه از زندان آزاد شدم، آنان را پیدا می‌کنم. این دو زن خیلی

دوست و مهربان بودند و شایسته است تحت حمایت من بمانند.  
در این هنگام زندانبان همراه دستیارانش وارد سلول شد و با  
صدای بلند زندانبان اعلام کرد:

— زود بجنبید و بروید به محوطه زندان!

شاهزاده خوشحال شد و در دل گفت:

— خداوندا شکر که یکبار دیگر آسمان آبی را می بینم و از هوای  
آزاد تنفس می کنم.

شاهزاده بیچاره هنگامیکه دید زندانبان در باز کردن زنجیر از  
دست و پای زندانبان خیلی حوصله بخرج می دهد و آهسته اینکار را  
انجام می دهد، عصبانی شد. سرانجام نوبت به او و "مایلز" رسید و  
آندو به محوطه زندان رفتند.

حیاط زندان محیط سنگفرشی بود مستطیل شکل. زندانبان ،  
تمام زندانبان را به صف کنار دیوار نگاه داشت و طنابی مقابل آنها  
کشید. هوا سرد بود و ابری خاکستری در آسمان مانده بود. شب قبل برف  
باریده بود و آثارش هنوز روی سنگفرش زندان مانده بود. از اینرو هر  
مرتبه باد سردی می وزید، برف ها را جمع می کرد و به اطراف می پراکند.  
در میان حیاط زندان دو زن به تیر چوبی بسته شده بودند. شاهزاده  
هنگامیکه آندو زن را دید، شناخت و برخورد لرزید و بخود گفت:

— من فکر می کردم آنها فرار کرده اند! مثل اینکه می خواهند آن  
بیچارگان را شلاق بزنند. آنهم در مقابل من که شاه هستم. اما اگر من  
در شرایط دیگری بودم کافی بود که ... باید صبر کرد. باید در انتظار  
آنروز شد که این جنایتکاران به سزای اعمالشان برسند.

در این هنگام دری باز شد و عده کثیری از روستائیان که در میان  
آنها چوپانی هم دیده می شد داخل محوطه باز زندان شدند. آنها  
مدتی آن دو زن را گشتند و حرکاتی انجام دادند بعد کنار رفتند و  
شاهزاده چشمش به منظره ای افتاد که تمام وجودش از وحشت بخود لرزید

و یخ کرد .

اطراف آن دو زن هیزم زیادی روی هم انباشته بودند . مردی زانو زد و شروع به روشن کردن هیزم‌ها کرد . دو زن صورت خود را در میان دستهایشان پنهان کرده بودند . آتش روشن شد و شعله‌های سرخ آن بطرف آنها زبانه کشید . ناگهان دو دختر جوان از کنار در حیات زندان آمدند و با فریاد و ناله‌های دلخراش خود را به پای محکومین انداختند . عده‌ای از نگهبانان بسرعت بر سر آنها ریختند و بازوی آنها را گرفتند و با خود بطرف در بردند . اما یکی از دخترها که توانست بازوی خود را از دست نگهبان زندان بیرون بکشد ، دو مرتبه بطرف آتش‌ها دوید و با ناله و فریاد گفت :

— بگذارید من هم با مادرم در آتش بسوزم . من دیگر نمی‌خواهم

زنده بمانم .

شاهزاده که تحمل این مناظر دلخراش را نداشت ، برگشت و رو به

دیوار کرد و گفت :

— اگر صد سال هم عمر کنم هرگز این جنایات را از یاد نخواهم

برد . خداوندا چرا مرا کور نیافریدی که شاهد این مناظر اسف انگیز نباشم .

"مایلز هندن" هنگامیکه شاهزاده را آنطور دید ، بخود گفت :

راستی که بچه خیلی عوض شده . خیلی رثوف و مهربان شده . اگر این اتفاق چند روز پیش رویداده بود ، بدون تردید او به همه مسئولان حمله می‌کرد و جار و جنجالی بپا می‌کرد و سعی می‌کرد بسرعت فرمان آزادی آن دو بدبخت را صادر کند ، جای امیدواری هست که بزودی بیماری‌اش شفا خواهد یافت و دیگر ادعای شاهی نخواهد کرد .

همانشب عده کثیری از زن و مرد زندانی را به سلول شاهزاده و

"مایلز" آوردند . اینها از نقاط مختلف کشور آمده بودند . برای شاهزاده فرصت مغتنمی بود که با همه این زندانیان تازه وارد صحبت کند و از



مجازات و گناهانشان سوال کند. یکی از آنها زنی بود که نیمه دیوانه بود. وی متهم شده بود که بارهای را دزدیده است و قرار بود که او را به دار بیاویزند.

یکی از مردان زندانی تعریف کرد:

— مرا متهم به دزدیدن اسب کرده‌اند. اما گناه من هنوز ثابت نشده، و آزادم کردند. هنوز از آزادی لذت نبرده بودم که یکبار دیگر بجرم اینکه آهوه‌ای کاخ سلطنتی را کشته‌ام، مراجلب کردند. حالا محکوم به دار آویختن شده‌ام.

جوان دیگری که سن زیادی هم نداشت گفت:

— شبی در باغ عقابی را پیدا کردم فکر کردم که آنرا نگهدارم. اما بمن تهمت زدند که کارم دزدی است بدون اینکه به سخنان من گوش کنند، مرا محکوم به اعدام کردند.

شاهزاده که از موضوع این رفتارهای وحشتناک بشدت خشمگین شده بود، از "مایلز" خواست که هرچه زودتر فرار کنند و در این مورد گفت:

— عالیجناب "مایلز" ... شما با من به "وست مینستر" خواهیم رفت و هنگامیکه من بر تخت سلطنت نشستم کاری خواهم کرد که تمام این بیچارگان از این مجازات غیر انسانی رهایی یابند.  
"مایلز" کمی فکر کرد و بخود گفت:

— بیچاره، باز به سرش زده و دارد داستانهای غم‌انگیزی برای خودش می‌بافد. من فکر می‌کردم که کمی معالجه شده است.

در میان زندانیان مردی بود که پیش از اینکه بزندان بیفتد وکیل بوده است. سه سال پیش رساله‌ای درمورد هجو "لرد اعظم" نوشته و او را ظالم خوانده بود. از اینرو او را محاکمه و به پرداخت سه هزار لیره محکوم کردند و قرار شده که هر دو دستش هم بریده شود. یکبار دیگر مقاله دیگری در هجو "لرد اعظم" نوشته و باز محکوم به پرداخت پنج

هزار لیبه و حبس ابد شده بود . همچنین در حکم او ذکر شده بود که هر دو گونه‌اس را با آهن داغ کنند و هرچه از گوش او مانده ببرند ! این مرد صورت خود را نشان داد و گفت :

— ملاحظه بفرمائید . . . این همان داغ افتخارآمیزی است که من دارم !

آنگاه انبوه موی خود را کنار زد و بجای گوش دو سوراخ فراخ و تاریک مثل دو غار نمایان شد .

شاهزاده بشدت ناراحت شد و با لحنی خشم‌آلود گفت :

— می‌دانم کسی حرف مرا باور نمی‌کند . اما همه شما بدانید تا یکماه دیگر همگی آزاد خواهید شد . وانگهی آن قانونی که بموجب آن شما امروز محکوم شده‌اید ، موجب سرشکستگی انگلستان است و بزودی این قوانین حذف خواهد شد . نظام اجتماعی بسیار بد است و سلاطین باید گاهی در برابر قوانینی که وضع کرده‌اند ، کمی ملایمت نشان بدهند تا رحم و انصاف هم معنی پیدا کند و خودشان انسان‌های مهربانی بشوند .

"مایلز هندن" بتدریج حس کرد که زندان برای او مکان غم‌انگیزی شده و در انتظار تقدیر ماندن هم توانفرساست. از اینرو هنگامیکه به او خبر دادند که بزودی به دادگاه خواهد رفت، خوشحال شد. وی بخود گفت:

— ممکن است با مختصر جریمه‌ای مرا آزاد کنند. خوب اینطور خوب است. چون مهم اینجاست که من به آزادی رسیده‌ام.

اما هنگامیکه متوجه شد که بجرم تجاوز به منزل موروشی عالیجناب "هیو هندن" محکوم به دو ساعت شکنجه و شلاق شده است، خیلی تعجب کرد. در حکمی که از سوی دادگاه صادر شده بود، هیچ اشاره‌ای به نسبت فامیلی دور یا نزدیک او به شاکی نشده بود و حتی هیچ نشانه‌ای هم از حقوق قانونی و حقه او به سهم الارث خانوادگی‌اش وجود نداشت.

هنگامیکه او را برای قصاص بردند، او بشدت اعتراض کرد، از اینرو نگهبانان ماء‌مور تنبیه بر او حمله کردند. عده کثیری در جلو آنها حرکت می‌کردند. تنها شاهزاده بود که پشت سر همه حرکت می‌کرد. بچه بیچاره چیزی نمانده بود که او هم به شکنجه و شلاق محکوم شود. اما تنها بخاطر اینکه بچه بود او را تنبیه نکردند.

هنگامیکه به مقصد رسیدند، مردم ایستادند! شاهزاده از میان آنهمه آدم بیکار راهی باز کرد و خود را به صف جلورساند. مسئول او را به تیر بسته بود و مردم هم مدام داشتند او را مسخره می‌کردند.

اگر خوب دقت کنیم خیلی جای مسخره بود که داشتند محرم راز و ندیم ویژه شاه انگلستان را اینطور مسخره و تنبیه می‌کردند.

شاهزاده به خیال خاص خودش شجاعت بخرج داد و از روی احساسات شاهانه به مسئول حمله کرد و با خشم به او گفت :

— این مرد ندیم من است . او را باید آزاد کنید ... من ...

"مایلز هندن" حرف او را قطع کرد و گفت :

— ساکت باش بچه ! مگر می خواهی توی درد سر بیفتی !

آنگاه "مایلز" به سرپاسبان گفت :

— قربان ، به او توجه نکنید . این بچه دیوانه است .

سرپاسبان گفت :

— چه فرقی می کند ؟ این بچه احتیاج به گوشمالی دارد . این

گوشمالی برایش مفید است .

آنگاه سرپاسبان بیکی از زیردستان خود گفت :

— به این بچه چند ضربه شلاق بزن تا از این ببعد حواسش جمع

بشود .

"عالیجناب هیو" که برای نظارت در اجرای حکم مجازات "مایلز

هندن" سوار بر اسب به آنجا آمده بود گفت :

— بله ... برای این بچه فضول شش ضربه کافی است !

شاهزاده از اینکه می خواستند بر وجود مقدسش تعدی کنند چنان

وحشت زده شده بود که خود را بطور کامل باخت و نتوانست بفکر دفاع از

خودش بیفتد . وانگهی آن غروری که داشت مانع از این بود که درمقابل

یک پاسبان دهان به التماس باز کند و به التماس بیفتد . در این هنگام

"مایلز" بدنبال حل مشکل شاهزاده برآمد و به سرپاسبان گفت :

— او را اذیت نکنید . ببینید که او حتی قادر نیست سر پا بند

شود . اگر می خواهید از شلاق زدن لذت ببرید ، پس مرا شلاق بزنید .

"عالیجنات هیو" لبخندی مسخره آلود زد و گفت :

— به به ... چقدر بخشش می فرمائید ! خوب است آقایان این

گدای بی سرو پا را رها کنید و بجای او دوازده ضربه شلاق بیشتر به این

آقا بزید.

شاهزاده خواست اعتراض کند، اما "هیو" با مهارت او را مجبور به سکوت کرد و گفت:

— بسیار خوب. حالا هرچه می‌خواهی بگو، اما بدان که هر کلمه که می‌گوئی باید بابت آن شش ضربه به دوستت شلاق زده شود. خوب تعریف کن ...

"مایلز هندن" را از تیر باز کردند و پیراهنش را درآوردند، و همانطور که ضربات شلاق بر تن برهنه او بارانگونه می‌خورد، کودک بیچاره نتوانست این منظره را تحمل کند، از اینرو، صورت خود را برگردانید و بغضی در گلویش شکست و گفت:

— ای مرد باشرف، بخدا من هرگز اینهمه فداکاری ترا فراموش نخواهم کرد. و این بی‌شرف‌ها باید بدانند که من هرگز رفتار غیر انسانی آنها را فراموش نخواهم کرد.

"مایلز" با شجاعت بسیار و تحمل ناراحتی و مثل یک سرباز واقعی ضربات شلاق را تحمل کرد. بیکارانی که شاهد این منظره بودند از شجاعت و تحمل او دگرگون شدند و دیگر او را بیاد مسخره نگرفتند و با دهان باز حیرت‌زده به تماشایش پرداختند و بعد ... او را تحسین کردند.

پس از اینکه حکم اجرا شد، "مایلز" را به جای اولش آوردند. شاهزاده به او نزدیک شد و در گوشش گفت:

— خداوند به تو بلند نظری و نجابت واقعی عطا فرموده است. اما من بزرگواری ترا برای مردم علنی می‌کنم.

آنگاه شاهزاده خم شد و شلاقی را که با آن بدن دوستش را مجروح کرده بودند از زمین برداشت و تازیانه خونالود را نوازش کرد و زیر لب گفت:

— من که پادشاه انگلستان هستم، ترا به مقام "کنت" مفتخر

می‌کنم.

"مایلز هندن" که از این حرف باز متاثر شد، نتوانست گریه نکند. اما پس از لحظه‌ای متوجه وضع و حرف خنده‌آمیز دوستش شد و بخود گفت:

— بدنیت با هر شکنجه‌ای که من تحمل می‌کنم، یک درجه مقام بالا می‌رود. با این وضع بزودی "دوک" خواهم شد. اما با وجود این حرف‌ها، این خیالات پسرک برایم جالب است. من به آنها احترام می‌گذارم. زیرا کسی مرا به این الطاف مفتخر می‌کند که قلبش سرشار از لطف و محبت و صداقت است. براستی ارزش این القاب خیالی بیشتر از واقعی آن است. آنهم واقعیاتی که باید با هزار نوع تعظیم همراه باشد...

لحظه‌ایکه عالیجناب "هیو" سنگدل اسبش را بسوی خانه برگرداند، جمعیت راه را برایش باز کردند و با بی‌تفاوتی او را تماشا کردند.

پس از اینکه "هیو" دور شد، بیکاران گرد محکوم و دوستش حلقه زدند. سکوتی سنگین بر میدان حکمفرما بود.

پس از لحظه‌ای یکنفر دهاتی از راه رسید و چون از رویداد بی‌خبر بود، شروع به فحش دادن به‌مردی که بقول خودش "شیاد" بود. این مرد دهاتی گریه مرده‌ای در دست داشت و می‌خواست آنرا بر سر "مایلز هندن" بیندازد. اما دیگران که نزدیک او ایستاده بودند، مج دستش را گرفتند و او را کتک زدند و با لگد از میدان دور کردند.

پس از گذشت دوساعت همراه با شکنجه که براساس حکم دادستان انجام شد، به "مایلز هندن" دستور دادند که بسرعت از آن منطقه بیرون رود و دیگر به آن حوالی بازنگردد. شمشیر و خر و قاطر را هم به او پس دادند، و او همراه با شاهزاده عازم سفر شد.

روستائیان با نگاهی مهرآمیز او را دنبال می کردند و آنقدر آندو را نگاه کردند تا از انظار آنان محو شدند، آنگاه آنان هم متفرق شدند.

"مایلز هندن" مدت ها در طول راه خاموش بود. وی سرگشته، همانطور که پیش می رفت، هزاران پرسش مهم برایش مطرح بود و می کوشید که برای آنها پاسخی پیدا کند. برای مثال، از خود می پرسید: - باید چکار کنم؟ باید کجا بروم؟ باید نقطه اتکائی برای خودم پیدا کنم. در غیر اینصورت باید از ارث و مقام و احترام خانوادگی محروم شوم. آنگاه مردم به چشم یک شیاد به من نگاه می کنند. اما مسأله بر سر این موضوع اینست که من چنین نقطه اتکاء و شخصیت مهم را از کجا و چگونه بدست آورم؟

"مایلز هندن" ناگهان بیاد سخنان پیرمرد روستائی افتاد. همان "آندریوز"، بیاد آورد که او چقدر درباره اخلاق حسنه و علو طبع و صفات نیک پادشاه جدید سخن گفته بود. او گفته بود که پادشاه جدید حامی مظلومین است و حق بیچارگان را از ظالمان می گیرد. "مایلز" بخود گفت:

- اگر نزد او بروم و دادخواهی کنم، آیا آدم فلک زده ای مثل مرا به حضور می پذیرد؟ آیا حق مرا به من باز می گرداند؟ خوب عیبی هم

ندارد. من می‌روم و حرف خودم را به اطلاع او می‌رسانم. من سربازم و سرباز باید در گرداب مشکلات گلیم خود را از آب بیرون بکشد. بنابراین بهتر است که اول به "لندن" بروم، شاید در آنجا بتوانم مشمول الطاف عالیجناب "همفری مارلو" قرار بگیرم. همانکه دوست قدیمی پدرم بود. او - اگر اشتباه نکنم - نزد پادشاه فقید انگلستان مقامی داشت. شاید بهتر باشد.

"مایلز" پس از اینکه هدف سفر خود را پیدا کرد، خوشاخلاق شد. مرد جوان بتدریج شکنجه و تحقیرها را که از طرف برادرش بر او تحمیل شده بود، از یاد برد و به حال عادی برگشت.

پس از طی مسافتی، ناگهان "مایلز" بخود آمد و متوجه شد مسافتی را پیموده است. شاهزاده سوار بر خر خودش بدنبال "مایلز" بود. او هم در اندیشه‌های دور و دراز غرق بود. "مایلز" افسار قاطرش را کشید و خود را به شاهزاده رساند و بعد به او گفت:

- خوب، قربان، ما داریم کجا می‌رویم؟ من یادم نبود که از شما

بپرسم...

شاهزاده گفت:

- به "لندن".

بدون اینکه آنها با مشکلی روبرو شوند، سفر به پایان رسید. اما پایان آن کمی غیر منتظره بود. دو دوست عصر روز ۱۹ فوریه وارد شهر شدند و ساعت ده شب به پل "لندن" رسیدند. عده کثیری سر پل جمع بودند. مشعل‌ها در گوشه و کنار برافروخته شده بود و زیر نور صورت خوشحال و خندان مردم دیده می‌شد. در این میان ناگهان سر بریده‌ای که گوئی از آسمان افتاده، بر روی زمین ولو شد. این سر بریده وسط دو دوست ما افتاد.

چقدر کار آدمیان خنده‌آور و متضاد است! سه هفته پیش "هانری هشتم" پادشاه انگلستان مرده بود و سه روز قبل او را بخاک سپرده



بودند. درست در این هنگام ملت نجیب شاه با سر محکومینی که به مقام مقدس آن شاه اهانت کرده بودند، داشتند بازی می کردند.

مردی، همانطور که پایش به سر بریده خورد، لغزید و به مرد دیگری که کنارش بود تنه زد. وی به مرد دیگری گمان بد برد و با مشت به دهان وی زد. یکی از دوستان مضروب به دفاع از دوستش حمله کرد و با هم گلاویز شدند و دعوا درگرفت.

درست زمان، هنگام این درگیری ها بود. چون فردای آنروز مراسم تاجگذاری شاه جدید انجام می شد. بدین مناسبت بساط شادی در شهر پراکنده شده بود و همه گیج و شادمان بودند.

پس از پنج دقیقه که این گلاویزی ادامه داشت، دعوا از یکطرف پل به طرف دیگر پل رسید و هرکس با کنار دستی خودش شروع به دعوا کرد. ناگهان در یک نگاه، همه بهم افتاده بودند.

اینک ایندو را در این صحنه زد و خورد تنها می گذاریم و سراغ "تام کانتی" می رویم.

### ۳۰ - پیشرفت های "تام"

هنگامی که شاه راستین، گرسنه و تشنه و عریان در شهر و کشور در کنار ولگردان و زندانیان اینسو و آنسو کشیده می شد، "تام کانتی" یا شاه دروغین روز بروز بر قدرت و اقتدار خود می افزود و در مقام پادشاهی موفق تر می شد.

هنگامی ما او را رها کردیم که او با زندگی پر جلال و شکوه دربار بتدریج داشت عادت می کرد و آنچه بنظرش خسته کننده و سخت می آمد، برایش تحمل پذیر می گردید.

"تام کانتی" در این هنگام در مقام سلطنت جز به سعادت و خوشبختی به چیز دیگری فکر نمی کرد و از کسی هم ترسی نداشت. ناراحتی هایش از وجودش برطرف شده بود و اعتماد بنفسی آرامش بخش جای آنها را گرفته بود. بطوری که این قدرت ناشی از اتکاء بنفس در حرکاتش دیده می شد.

"تام کانتی" گاهی از "همفری مارلو" خبرهایی دریافت می کرد و از آنها استفاده می نمود. هنگامیکه می خواست اوقات خودش را با شادی و خنده بگذراند، "لیدی الیزابت" و "لیدی جان گری" را احضار می کرد و زمانیکه از گفتگو با آنها خسته می شد، آندو دست "تام" را می بوسیدند و با کمال ادب از اتاق خارج می شدند.

"تام" بجای از زندگی پر از تجمل و اشرافی خودش خوشحال شده بود که دستور داد نگهبانان و خدمتکاران مخصوصش به دو برابر افزایش یابند. هنگامیکه صدای طبل و شیپور در راهروها بلند می شد و صدای بلندی ورود او را به دیگران خبر می داد، غرق در شادی و نشاط می گردید. بتدریج یاد گرفت که چطور شوراها را اداره کند و

همانطور که بر تخت سلطنت نشسته، سفرای خارجی را بحضور بپذیرد. می‌دید که سفیران سرشناس کشورهای مقتدر جهان در برابرش سر تعظیم فرود می‌آورند و استوار نامه‌های خود را در مقابلش می‌خوانند. و پیام فرمانروایان کشورهای خود را بنام دوست عزیز، خدمتش معروض می‌دارند.

براستی "تام کانتی" در این وضع چقدر سعادتمند و شادمان بود. چقدر وضع او در این شرایط با وضعش در خرابه‌های "آفال کرت" تفاوت داشت.

"تام" از پوشیدن لباس‌های مجلل سیر نمی‌شد و هر روز دستور می‌داد که لباس‌های گرانبهاتری برایش بدوزند. بتدریج سخنان تملق‌آمیز و تظاهرگونه درباریان به‌گوشش مانند نوای دلنشین موسیقی خوشایند شد. اما این تغییرات در ذات او تحولی و دگرگونی و تعویضی بوجود نیاورد. زیرا همچنان مهربان و محبوب و خیرخواه باقی ماند و وقت خود را بکار مظلومین اختصاص می‌داد. می‌کوشید ریشه ظلم را برکنند و با قوانین ظالمانه ضعیفان مبارزه می‌کرد.

یکبار هنگامیکه یکی از کنت‌ها یا دوک‌ها زیاده‌روی می‌کرد و می‌خواست درمقابل او ابراز وجود کند، "تام" با نگاهی شرربار او را مجبور به سکوت می‌کرد. روزی خواهر بزرگش "لیدی مری" (یا مری خون‌آشام!) به او گفت:

— شما گناهان بسیار مردم را می‌بخشید! حال آنکه گناهکاران باید به‌زندان بیفتند و به دار آویخته شوند و زنده زنده سوزانده شوند! من باید به شما یادآوری کنم که پدرمان اغلب شصت هزار زندانی داشت و در دوران سلطنت خود هفتاد و دو هزار دزد را سر برید!

"تام کانتی" که از این سخن سخت ناراحت شده بود گفت:

— برو در عبادتگاه متحصن شو و از خدا بخواه که بجای دل سنگت، دل یک زن مهربان بتو عطا فرماید.

\*\*\*

اما در این میان این پرسش پیش می‌آید که :  
 — آیا "تام" بفکر شاهزاده راستین کشور بود؟ همان شاهی که  
 روزی او را با آنهمه بزرگواری به حیاط قصر آورد .  
 روزهای اول گاهی "تام" به این فکر فرو می‌رفت و با خود  
 می‌گفت :  
 — خدایا ، شاهزاده چه بلائی به سرش آمده؟ کاش برمی‌گشت و  
 جای خود می‌نشست .

اما زمان بسرعت گذشت و از شاهزاده خبری نشد .  
 "تام" هم روز بروز در شکوه و عظمت زندگی تازه و درباری  
 خودش غرق شد و شاه اصلی را از یاد برد . طوری شده بود که اگر  
 قیافه "شاهزاده" اصلی ببادش می‌آمد ، سعی می‌کرد قیافه او را از یاد  
 ببرد . چون قیافه او ، در نظرش ، احساس خجلت و شرمی را زنده  
 می‌کرد .

"تام" از بیاد آوردن مادر و خواهرانش ناراحت می‌شد . روزهای  
 اول بشدت بیاد آنها بود . دلش برای آنها تنگ می‌شد . بطوریکه آرزو  
 می‌کرد کاش می‌شد آنها را ببیند . اما بعدها ببادش آمد که مادر و  
 خواهرانش امکان دارد ، روزی با لباس پاره نزدش بیایند و او را با خود  
 به خانه فقر ببرند . از فکر این موضوع بر خود سخت می‌لرزید . به این  
 دلیل یاد همه فامیل خود را به فراموشی سپرد و سعی کرد هرگز قیافه  
 آنها را هم در نظر نیاورد .

"تام" برای تکمیل خوشبختی خودش ، نیازمند به این فراموشی—  
 ها بود . زیرا هر موقع آنها را بیاد می‌آورد ، بدبختی و سیه‌روزی خودش  
 را بیاد می‌آورد و سخت ناراحت می‌شد و خود را موجودی فلک‌زده  
 می‌دید .

نیمه شب ۱۹ فوریه ، همانطور که پیشخدمت‌های مخصوصش از او

مراقبت می‌کردند، او با یکدنیا شکوه و جلال، بخواب خوشی فرو رفت و از اینکه روز بعد، روز تاجگذاری‌اش بود، بسیار خوشحال بود. درست در همین موقع شاهزاده واقعی با لباس پاره و شکمی گرسنه، بعد از اتمام درگیری روی‌پل "لندن"، در میان سیل جمعیت به‌رسو کشیده می‌شد. تا اینکه سرانجام مقابل کلیسای "وست مینستر" که عده کثیری کارگر داشتند آنجا را تعمیر و تمیز می‌کردند، ایستاد.

### ۳۱- شناخت اجتماع

فردا صبح هنگامی که "تام کانتی" از خواب بیدار شد، در گوشه و کنار شهر سر و صدای عظیمی بر پا بود. "تام" از شنیدن این سر و صداها خیلی احساس غرور کرد. چون این داد و فریادها دلیل بود که ملت انگلستان به شایستگی داشت برای خودش برای تاجگذاری جشن می گرفت.

ساعتی بعد "تام کانتی" در برابر عده کثیری از همراهان حرکت کرد تا از رودخانه "تایمز" حرکت کند. این یک سنت قدیمی است که در کشور انگلستان متداول است. باید پادشاه جدید همیشه از "برج" حرکت کند و از راه رودخانه به پایتخت داخل شود.

لحظه‌ایکه جمعیت به برج لندن رسید، بنظر آمد که آن برج عظیم در حال انفجار است. از تمام سوراخ‌ها و روزن‌های آن شعله‌های آتش بیرون می‌زد. اندکی بعد انفجار عظیمی روی داد و چنان صدای هولناکی بلند شد که فریاد شادی مردم ناگهان خاموش شد و زمین بشدت بر خود لرزید. دود غلیظ سیاهی اطراف برج را احاطه کرد و بر پیکره عظیم و تاریخی آن جز پرچم‌هایی که بر نوک آن در اهتزاز بود چیز دیگری دیده نمی‌شد. هنگامیکه "تام" از قایق سلطنتی پیاده شد و سوار بر اسب زره پوشیده‌ای گردید که امتداد زره‌اش بزمین کشیده می‌شد، داعی‌اش "لرد هارتفورد" که دوک دو سامرست و لرد حامی لقب داشت - پشت سر "تام" قرار گرفت. اطراف "تام" نگهبانان "گارد سلطنتی" غرق در آهن و پولاد براق آماده ایستاده بودند. درست پشت سر داعی شاه عده‌ای از نجیب‌زادگان درجه اول با پیشخدمت‌های مخصوص و سوارکارانشان و لرد شهردار لندن و عده‌ای از مقامات

عالیرتبه شهرداری و نمایندگان اتحادیه‌های مختلف اصناف ورسته‌های مختلف مثل رسته توپخانه - که براساس سنت کهن و سیمصد ساله از امتیازات مخصوصی بهره‌مند بودند و در کار خود مستقل نیز بودند - به صف ایستاده بودند .

منظره بدیع و باشکوهی بود . همراهان شاه از میان صف مردم شهر که در جوش و خروش بودند ، حرکت کردند . شعارها و فریادها و خوشآمدگوئی‌های مردم نثار شاه جوان می‌شد . "تام" گاهی در پاسخ به مردم می‌گفت :

- خداوند شما را حفظ کند .

و این جمله را با چنان عطوفت و احساساتی می‌گفت که هر شنونده‌ای اشک در چشمش جمع می‌شد و حتی نوکران خاصش هم تحت تأثیر قرار گرفته بودند .

"تام" ناچار شد در خیابان "فن چرج" <sup>۱</sup> توقف کند . زیرا در گوشه‌ای از خیابان ، کودکی موطلائی روی چهارپایه کوتاهی رفته بود و می‌خواست خطابه‌ای برای شاه بخواند .

"تام" داشت به چهره‌های شادمانی که با حسرت او را نگاه می‌کردند ، چشم دوخته بود و در دلش موج شادی بیداد می‌کرد . درست در همان لحظه بفکر فرو رفت و بخود گفت :

- البته در دنیا چیزی بالاتر از این نیست که آدم مورد علاقه و محبت ملتی باشد ...

هنگامیکه موکب شاه بحرکت آمد ، "تام" در صف اول جمعیت چشمش به دو تن از دوستان قدیمی خود افتاد که در محله "آفال کرت" با آنها همبازی بود . ایندو کودک ولگرد در بازی‌های آن محله یکی نقش "دریاسالار" را بازی می‌کرد و دیگری در نقش "لرد صدر اعظم" ظاهر

می‌شد. "تام" از دیدن آنها بادی در گلو انداخت و فکری کرد و بخود گفت:

— افسوس که آنها مرا در این لباس نمی‌شناسند... این بخت برگشته‌ها هرگز نمی‌توانند تصور کنند که من در لباس پادشاه واقعی هستم و ملترزمین و شاهزادگان و نجیب‌زادگان واقعی در خدمت من هستند و هم اکنون تمام ملت انگلیس زیر پای من هستند...  
 "تام" خیلی دوست می‌داشت می‌توانست با چشم بم‌آندو اشاره‌ای بکند و موضوع را به آنها بفهماند. اما بر این احساس کودکانه خود غلبه یافت و گفت:  
 — نه... نه... این کار خطرناک است...

بناچار از آنها روی برگردانید و به‌جای دیگر چشم دوخت. گاهی که جارجی‌ها در جلومسیر او فریاد می‌زدند و از مردم می‌خواستند که راه را باز کنند، "تام" مشت‌ی سکه طلا از جیب بیرون می‌آورد و به اطراف می‌پاشید. بیکاران هم هجوم می‌آوردند و سکه‌ها را در هوا می‌گرفتند. در انتهای خیابان "گریس چرچ"، "تام" از زیر طاق نصرت باشکوهی عبور کرد که جمعی از دلقک‌ها مشغول ادا و اطوار بودند و مردم آنجا جمع شده بودند و به تماشای این نمایشات قدیمی سرگرم می‌شدند. زنی خود را به‌شکل "الیزابت یورک"<sup>۱</sup> در آورده بود. یکی "هانری هفتم" و دیگری "هانری هشتم" و زنی "جان سیمور" شده بود. "تام" از زیر طاق نصرت‌ها گذشت و درمسیراوکسانی روی کرسی‌ها ایستاده بودند و خطابه‌هایی می‌خواندند. بعد منظره دیگری دید. در آنجا نمایشات تاریخی برگزار می‌شد. "تام" کانتی<sup>۲</sup> که از تماشای اینهمه مناظر باشکوه غرق لذت شده بود، زیر لب بخود گفت:

— هنگامیکه فکر می‌کنم اینهمه کار بخاطر شادی من برپا شده، از

1) Elizabeth York



شدت شادی در پوست نمی گنجم .<sup>ط</sup>

براستی گونه‌های "تام" از شادی سرخ شده بود و از چشمانش این شادی بخوبی دیده می شد . چیزی نمانده بود که از شدت شادی دیوانه شود . درست هنگامیکه دگر بار "تام" خواست مشتی طلا بر سر جمع بپاشد ، ناگهان در میان صف تماشاگران ، او چشمش به زنی لاغر و رنگ پریده افتاد . این زن با شادی و علاقه به قیافه او خیره شده بود . آن زن مادر "تام" بود .

"تام" از روی غریزه ، دست جلو صورت خود برد تا شناخته نشود ، اما مادرش مردم را به عقب زد و فاصله خود و "تام" را بسرعت پیمود و پای راست "تام" را گرفت و همانطور که آنرا غرق در بوسه می کرد ، با صدای لرزانی که ناشی از بغض گلویش بود فریاد زد :

— طفلم . طفلک عزیزم ...

"تام" گفت :

— زن تو کیستی ؟ من ترا نمی شناسم .

درست در این لحظه یکی از افسران گارد سلطنتی بازوی زن را گرفته و با تندی و سنگدلی او را به میان سیل جمعیت رها کردند . پس از چند دقیقه ، "تام" از حرف خود پشیمان شد . درست در همان لحظه ای که مادرش مثل پرنده ای تیر خورده ، از روی بیچارگی به او نگاه می کرد ، "تام" بحدی از خود بیزار شد و شرمنده گردید که در یک لحظه دنیا در نظرش تاریک گردید و حس کرد هرچه در اطرافش وجود دارند ، ناگهان شروع به ویران شدن نموده اند .

موکب شاه در میان غریب شادی مردم همچنان جلو می رفت ، اما "تام" دیگر صدائی نمی شنید و چیزی نمی دید . ناگهان "تام" بیچاره از این شکوه و عظمت ترسید و بسختی خود را سرزنش نمود . "تام" در میان شادی جمعیت درون خود می گریست و بخود گفت :

— خدایا ... آیا تو روزی مرا از این بند نجات خواهی داد ؟

"تام" بیچاره در حالیکه سر بزیر انداخته بود، و دیگر به خروش مردم نگاه نمی‌کرد، حس می‌نمود که دارد مادرش را در مقابل خود می‌بیند با چهره‌ای مات و پریده رنگ و چشمانی که درد و رنج از آن می‌بارد.

مردم همچنان فریاد می‌زدند:

— راه بدهید... راه بدهید... زنده‌باد "ادوارد"، پادشاه انگلستان.

"تام" این سخنان را دیگر نمی‌شنید. این همه جار و جنجال و فریاد مردم، در نظرش مانند زمزمه دوردست اقیانوس‌های خروشان بودند. او جز این گونه صدا، صدای دیگری نمی‌شنید.

"تام" بیاد سخنانی افتاد که چند لحظه پیش به مادرش گفته بود... زن، من ترا نمی‌شناسم، ترا نمی‌شناسم... این جملات در گوشش تکرار و تکرار می‌شد و چهره‌اش هر لحظه اندوه‌بارتر می‌گردید. بتدریج شوق مردم رو به کاستی گذاشت. بیکاران با نگرانی ابرو درهم کشیدند. دیگر خروشی از خود نشان ندادند. دیگر صدای خیر مقدم و خوش‌آمد مردم به گوش نرسید.

"لرد حامی" که از لحظه اول متوجه این تغییر شده بود، اسب خود را حرکت بیشتر داد و خود را به "تام" رسانید و در حالیکه کلاهش را از سر برمی‌داشت بر پشت زین تعظیمی کرد و آهسته در گوش "تام" گفت:

— قربان... حالا دیگر هنگام فکر کردن و غصه خوردن نیست. مردم متوجه قیافه غمگین شما شده‌اند و آنرا بد می‌دانند. مرا بخاطر این گستاخی معذور بدارید... من شما را نصیحت می‌کنم سعی بفرمایید این غم بی‌هنگام را از خود دور کنید. سعی کنید بروی مردم لبخند بزنید...

پس از این صحبت‌ها لرد، مشتی سکه طلا به اطراف خود پاشید و

بجای خود بازگشت .

"تام" نصیحت او را قبول کرد و لبخندی زد . اما لبخندش آن شور و اشتیاق را نداشت . "تام" بیچاره یکبار دیگر با محبت و با اشاره سر ، به مردم سلام گفت و از روی بخشندگی بر سر آنان سکه طلا پاشید . جمعیت یکبار دیگر نگرانی را فراموش کرد و صدای شادی از قلوب مردم بلند شد . پس از چند لحظه که گردش موکب شاه در شهر پایان گرفت ، "لرد حامی" باز ناچار شد خود را به شاه برساند و گفت :

— قربان ، تمنا دارم این اندوه را از خود دور کنید . از یاد نبرید که مردم بدقت مراقب سیمای شما هستند . آه از دست این زن ... ! بدون شک او موجب ناراحتی شما شد ...

"تام" با نگاهی سرد و گنگ به مشاور خود خیره شد و گفت :

— آن زن مادر من بود ...

"لرد حامی" در حالیکه سر جای خود برمیگشت زیر لب بخود

گفت :

— ای بابا ... باز جنون این پسر عود کرد ...

## ۳۲- روز تاجگذاری

اینک بگذارید به گذشته بازگردیم . ساعت چهار بامداد است . به کلیسای "وست مینستر" می‌رویم . آنجا ما تنها نیستیم ، دوستان دیگر هم آنجا خواهند بود . هرچند که ساعت چهار بامداد است ، اما هنوز تاریک است و هوا آنطورها روشن نشده است . شاه‌نشین‌ها و راهروهای کلیسا که با مشعل‌ها روشن است ، از سیل جمعیت لبریز شده و جای سوزن انداختن نیست .

این مردم آمادگی کامل دارند که تا هر مدت که شده انتظار بکشند . چون آنها قصد تماشای مناظر باشکوهی را دارند که شاید در عمر خود هرگز شانس دیدار آنرا پیدا نکنند . این منظره تاجگذاری شاه است .

سکوتی بر کلیسا حکم فرماست . مشعل‌ها نور می‌پاشند و عقربه‌های ساعت بجلو می‌روند . سرانجام سپیده می‌زند و آفتاب طلوع می‌کند . مشعل‌ها را خاموش می‌کنند و نور ملایمی ، محوطه کلیسا را روشن می‌کند . ساعت هفت بامداد ، اولین بانوی ممتاز کشور داخل می‌شود و براهنمائی یکی او مسئولان مخمل‌پوش روی کرسی چوبی که در صحن کلیسا گذاشته می‌نشیند . همراه دیگری که دامن بلند آن بانوی ممتاز کشور را بدست گرفته ، پشت سر او می‌آید و هنگامیکه آن خانم روی صندلی نشست ، چهارپایه را زیر پایش مرتب می‌کند و تاج او را نزدیکش می‌گذارد . کمی بعد ، بانوی دیگری با دامن بلندش داخل می‌شود . همه با لباس‌های رنگارنگ حریر و اطلس ، یکی از دیگری زیباتر و باشکوه‌تر داخل می‌شوند . این بانوان محوطه کلیسا را مانند باغچه‌ای از گل‌های رنگارنگ تزیین می‌کنند .

ساعت ۹ بامداد که آفتاب بر صحن سنگفرش و باز کلیسا می تابد ، سفرای خارجی داخل کلیسا می شوند . در این لحظه نفس ها در سینه حبس می شود و چشم ها بدقت روی یکی از سفیران خیره می گردد . یکی از سفیران از کشورهای دوردست مشرق زمین وارد می شود . سرتاپای این سفیر غرق در لباس های گرانبها و جواهرات گرانبهاتر است . این سفیر مثل یک تکه آتش نور به اطراف خود می پاشد .

اینک قصه رابه حال بگذاریم و به گذشته بپردازیم . چون این تغییر زمان داستان را جالبتر می کند .

کوتاه اینکه ، یکساعت گذشت و ساعتها و ساعتها گذشت . در این لحظه شلیک چند تیر توپ ، ورود شاه و همراهان او را خبر داد . درست لحظه ای که پادشاه را برای انجام مراسم تاجگذاری حاضر می کردند ، عده کثیری از نجیب زادگان درجه اول کشور وارد کلیسا شدند .

تماشاچیان که در راهرو و شاه نشین های کلیسا نشسته بودند ، با کنجکاو حریصانه به آنهمه "دوک" و "کنت" و "بارون" که حدود پنج قرن نام پرافتخار آنان با احترام یاد می شد ، نگاه می کردند . هنگامیکه نجیب زادگان درجه اول در جای مخصوص خود نشستند ، و تاج های خود را در کنار دست خود گذاشتند ، کشیشان عالیقدر کلیسا همانطور که هریک کلاه بلندی بسر داشتند ، وارد شدند . پشت سر آنان "لرد حامی" و وزیران کشور و یکدسته افسر نیزه دار داخل شدند . آنها در ایوانی که از فرش های گرانبهاتر و زیبا مفروش شده بود نشستند .

در این هنگام صدای طبل و شیپور بلند شد . "تام" در حالیکه شلی از پارچه زربفت بر دوش داشت داخل کلیسا شد و از ایوان گذشت و بر تخت سلطنت که وسط کلیسا قرار داشت نشست .

شاه بعدی اندوهگین بود که اعتنائی به جریان و تشریفات

تاجگذاری نداشت. رنگش پریده بود و یأس و نومیدی عمیقی در وجودش خانه کرده بود. عذاب وجدان او را بشدت می‌آزرد. آخرین برنامه جشن تمام شد. اسقف اعظم "کانتربری" تاج سلطنت انگلستان را که روی نازبالش کوچکی در کنار دستش گذاشته بود، برداشت و آنرا بر سر لرزان جانشین "هانری هشتم" گذاشت.

تمام نجیب‌زادگان هنگام انجام اینکار، هر یک تاج خود را برداشتند و بر سر گذاشتند و بی‌حرکت ماندند. سکوتی سنگین بر کلیسا حکمفرما شد. درست در این لحظه کودکی که از وجود او هیچکس اطلاع نداشت و مثل یک معجزه آنجا ظاهر شده بود، در کلیسا نمایان گردید. کودک هیچ کلاهی بسر نداشت. لباسی پاره و کفشی کهنه پوشیده بود. کودک با حرکتی آمرانه — که هیچ به لباسش نمی‌آمد — دست بلند کرد و با صدای بلندی گفت:

— شما حق ندارید تاج سلطنتی انگلستان را بر سر این خائن بگذارید. پادشاه شما من هستم!

بسرعت ده تن از نجیب‌زادگان که بشدت خشمگین شده بودند، بطرف او حرکت کردند. در آن لحظه "تام کانتی" از روی تخت بلند شد و چند قدم بسوی کودک رفت و به نجیب‌زادگان گفت:

— بگذارید جلو بیایید... پادشاه واقعی اوست...

ترسی هولناک و کشنده بر حاضران مستولی شد. عده‌ای از جا پریدند و با نگرانی بیکدیگر نگاه کردند. مثل این بود که با نگاهشان از یکدیگر می‌پرسیدند:

— آیا این خواب و خیال است؟

بعد همه بطرف صحنه‌سازان کوچک برگشتند.

"لرد حامی" که از همه بیشتر دچار حیرت شده بود، بتدریج بر اعصاب خود تسلط یافت و با لحنی آمرانه گفت:

— مردم، شما به‌سخنان شاه توجه نکنید. این حرکت ناگهانی او،

ناشی از بازگشت بیماری ایشان است. این پسرک بی سر و پا را هم توقیف کنید.

عده‌ای هجوم آوردند تا دستور او را اجرا کنند. اما "تام" با خشم پا به زمین کوبید و فریاد زد:

— نه... دست به این پسر نزنید! او پادشاه شماست.

دست‌هایی که برای گرفتن کودک ژنده‌پوش یلند شده بود، به پائین افتاد. همه مانند مجسمه سر جای خود میخکوب شده بودند. کسی نه حرفی می‌زد و نه حرکتی می‌کرد. وضع چنان بود که کسی نمی‌دانست چه باید کرد. در چهره کودک ژنده‌پوش عزم و اراده‌ای موج می‌زد که آنهمه قدرت روحی تا آنزمان سابقه نداشت که در وجود کودکی جمع شود. شاهزاده واقعی با گام‌هایی استوار بطرف تخت پیش رفت. از پله‌های آن بالا رفت.

"تام" بطرف شاهزاده حرکت کرد و در برابر او زانو زد و گفت:

— ای شهریار من، ولینعمت مهربان من، اجازه می‌خواهم من اول کسی باشم که وفاداری خود را به شما ابراز می‌دارد. از پیشگاه مبارک شهریار استدعا دارم که تاج سلطنت را که متعلق به شخص شماست بر سر خود بگذارید و باز پادشاه شوید.

"لرد حامی" اول با نگاهی خشم‌آلود، و پس از لحظه‌ای تاءمل با قیافه‌ای حیرت‌زده و ستایش‌آمیز پسرک ولگرد را نگاه کرد. حاضران همه دچار همین وضع شدند. همه به حکم غریزه یکقدم به عقب برداشتند و فریاد زدند:

— خداوندا... چه شباهتی...

"لرد حامی" چند لحظه بفکر فرو رفت. بعد رو به تازه وارد کرد

و گفت:

— می‌خواستم از شما چند سؤال کنم...

کودک ژنده پوش گفت:

— بسیار خوب بپرسید . من آماده پاسخ دادن هستم .  
 "لرد هارتفورد" درباره دربار سؤالاتی کرد و در مورد  
 اعلیحضرت فقید "هانری هشتم" و شاهزادگان و شاهزاده خانم‌های  
 درباری از او پرسید .

کودک بدون اینکه در پاسخ به سؤالات هیچگونه تردیدی کند و  
 یا چیزی را از قلم بیندازد ، به آنها پاسخ داد و درباره وضع قصر  
 سلطنتی و عمارت "هانری هشتم" و اتاق همه شاهپورها و شاهدخت‌ها  
 گفت .

همه با تعجب به یکدیگر نگاه کردند . عده‌ای سر بگوش کنار دستی  
 خود گذاشتند و گفتند :

— برآستی که عجیب است . برآستی که خیلی تماشائی است !  
 "تام" در دل بخود گفت :

— خداوندا شکر که نجات یافتم !

اما "لرد هارتفورد" سرش را حرکت داد و گفت :  
 — بله . . . برآستی که عجیب است ! اما این دلائل کافی نیست که

همه چیز به ثبوت رسیده باشد .

"لرد حامی" یکبار دیگر بفکر فرو رفت و چند مرتبه سرش را تکان  
 داد و بخود گفت :

— باید سرعت بهر شکلی که باشد این مسأله را روشن کرد . در  
 غیر اینصورت در میان مردم دو دستگی پیش می‌آید و تاج و تخت انگلستان  
 به خطر می‌افتد .

در این هنگام "لرد حامی" ناگهان تصمیم خود را گرفت و به  
 یکی از حاضران گفت :

— عالیجناب "توماس" . . . سرعت این پسرک ولگرد را توقیف

کنید . . .

هنوز حرفش تمام نشده بود که یکمرتبه فکری به خاطرش رسید و



گفت :

— نه ... نه ... صبر کنید !

چهره اخم آلودش باز شد و به پسرک گفت :

— بگو ببینم مهر سلطنتی کجاست ؟ اگر پاسخی مستدل داری  
مسأله حل شده است . زیرا تنها شاهزاده واقعی می داند مهر کجاست .  
اما قبل از پاسخ دادن لحظه ای فکر کن و از یاد مبر که آبروی تاج و تخت  
انگلستان و دودمان سلطنتی در میان است .

همه حضار انتظار داشتند که پسرک ولگرد با خجالت سر بزیر  
بیندازد و یا پا به فرار بگذارد . اما به عکس با لحن کودکانه و قاطعی  
گفت :

— اینکه خیلی ساده است .

آنگاه با وقار خاصی رو به "لرد سن جان" کرد و گفت :

— عالیجناب "سن جان" ... من از شما خواهش می کنم فوری به  
قصر بروید و در اتاق خصوصی من که شما بارها داخل آن شده اید ، و  
تمام نقاط آن را خوب می شناسید ، در سمت چپ اتاق ، یعنی آنجا که  
بین دو اتاق کمی دورتری است . یک میخ مسی به دیوار کوبیده  
شده . آن میخ مسی را فشار بدهید . در یک صندوقچه جواهر که غیر از  
من و استادی که آنرا ساخته هیچکس دیگر از وجود آن خبری ندارد ، باز  
می شود . اولین چیزی که دیده می شود همان مهر بزرگ است . فوری آنرا  
بردارید و اینجا بیاورید .

حضار از این حرف بفکر فرو رفتند و بخود گفتند :

— براستی که عجیب است . از این عجیب تر اینکه او عالیجناب  
"سن جان" را شناخت و او را بنام صدا کرد . درست مانند کسی که  
سالهاست بر او ریاست دارد . بعد هم به او شاهانه فرمان داد .  
"لرد سن جان" که سخت حیرت کرده بود ، چیزی نمانده بود که  
امر شاهزاده را اطاعت کند ، اما رنگ رخسارش سرخ شد و سر جای خود

برگشت. "تام کانتی" به او نزدیک شد و گفت:

— پس چرا تردید می‌کنید؟ مگر شما فرمان اعلیحضرت پادشاه را نشنیدید...؟ اطاعت کنید!

"لرد سن جان" برای اینکه وضع خود را از دست ندهد، تعظیمی کرد و بطرف در کلیسا حرکت کرد. هنگامیکه از در کلیسا خارج شد حادثه عجیبی رخ داد که از هر نظر گفتنی است.

تمام حضار به پسرک ولگرد آرام‌آرام نزدیک شدند. دورش حلقه زدند. هر لحظه بر تعداد افراد افزوده می‌شد. بطوریکه ناگهان "تام کانتی" زیر بار سنگین لباس‌های گرانبه‌ای که بتن داشت و هر لحظه بر او سنگین‌تر می‌شد، یک‌ه و تنها شد. مثل اینکه در بیابانی تنها رها شده باشد. درباریان آهسته با یکدیگر صحبت می‌کردند. در این موقع "لرد سن جان" برگشت. زمزمه‌ها قطع شد.

لرد در سکوتی سنگین و هولناک به وسط کلیسا نزدیک شد. از پله‌ها بالا آمد. رفت و مقابل "تام کانتی" تعظیم کرد و گفت:

— قربان، من مهر بزرگ را در صندوقچه جواهر پیدا نکردم. به‌محض انتشار این سخن، تمام درباریان بسرعت از اطراف پسرک ولگرد پراکنده شدند، مثل اینکه او "طاعون" گرفته باشد. یکبار دیگر "تام" مورد احترام و چاپلوسی قرار گرفت. "لرد حامی" با خشم فریاد زد:

— این بچه گدا را به کوچه پرت کنید و در حالیکه او را شلاق می‌زنید به اطراف خیابان بچرخانید. این بچه گدا باید تنبیه شود و باید موجب عبرت دیگران بشود.

عده‌ای از نگهبانان گارد سلطنتی بطرف کودک ژنده‌پوش حرکت کردند. اما "تام" با حرکتی آمرانه آنان را سرجای خود نشاند و گفت:

— اگر یکقدم دیگر جلو بردارید، همه شما را به‌دار خواهم زد. "لرد حامی" ناراحت شد و نمی‌دانست باید چکار کند؟ سرانجام

با تردید و نگرانی از "لرد سن جان" پرسید:

— قربان، آیا شما بدقت جستجو کردید؟ مهر سلطنتی جسم بزرگی است که یک صفحه گرد دارد که طلائی است. بنظر من باور نکردنی است که چیز به این بزرگی مفقود شود. سوزن که نیست آقا... چشمان "تام" از شنیدن این حرف درخشید. ناگهان با صدای بلند گفت:

— صبر کنید! شما چه گفتید؟ گفتید جسم بزرگی است که یک صفحه طلائی دارد؟ آها... حالا دارد یادم می‌آید. مهر بزرگ درست همانست. اگر سه هفته پیش که در جستجوی آن بودید، و از من می‌پرسیدید، این توضیح را می‌دادید، من می‌توانستم بشما پاسخ بدهم. من می‌دانم مهر کجاست. اما این را هم باید بدانید که من آنرا در آنجا که هست نگذاشته‌ام.

"لرد حامی" گفت:

— قربان، پس چه کسی مهر بزرگ را آنجا گذاشته است؟

"تام" گفت:

— این پسری که اکنون نزد شماست. همینکه پادشاه واقعی انگلستان است. وانگهی هر توضیح دیگری که می‌خواهید، می‌توانید از خود او بپرسید، او به سوال شما پاسخ خواهد داد. قربان، بدقت فکر کنید. آنروزیکه خواستید از اتاق خارج بشوید آخرین کار که انجام دادید این بود که آن مهر را در جایی مخفی کردید. خوب فکر کنید همانروزی را می‌گویم که لباسهای پاره مرا بتن خود کردید و برای تنبیه سربازی که مرا کتک زد از حیاط قصر عبور کردید...

یکبار دیگر سکوتی سنگین بر کلیسا حکمفرما شد. همه بحدی نگران بودند که نفس کسی بلند نمی‌شد. گدای پاره‌پوش سر بزر انداخته بود. ابرو درهم کشیده بود. داشت سعی می‌کرد که از اعماق حافظه خود چیزی را بیرون بکشد. خاطره‌ای که بظاهر بی‌معنی می‌نمود، اما بسیار

جالب بود و بدون آن او نمی‌توانست صاحب تاج و تخت شود. اگر او آنرا بیاد نمی‌آورد، سقوطش قطعی بود و برای همیشه به گوشه فقر رها می‌شد.

دقایق حساس پشت سر هم می‌گذشتند. طفلک پس از مدتی فکر سرانجام آهی کشید و آهسته سری تکان داد و با صدای لرزانی گفت:

— بله، من صفحه را بخاطر دارم. درست همین حالا درمقابل نظرم هست. اما فکر کنم که آنروز مهر بزرگ در دست ما نبود. گدای بیچاره خاموش شد. اما ناگهان سر برداشت و با غرور ذاتی خود افزود:

— اینک که از ارائه دلائل روشن و مستدل در مقابل شما عاجز مانده‌ام، دیگر کاری از دستم برنمی‌آید، شما می‌توانید مرا که شاه قانونی شما هستم، از حقوق حقام محروم کنید... اما با این وجود...

"تام" با لحنی نگران سخن او را قطع کرد و گفت:

— اعلیحضرتا... ناامید نشوید. کمی فکر کنید. هنوز حق شما ضایع نشده است. تمنا دارم بدقت به عرایض چاکر دقت بفرمائید... ماجرای ما دونفر اینطور بود که ما هر دو در اتاق خصوصی شما نشسته بودیم. من از خواهران خود، "نن" و "بت" و از مادر بزرگم برای شما تعریف می‌کردم و از بازی‌هایی که با دوستانم در محله "آفال کرت" می‌کردیم حرف می‌زدم. قربان، تا اینجا را که بیاد دارید... بعد شما دستور دادید که برای من غذا بیاورند و با نکته‌سنجی امر کردید که همه نوکران و ندیمان خاص از اتاق بیرون بروند تا من که آداب غذا خوردن در خدمت بزرگان را نمی‌دانستم، با راحتی غذا بخورم. خوب، این قسمت را هم که بخاطر دارید قربان...

درباریان با چشمانی فراخ شده و حیرت زده آندو را نگاه می‌کردند. همه حس می‌کردند که داستانی را که "تام" داشت تعریف

می‌کرد همه ناشی از صدق و راستی است. اما این موضوع موجب حیرت همگان بود که این دو کودک چگونه توانستند باهم در یک کاخ حاضر شوند؟!

— قربان ... خوب فکر کنید ... پس از صرف غذا، محض شوخی و خنده ... هر دو لباسهایمان را باهم عوض کردیم و کنار هم مقابل آینه ایستادیم. شما فرمودید موهای تو و چشمان و هیگل و قیافه و صدا و نیمرخ تو درست شبیه من است. اگر کسی ما دو تن را عریان ببیند نمی‌تواند تشخیص بدهد که کدامیک شاهزاده است. بعد شما به زخم من توجه کردید ... ملاحظه کنید ... هنوز اثرش هست. انگشتانم چنان سخت شده که نمی‌توانم خوب بنویسم ... بعد گفتید که می‌خواهید بروید و سربازی را که مرا کتک زده تنبیه کنم ... درست هنگام خروج از در، از کنار میزی گذشتید که مهر بزرگ سلطنتی روی آن بود. شما مهر را برداشتید و بدقت به اطراف خود نگاه کردید، شاید می‌خواستید جای مطمئنی را برای پنهان کردن آن پیدا کنید. بعد چشم شما ... در اینجا پسرک ولگرد حرف "تام" را قطع کرد و گفت :  
— بس است ...! خدا را شکر می‌کنم که حافظه نیرومندی به تو عنایت فرموده است ...

آنگاه به "لرد سن جان" گفت :

— یکبار دیگر بروید و مهر بزرگ را از درون یکی از قطعات سلاح‌های آهنین من که به دیوار اتاق آویزان است بیورید!  
"تام گانتي" فریادی از شادی کشید و گفت :  
— آفرین! قربان درست فرمودید. تاج و تخت را بازیافتید. دیگر کسی حق ندارد نسبت به سخنان شما مشکوک شود. عالیجناب "سن جان" شما هم بسرعت و باشتاب بروید. هرچه زودتر حرکت کنید ممکن است اگر می‌توانید پرواز کنان برگردید!  
تمام حضار سر پا ایستاده بودند. عده‌ای ناراحت بودند. بعضی

نگران بودند. گروهی با کنجاوی و اشتیاق در انتظار پایان کار بودند. همه با هم آرام صحبت می‌کردند و از صدای آنها زمزمه‌های گنگ در کلیسا می‌پیچید. نیمساعت گذشت. ناگهان سکوت برقرار شد. هنگامیکه "لرد سن جان" مهر بزرگ را با خود آورد، ناگهان سقف کلیسا از فریاد هولناکی به‌لرزه درآمد و همه یکصدا گفتند:

— زنده باد شاه واقعی...

تداوم این فریاد پنج دقیقه بطول انجامید. از راهروها، از شاه‌نشین‌ها، سیل ریختن دستمال‌های سفید جریان یافت.

"ادوارد تودور" شاهزاده وسط کلیسا با وقار و غرور ایستاده بود و بزرگترین رجال کشور در مقابلش زانو زده بودند. سرانجام همه بلند شدند. "تام گاننی" گفت:

— اعلیحضرتا... حالا زمان آنست که این لباسهای باشکوه را پس بگیرید و آن لباسهای پاره را بمن پس بدهید.

"لرد حامی" جلو آمد و خطاب به افسران گارد سلطنتی گفت:

— به شتاب لباسهای سلطنتی را از تن این دزد شیاد بیرون بیاورید و او را در برج لندن بزنند! بیندازید!

پادشاه واقعی دست بلند کرد و گفت:

— نه. من نخواهم گذاشت چنین رفتاری با "تام" بشود. زیرا اگر این دزد شیاد نبود من هرگز قادر نبودم تخت و تاج انگلستان را بدست آورم. شما جناب "لرد حامی" دائی عزیز، معلوم است که خیلی نمک شناس هستید، بطوریکه اطلاع یافته‌ام، رسیدن شما به مقام "دوکی" بر اثر لطف این دزد شیاد بوده‌است. اما چون او پادشاه واقعی انگلستان نبوده پس عنوان شما نیز جثه رسمی ندارد. من بشما دستور می‌دهم برای عذرخواهی خدمت من شرفیاب شوید و استدعا کنید تا شما را به این مقام منصوب کنم. در غیر اینصورت شما یک "گنت" بیشتر نیستید.

"لرد حامی" از خجالت سرخ شد. عقب عقب رفت و پشت سر درباریان پنهان گردید. پادشاه کوچک به "تام کانتی" گفت:

— تو چگونه مخفی گاه مهر بزرگ را بیاد داشتی؟ حال آنکه من آنرا فراموش کرده بودم...؟

— اعلیحضرتا... من چند مرتبه از این مهر بزرگ استفاده کردم.

— چی می شنوم؟ تو از این مهر بزرگ استفاده کردی؟ پس چرا زودتر جای آنرا به درباریان نگفتی؟

— قربان، من نمی دانستم مقصود آنها از مهر بزرگ چه هست؟! مثل امروز که آنها اینطور توضیح نداده بودند که مهر بزرگ چه هست...

— خوب چه استفاده‌ای از مهر بزرگ کردی؟

"تام" بیچاره چند مرتبه خواست چیزی بگوید، اما هر مرتبه از خجالت سرخ شد و حرفی نزد. سرانجام با صدای نگران و بغض‌آلودی بریده بریده گفت:

— من... من... از آن مهر برای شکستن گرد... گرد... گرد و استفاده می‌کردم!

از این سخن "تام" بیچاره چنان قاه قاه خنده‌ای بلند شد که طفلک از خجالت سرخ شد و بتدریج نظم حکمفرما شد و خنده‌ها به‌پایان رسید. زیرا همه دیگر دانستند که براستی "تام کانتی" شاه انگلستان نبود، در غیر اینصورت قادر بود از این مهر استفاده‌های فراوان کند و از آن برای شکستن گرد و استفاده نکند.

بسرعت شل را از دوش "تام کانتی" برداشتند و روی دوش پادشاه انداختند. سپس مراسم و تشریفات تاجگذاری ادامه یافت.

پادشاه کوچک تشریفات مذهبی را انجام داد و تاج شاهی را به سر گذاشت. چند تیر توپ شلیک شد و شادی و غریو مردم شهر از هر گوشه و کناری به آسمان بلند شد.

"مایلز هندن" هنگامیکه در میان درگیری‌های پل لندن از دوستش جدا شد، جمعیت او را در میان گرفتند، با اینکه سر و وضع فقیرانه و لباس‌های پارهای داشت، با اینحال جیبش را زده بودند، و همان لباس پاره‌اش، تکه تکه شده بود. جیب‌برهای حرفه‌ای حتی پیشی هم در جیبش نگذاشته بودند. او زیاد به این موضوع اهمیت نداد. برایش این موضوع مهم بود که هرچه زودتر دوستش را پیدا کند. "مایلز" تصمیم گرفت مثل یک سرباز واقعی بی‌جهت خودش را به اینسو و آنسو نزنند و بجای آن فکر کند. لذا بخود گفت:

— بهتر است بنشینم و فکر کنم. باید به گزینه مراجعه کرد. گزینه این پسرک را کجا خواهد برد؟ ممکن است سری به خانه قدیمی بزند. چون هر عاقل یا دیوانه‌ای هنگامی که از دوستش جدا بیفتد، بطور طبیعی به جایی خواهد رفت که دوستش براحتی بتواند او را پیدا کند. اما باید فهمید خانه قدیمی کجاست؟ در یکی از محلات قدیمی و کثیف و گدانشین شهر لندن... معلوم نیست این جستجوی من طولانی خواهد شد یا نه... چون در طول راه من به افرادی برمی‌خورم که همه شبیه او هستند و گدا.

شاید درست در همین لحظه او در میان حلقه‌گدایان و ولگردان شهر، دارد سخنرانی می‌کند. شاید هم دارد اعلام می‌کند که من پادشاه انگلستان هستم. احتمال دارد مجبور شوم، سر چند نفر را بخاطر او بشکنم تا نجاتش بدهم... اگر دستم به او برسد، او را بغل می‌کنم و با خود می‌برم و با کمال محبت از او مراقبت می‌کنم و دیگر نمی‌گذارم از من جدا بشود.



"مایلز هندن" راه افتاد. ساعت‌ها پیاده رفت و در کوچه و خیابان‌های کثیف شهر گشت. هر جا به جمعیتی می‌رسید که دور هم جمع شده بودند، کنجگاوانه آنها را نگاه می‌کرد و از مقابل هر خانم‌ای که می‌گذشت درون خانه را جستجو می‌کرد.

هنگامیکه آفتاب طلوع کرد، "هندن" مسافت طولانی را طی کرده بود، اما هنوز از دوستش نشانی پیدا نکرده بود. گرسنه و خسته، احساس کرد خوابش می‌آید. حتی به این فکر هم نیفتاد تا برای مقداری پول خورد گدائی کند و با آن پول چیزی بخرد و یا اینکه حداقل شمشیرش را جائی گرو بگذارد. او نمی‌توانست شمشیرش را جائی گرو بگذارد. چون او مرگ را بر این کار ترجیح می‌داد. حتی فکر این موضوع که لباسش را بفروشد برایش محال می‌نمود. چون لباسش آنقدر پاره شده بود که کسی رغبت نمی‌کرد به آن دست بزند.

حوالی نیمروز "مایلز" همچنان داشت می‌رفت، اما با گروهی حرکت می‌کرد که بدنبال موکب شاه در شهر حرکت می‌کردند. "مایلز" بخود گفت:

— اگر دوستم اینجا بود، با تماشای این منظره خیلی ناراحت

می‌شد.

"مایلز" همچنان بدنبال جمعیت تا کلیسای "وست مینستر" رفت. آنجا هم دنبال دوستش گشت، اما او را نیافت. سرانجام از آنجا هم دور شد و با خود فکر کرد:

— پیش بینی‌های من درست نبوده ... بهتر است که نقشه

عاقلانهای بکشم و گمشده خودم را بنحو منطقی‌تری پیدا کنم.

سرانجام "مایلز هندن" حس کرد که از شهر بیرون رفته است. آفتاب متمایل به غروب بود. او نگاه خود را در کنار رود "تایمز" و مقابل کاخ باشکوهی یافت. از هر طرف ساختمانهای باشکوه، آن کاخ زیبا را در برگرفت. باغ‌های باصفائی آن کاخ را احاطه کرده بود. "مایلز"

بیچاره از ظاهر آن منطقه حس کرد که جای ولگردان و فقیران نیست. از اینرو دانست که از او استقبال نخواهد شد. هوا معتدل و آرام بود. "مایلز" فکر کرد که برای رفع خستگی کنار دیوار آنجا کمی بیاساید. آنقدر خسته و فرسوده بود که حس کرد بدنش سست شده است.

هنگامیکه صدای شلیک توپ بلند شد، "مایلز" دانست که شاه جدید تاجگذاری کرده است. "مایلز" بتدریج به خواب سنگینی فرو رفت. بیش از سی ساعت خوابیده بود. از اینرو تا فردای آنروز از خواب بیدار نشد.

"مایلز هندن" هنگامیکه بامداد فردا از خواب بیدار شد، احساس کرد بشدت گرسنه است و پاهایش هنوز خسته و کوفته است. سر و روی خود را با آب شست و برای رفع گرسنگی چند مشت آب نوشید. در این حال خود را سرزنش می کرد که چرا تا آن موقع خوابیده و وقت خود را تلف کرده است.

"مایلز هندن" بلند شد و با گام های لرزان بطرف کاخ "وست مینستر" رفت. گرسنگی او را به فکری انداخته بود که برایش تحمل ناپذیر بود. فکرش این بود که بسراغ دوست پیر پدرش یعنی عالیجناب "هامفری مارلو" برود و از او پول قرض کند. حدود ساعت یازده، "مایلز" به حوالی کاخ رسید و با عده کثیری از نجیب زادگان که همه غرق در لباس های گران بها بودند، براه افتاد. او با حیرت به سر تا پای آن ها نگاه می کرد. در این حال با خود فکر کرد:

— بهتر است که با یکی از این اشراف صحبت کنم و از او تقاضا نمایم که پیغام مرا به عالیجناب "هامفری مارلو" برساند و به او بگوید که یکی از آشنایان با تو کار دارد. چون در غیر این صورت اطمینان دارم که با این سر و وضع نمی شود وارد کاخ شد.

از روی اتفاق، درست در همین هنگام دوست قدیمی "هامفری مارلو" یعنی همان شلاقخور شاه، از مقابل بالکن قصر رد شد. کودک

هنگامیکه نگاهش به "مایلز هندن" و آن ظاهر پاره افتاد، ایستاد و چشمانش را مالید و با اخم بخود گفت:

— نکند این همان گدای بدبختی است که اعلیحضرت درباره او با من صحبت کرده است. علائم او که درست مانند این بچه شرور است. اگر خودش باشد چقدر... اما بهتر است کمی با او صحبت کنم و ببینم چه کسی است...؟

"هامفری مارلو" همچنان مردد بود که ناگهان، "مایلز هندن" او را از سرگردانی نجات داد. آن جوان هنگامیکه دید که پسرک زنده پوش مراقب اوست، با جرات بطرف او رفت و از پشت بالکن از او پرسید:

— معذرت می‌خواهم، اگر اشتباه نکرده باشم مثل اینکه شما از قصر بیرون آمدید!

"هامفری مارلو" گفت:

— بله آقا... شما چکار داشتید؟

— معذرت می‌خواهم شما عالیجناب "هامفری مارلو" را

می‌شناسید؟

کودک از شنیدن نام پدرش جا خورد و بخود گفت:

— وای پدرم... بیچاره پدرم.

آنگاه با صدای بلند در پاسخ او گفت:

— بله آقا... من او را می‌شناسم.

— ایشان حالا در قصر تشریف دارند؟

"هامفری مارلو" با صدای بلند گفت:

— بله. اما زیر خروارها خاک...!

"مایلز هندن" گفت:

— ممکن است از شما خواهش کنم به ایشان بفرمائید که شخصی

آمده و می‌خواهد با شما صحبت کند...

— بسیار خوب آقا ... البته ...

— پس خواهش می‌کنم بفرمائید "مایلز هندن" پسر عالیجناب ریچارد هندن "آمده و با ایشان کار دارد .

کودک از شنیدن این نام یکه خورد و بخود گفت :

— آه ... این اسم با نامیکه شاه می‌گفت تفاوت دارد ، و این همان کسی نیست که شاه بدنالش می‌گشته ... اما ممکن است این پسر برادر دوقلوی همان شخص باشد ...

آنگاه پس از اینکه تصمیم خود را گرفت گفت :

— شما همینجا منتظر باشید ... من همین حالا برمی‌گردم ...

"مایلز هندن" بجائی که "هامفری مارلو" اشاره کرده بود نزدیک شد . آنجا دخمه کوچکی بود که در دیوار قصر کنده بودند و نیمکتی سنگی نیز آنجا گذاشته بودند . این نیمکت برای نگهبانان بود که هنگام بارندگی آنجا پناه بگیرند . "مایلز" در آن اتاق روی نیمکت سنگی نشست . چندی بعد یک جوخه گشتی همراه یک افسر و چند نیزه‌دار بازگشتند .

افسر به "مایلز هندن" دستور داد که بلند شود و بعداً به سربازانش دستور داد او را توقیف کنند . "مایلز" بیچاره هرگز فکر نمی‌کرد که اینطور بشود . از اینرو هنگامیکه خواست اعتراض کند ، افسر به سربازانش گفت :

— او را خلع سلاح کنید و جیب‌هایش را بگردید ...

"مایلز هندن" آهی کشید و گفت :

— مطمئن باشید که چیزی در جیب‌های من نیست . من اینکار را کرده‌ام و چیزی درون آنها نیافته‌ام .

اما در حقیقت جیب "مایلز" آنطورها هم خالی نبود . چون در آن ورقه کاغذی بود . این کاغذ همان بود که هنگام ورود به "هندن هال" شاهزاده کوچک به انگلیسی و یونانی و لاتین نوشته بود و به

"مایلز" داده بود تا به لندن برساند و بدست عالیجناب "هارتفورد" بدهد. افسر نامه را باز کرد و متن انگلیسی آنرا خواند بی اختیار فریاد زد و گفت:

— ای داد و بیداد باز یک مدعی دیگر برای تاج و تخت پیدا شده است! چه خاکی بفرمان شد! این مدعیان تاج و تخت مانند خرگوش اهلی بچه می‌زایند. بچه‌ها شما مراقب این مردک باشید تا من بشتاب این نامه را بنظر اعلیحضرت برسانم.

افسر با قدم‌های سریع دور شد. "مایلز هندن" بشدت ناراحت شده بود و بفکر فرورفت و گفت:

— دیگر کار از کار گذشته است. این کاغذ آن کاری را که نباید بکند، کرد. من سر و کارم با داراست. معلوم نیست پس از مرگ من، چه به سر آن پسرک بیچاره می‌آید؟ خدا خودش رحمی به حال او کند...

افسر پس از چند لحظه بازگشت، اما شتابی که در آمدن داشت بیشتر از شتابی بود که هنگام رفتن می‌کرد.

افسر هنگامیکه نزد سربازان خود رسید، به آنان فرمان داد زندانی را آزاد کنند و شمشیرش را به او پس بدهند. بعد در مقابل "مایلز" سری به احترام خم کرد و گفت:

— قربان تمناد ارم همراه من بیائید.

"مایلز هندن" از روی بی‌تفاوتی دنبال او حرکت کرد اما سخت ناراحت بود و بخود می‌گفت:

— این مرد ابله دارد مرا مسخره می‌کند. بدم نمی‌آید او را همین‌جا خفه کنم. اما نه خوب نیست. منکه آفتاب عمرم غروب کرده چرا حالا موجب اینکار احمقانه بشوم.

آندو از حیاط قصر عبور کردند، هنگامیکه بدر بزرگ قصر رسیدند، افسر، "مایلز هندن" را بدست یکی از خدمتکاران خاص سپرد

و خود برگشت. خدمتکار مخصوص با احترام او را بداخل راهرو طولانی برد که دو طرف این راهرو، نگهبانان ایستاده بودند. نگهبانان از تماشای سرو وضع پاره "مایلز" خندیدند و در گوش هم گفتند:

— او هو... این لولو چه کسی است؟!

سرانجام خدمتکار مخصوص جلو پلکانی ایستاد و برای راهنمایی جلو "مایلز" حرکت کرد. آنگاه او را به پشت در تالار بزرگی برد و به او دستور داد که کلاه از سرش بردارد. "مایلز" کلاهش را برداشت و داخل تالار شد.

درون تالار عده‌ای از زن و مرد با لباس‌های مجلل و جواهرنشان ایستاده بودند. همه او را نگاه می‌کردند و از دیدنش در آنجا اخم کردند و عده‌ای هم با خنده مسخره آلود، او را بیکدیگر نشان دادند. "مایلز" احساس کرد که دارد خواب می‌بیند. درست در شش قدمی او پادشاه جدید زیر سایبانی نشسته بود و در حالی که سرش را کمی خم کرده بود داشت با یکی از پرندگان بهشتی دربار — که باید یک دوک باشد — صحبت می‌کرد.

"مایلز هندن" فکری کرد و بخود گفت:

— اگر مرا محکوم به اعدام کنند، خوب عیبی ندارد، اما چرا می‌خواهند این کار را جلو این جماعت بکنند؟ از تحقیر کردن من جلو این آدم‌ها چه منظور دارند؟

"مایلز" بیچاره آرزو می‌کرد هرچه زودتر تکلیفش روشن شود چون چند نفری که به او نزدیکتر بودند، خیلی او را مسخره می‌کردند.

ناگهان "مایلز" صورت شاه را دید و نفس درون سینماش حبس شد و چشمانش فراخ گردید. بیچاره تا مدتی دهانش بازمانده بود و همانطور داشت به صورت نجیب و زیبای شاه نگاه می‌کرد. ناگهان بی اختیار فریاد زد:

— پناه بر خدا! چه می‌بینم! این همان شاه خیالاتی من است!

آنگاه به اطراف خود نگاهی کرد و گفت :

— نه . خواب نیستم . تمام اینها آدم‌های واقعی هستند .  
یکبار دیگر بطرف شاه برگشت و بدقت به قیافه او خیره شد و  
بخود گفت :

— خدایا . . . این بچه چه کسی است ؟ آیا این همان پادشاه  
راستی و واقعی انگلستان است ، یا همان بچه دیوانه‌ای است که من او را  
تحت حمایت و سرپرستی خودم گرفتم ؟ خداوندا چه کسی این معمای  
پیچیده را حل می‌کند ؟

ناگهان چشمان "مایلز" برقی زد و فکری بخاطرش رسید . با  
قدم‌های محکم و استوار بطرف دیوار تالار رفت . یک صندلی برداشت .  
آنها روبروی شاه وسط تالار گذاشت و روی آن نشست .

ناگهان سر و صدای اعتراض بلند شد . دستی محکم بر شانه  
"مایلز" چنگ شد . صدائی خشم‌آلود بلند شد و گفت :

— ای گستاخ بی‌ادب ، به چه اجازه‌ای در برابر شاه نشستی ؟  
این صدا توجه شاه را جلب کرد . شاه دست بلند کرد و گفت :  
— او را راحت بگذارید ! او همیشه حق دارد در مقابل من  
بنشیند !

حاضران یک پارچه به حیرت فرو رفتند . شاه کوچک به‌سخن  
ادامه داد و گفت :

— شاید همگی شما بدانید که این مرد نامش "مایلز هندن"  
است . او خدمتگار مقرب و محبوب و مورد علاقه خاص من است . اگر من  
اینک زنده هستم از شمشیر و فداکاری‌های اوست . من او را  
به‌مقام "شوالیه" مفتخر کرده‌ام . بدانید که او بجای من تن خود را به  
شکنجه‌های سخت داده است . من او را به عالیترین درجات  
نجیب‌زادگان انگلستان یعنی "پیر" ارتقاء می‌دهم و به او لقب "کنت دو  
کنت" می‌دهم . بدانید که من به او و اعقابش این اجازه را داده‌ام که

تنها کسانی باشند که مجاز باشند در برابر من بدون کسب اجازه بنشینند. از اینرو گاری به او نداشته باشید.

دوتن از نجیب‌زادگانی که چند لحظه پیش داخل شده بودند و از جریان بی‌خبر بودند، سخت به حیرت فرو رفتند. اینان که به مراسم تاجگذاری هم دیر رسیدند، از شاه و "لولو" یکجا دچار حیرت شدند. ایندویکی عالیجناب "هیو هندن" و دیگری "لیدی ادیت" بودند. "مایلز هندن" یا "کنت دوکنت" جدید، چون رو به شاه نشسته بود، نمی‌توانست آندورا ببیند.

این جوان خوشبخت در حالیکه چشم به صورت کودک زیر سایبان دوحته بود، داشت با خود فکر می‌کرد و بعد زیر لب گفت:

— وای بروزگارم! این همان پسرک فقیر و دوست صمیمی من است. این همان دیوانه کوچولوئی است که من از او حمایت می‌کردم. وقتی که بیادم می‌آید که در "هندن‌هال" تصمیم داشتم ۷۰ اتاق قصر پدر و ۲۷ پیشخدمت مخصوص خانه خود را برخش بکشم، و برایش یک زندگی راحت در "هندن‌هال" ترتیب بدهم و حالا که می‌بینم او خودش خیلی بهتر از آنها را دارد، و من نمی‌دانستم، حالا باید بگویم، وای بروزگارم! کاش زمین دهان باز می‌کرد و من درون آن پنهان می‌شدم.

اما در این هنگام "مایلز هندن" چیزی را بخاطر آورد و بدنبال این فکر بلند شد و در برابر شاه کوچک زانو زد. آنگاه دستش را میان دو دست شاه گذاشت و از آنهمه القاب و عناوینی که به او بخشیده بود تشکر کرد و سوگند وفاداری خورد.

سپس بلند شد و عقب عقب رفت و دست به سینه در برابر شاه ایستاد. در این موقع همه حضار با محبت و تحسین به او نگاه کردند. در این هنگام ناگهان چشم شاه در میان جمعیت به عالیجناب "هیو هندن" افتاد. شاه از دیدن او بحدی ناراحت شد که با صدای لرزان و



فریادگونه گفت :

— با شتاب این دزد را توقیف کنید ! و هرچه دزدیده است از او پس بگیرید و تا روزیکه دستور نداده‌ام از زندان نباید آزاد شود .

نگهبانان "هیو" را گرفتند و بیرون بردند . ناگاه جار و جنجالی در تالار در گرفت ، درباریان راه می‌دادند تا "تام کانتی" در لباس زیبا و خاصش در حالیکه چند خدمتکار مخصوص جلویش حرکت می‌کردند ، جلوتر بیاید .

"تام کانتی" هنگامیکه کنار تخت شاه رسید ، زانو زد . شاه با لطف خاصی به "تام" گفت :

— می‌دانم در غیاب من تو چکار کرده‌ای . من بتو تبریک می‌گویم . تو در اداره کشور نهایت عدل و انصاف را بخرج داده‌ای . بطوریکه بمن گزارش دادند ، تو مادر و خواهرانت را پیدا کرده‌ای . درست است ؟ اما خیالت راحت باشد که من دستور داده‌ام بنحو بسیار نیکوئی از آنها مواظبت بشود . اما در مورد پدرت ، من نمی‌دانم تو درباره او چه نظری داری . . . اگر دوست می‌داری و قانون هم اجازه می‌دهد ، او را به دار خواهیم زد .

آنگاه شاه به حضار گفت :

— اینک شما که در این تالار حاضرید گوش کنید ! از امروز ببعد "تام کانتی" یکی از مدیران بیمارستان "کرایست"<sup>۱</sup> می‌باشد . وانگهی چون "تام" مدتی سلطنت کرده ، من به او اجازه می‌دهم لباسی را که اینک بتن دارد ، از آن برای همیشه استفاده کند و کسی حق ندارد از این لباس استفاده کند . زیرا دوست دارم او در این لباس منحصر بفرد باشد و هر جا که می‌رود مورد احترام خاص همگان قرار گیرد . او همیشه دوست صدیق من است و از هم اکنون به او این افتخار را می‌دهم که در

1) Christ's Hospital

حمایت شخص شاه باشد .  
"تام کانتی" با غرور و افتخار بلند شد و دست شاه را بوسید و  
بطرف در رفت . آنگاه برای دیدن مادر و خواهرانش شتاب کرد .  
میخواست آنها هم در این شادیها سهیم باشند .

## سرانجام

### عدالت و مکافات

هنگامیکه همه مشکلات روبه‌راه شد و تمام اسرارهای نهان، عیان گردید، "هیو هندن" به گناه خود اینطور اعتراف کرد:

— هنگامیکه "مایلز" به "هندن هال" آمد، من به زعم دستور

دادم که با او آشنائی ندهد. زعم قبول نکرد و من او را تهدید کردم که اگر به حرفم عمل نکند او را خواهم کشت. او هم گفت اگر می‌خواهی مرا بکشی، بکش، من دیگر به زنده ماندن اهمیت نمی‌دهم. هنگامیکه دیدم او اینطور فکر می‌کند، به او گفتم ترا نخواهم کشت، پس "مایلز" را می‌کشم. زعم از این تهدید ترسید و تسلیم شد.

با وجود اینکه "هیو هندن" تمام دارائی و ارث "مایلز" را غصب کرده بود، اما مورد تعقیب قرار نگرفت. چون "مایلز هندن" و "لیدی ادیت" حاضر نشدند علیه او اعلام جرم کنند. وانگهی اگر "لیدی ادیت" خودش هم می‌خواست علیه شوهرش اعلام جرم کند، از راه قانون این کار امکان‌پذیر نبود. سرانجام "هیو هندن" آزاد شد و تنها به قاره اروپا سفر کرد و چندی بعد مرد.

"کنت دو کنت" — یعنی مایلز هندن — پس از مدتی با "لیدی ادیت" ازدواج کرد و جشن مفصلی در قصر "هندن هال" برپا گردید و همه دهکده‌های آن اطراف غرق در شادی و نشاط شدند.

از پدر "تام کانتی" کسی خبری نیافت. شاه کوچک دنبال آن کشاورزی فرستاد که بر صورتش داغ "غ" داشت. او را از اسارت آزاد کرد. و آنقدر به او ثروت داد تا توانست صاحب زندگی آسوده‌ای شود و دیگر در اسارت دزدان "رافلز" نباشد.

بعد هم پیرمرد وکیل را که دو گوش را بریده بودند از زندان

آزاد کرد. به دختران آن دو زن "باب‌تبیست" که زنده در آتش سوخته شده بودند، جهیز کافی بخشید. اما چون دیر بداد آن بدبختی که متهم به کشتن آهوان پارک سلطنتی شده بود، رسید او را کشتند. او به کیفر گناهی که هرگز مرتکب نشده بود رسید.

شاه به قاضی مهربانی که در مورد دزدی بچه خوک زن دهقان به او محبت کرده بود لطفی کرد و مقام او را بالا برد تا نزد اهالی آنجا محترم‌تر جلوه کند.

شاه گاهی که فرصت می‌کرد، بی‌سایه خاطرات گذشته‌اش می‌افتاد، از همان زمانی که از کاخ بیرون رفت و همراه کارگران به حیاط کلیسای "وست مینستر" رسید و در عبادتگاه "سنت ادوارد" بخواب رفت. بخصوص خواب سنگین کلیسا را بیاد آورد که داشت از مراسم تاجگذاری و رسیدن به حق خودش عقب می‌ماند. گاهی بخودش می‌گفت:

— سزاوار اینست که من هرگز آندوران تنگی و سختی را که بر من گذشت از یاد نبرم. چون همین‌ایام در ساختن من و مفید بودن من خیلی اهمیت داشتند. من خیلی چیزها آموختم. چیزهایی یاد گرفتم که باید از ثمر آن برای سعادت‌مند کردن ملت استفاده کنم. اینها برای من درهائی را گشودند که دیگر نباید آن درها را بست. درهای لطف و رحمت و محبت.

"مایلز هندن" و "تام کانتی" در دوران سلطنت کوتاه شاه از نزدیکان و محارم او بودند. آندو در مرگ شاه خیلی صادقانه اشک ریختند. "کنت دو کنت" خیلی عاقل بود و از موقعیت خود هرگز سوء استفاده نکرد. با این وجود پس از مرگ شاه یکبار در مقابل ملکه "الیزابت" و یکبار دیگر در مقابل ملکه "تودور" — یعنی همان ماری خون آشام — با کمال گستاخی نشست.

بعدها یکی از اعقاب "مایلز هندن" نیز از این امتیاز در حضور "چارلز اول" استفاده کرد. یکی دیگر از نوادگان او که در زمان "چارلز

اول زندگی می‌کرد، هنگامیکه خواست از این امتیاز استفاده کند، پنجاه سال از تاریخ آن گذشته بود و همه آنها از یاد برده بودند. از اینرو هنگامیکه مرد جوان در حضور شاه نشست، جار و جنجالی بپا شد که حدس زدن آن که چه شد، با خود شما ...  
اما بهر حال به‌خیر گذشت و پس از احراز امتیاز، بلا و مرگ از آن مرد جوان گذشت.

آخرین فرد خانواده "کنت دوکنت" در یکی از جنگ‌های داخلی در التزام شاه خود کشته شد و با مرگ او این امتیاز تاریخی نیز لغو شد.  
"تام گانتی" روزگار درازی زندگی کرد. در آخر عمر پیرمردی خوش صورت و مهربان بود، باموهای سپید و قیافه‌ای دوست داشتنی و احترام آمیز. همه به او احترام می‌گذاشتند و لباس شگفت‌انگیز و زیبایی که او می‌پوشید، همه اطرافیان را به یاد روزی از روزهای جوانی پادشاه می‌انداخت. هرجا که "تام" عبور می‌کرد، مردم راه را برایش باز می‌کردند و آهسته زیر گوش یکدیگر می‌گفتند:  
— کلاه از سر بردارید ... این شخص مورد احترام خاص شاه بوده است ...

او هم با لبخندی مهرآمیز به لطف صادقانه مردم پاسخ می‌داد.  
کوتاه اینکه "ادوارد ششم" عمرش کوتاه بود. هرچند که کوتاه بود، اما می‌دانست باید از آن چگونه بنحو شایسته استفاده کند. خیلی اتفاق می‌افتاد که او را بخاطر بخشش و محبت بیش از اندازه‌اش سرزنش می‌کردند، گاهی هم مشاورین او به او کنایه می‌زدند که:  
— اعلیحضرتا، این قانونی که بنظر شما ظالمانه است، و چند مرتبه آنها اصلاح کرده‌اید، حالا دیگر بنظر ما خیلی عادلانه است و دیگر موجب رنج و آزار کسی نخواهد شد ...  
اما هر بار شاه با چشمان سرشار از محبت و انسانیت به آنها نگاه می‌کرد و در پاسخ می‌گفت:

— شما هنوز معنی ظلم و زور و رنج و درد را نمی‌دانید! این حقیقتی است که من و این مردم از آن آگاهی داریم. ما می‌توانیم با تجربه گذشته‌ها در مورد آن حرف بزنیم.

حالا وقت آنست که "ادوارد ششم" را همینجا بگذاریم و بگذریم. اما نباید فراموش کرد که این شاه کوچک در قرنی زندگی می‌کرده که در قاره اروپا ظلم و زور بحد اعلای رسیده بود. اما او توانست با مهر و عطوفت، این رازهای نهان را بکنار بزند و مانند یک انسان شایسته بر مردم حکومت کند.

"پایان"